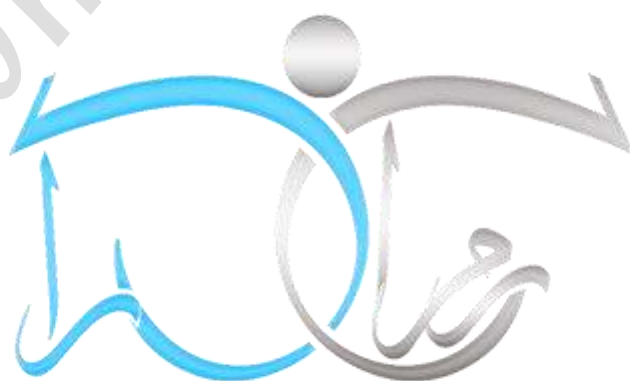


نام کتاب: پاییز را فراموش کن

نویسنده: فهیمه رحیمی

« **رمانسرا** »

www.romansara.com



پاییز را فراموش کن - فهیمه رحیمی

صبح یک روز پاییزی آقای پوریا جهت انجام کار داخل تاکسی نشست لحظاتی بدون آنکه حرکت کند به رو به رو چشم دوخت و آنگاه مانند کسی که کار فراموش شده ای را به یاد آورد کیف دستی اش راگشود و نامه ای را بیرون کشید از متن نامه باخبر بود اما برای اطمینان باردیگر نامه را در آورد و مشغول خواندن شد متن نامه ابلاغ حکم دو سال مأموریت خارج از مرکز بود می بایست دو سال دوران خدمت را برای طبابت به لرستان می رفت و در یکی از روستاها به درمان بیماران می پرداخت تبسم کمرنگی که بر لب داشت نشان می داد که از رفتن به این مأموریت ناخشنود نیست پس از دیدن این خشنودی افکار گونه گونه به مغزش هجوم آورد دچار تردید و تر شد هراس از تنهایی و یک تنه با مشکلات روبرو شدن دور ماندن از پایتخت چشم پوشی از رفاه اجتماعی و زندگی با مردمی که با خوی و خصلتشان بیگانه بود موفقیت یا عدم موفقیت در انجام وظیفه و بالا تر از همه تنهایی خواهرانش که فقدان مادر را فراموش نکرده بودند و جای خالی اش را احساس می کردند این دلهره را دو چندان می کرد با این فکر برخورد خشم گرفت چرا داوطلبانه آن منطقه دور را انتخاب کرده است آیا این از خودخواهی وی نبوده است که از زیر بار مسئولیت خواهرانش شانه خالی کند و به راه دوری میرفت که ازدسترس خواسته های آنان به دور باشد آیا تنقشه گریختن و دور شدن از محیطی که با همه دل بستگی به صورت یکنواخت و کسل کننده در آمده بود در پشت این انجام وظیفه پنهان نبود؟ آیا از صورت بی رنگ پدر که بعد از فوت مادر حالت خشک و بی روحی گرفته بود فرار می کرد و دیگر نمی خواست چشم به نگاهی بدوزد که مهربانی را با کینه تعویض کرده باشد و او را به چشم یک قاتل بیرحم نگاه کرده باشد چقدر باوی بحث کرده باشد تا ثابت کند که برای نجات مادر از چنگال مرگ تمام سعی و کوشش خود را کرده است و آنچه در توان داشته به کار گرفته است اما نگاه سرد او گویای ناباوری و قصور در امر معالجه و مقصر جلوه دادن او بوده است حس می ککرد تنهاانگیزه اش از انتخاب منطقه دورافتاده تنها و تنها فرار کردن از این نگاه کینه جو است.

آری خواهرانش رادوست داشت نگاه آنان داد حق شناسی می داد ولی باتما محبت هایی که این دو خواهر نثارش می کردند دلش می خواست از جلو چشم و نگاه خشمناک پدر دور شود .

وقتی به مقصد رسیدو از اتومبیل پیاده شد هنوز همان تبسم را بر لب داشت او توانسته بود باتصمیم به رفتن دیگر افکار گذشته را کنار بگذارد و مصمم گام بردارد شادی مطبوعی وجودش را فرا گرفته بود و به نظرش هوایابری آن روز پاییزی آفتاب فرح بخش بهاری می رسید مردم مغازه ها و اشیاء گوناگون و رنگارنگ ف جلوه ای زیبا یافته بودند و مردم را چون خود شاد و سر حال می دید دوستداشت این حالت را حفظ کند و نگذارد سخنان دو پهلوی پدر حالش را تغییر دهد به همین منظور تصمیم گرفت خبر سفر خود را توسط یکی از خواهرانش به پدراطلاع بدهد و خودش را از شر آن نگاه کینه جویانه نجات دهد می توانست بهنگام خداحافظی فقط دست او را بفشارد و بصورتش نگاه نکند آیا دست پدر به مثل نگاهش سرد خواهد بود؟

وقتی به خانه رسید و داخل شد از سکوت خانه فهیمد که کسی در خانه نیست داخل حیاط ایستاد و با نگاهی کنجکاو پیرامونش را زیر نظر گرفت این نگاه عمیق و ژرف بود برای سپردن به حافظه و ثبت آن برای روزهایی که دلش

هوای خانه را می کرد لازم بود با دقت بنگرد و به حافظه بسپارد آری منزلشان زمانی به خاطر گلدان های متعدد گل و باغچه ی مرتبش از زیباترین حیاط ها به شمار می رفت پدرش با عشق و علاقه به گلدان ها می رسید و صبح ها پیش از طلوع خورشید گل های سفید و خوش بوی یاس را می چید و داخل یک ظرف کوچک سر میز صبحانه می گذاشت که بوی عطر آن اشتها را تحریک می کرد او با زبان بی زبانی هر روز گل هارا تقدیم مادر می کرد و مادر خوشحالی خندان و با شوق فراوان فنجان چای را مقابل پدر می گذاشت او و خواهرانش از عشقی که میان آن دو وجود داشت به خوبی آگاه بودند و ازاینکه در خانواده ای با تفاهم در کنار یکدیگر زندگی میکنند خود را خوشبخت احساس می کردند ثروتمند نبودند پدرش تنها یک منشی ساده و زرات خانه بود ، پوریا کلمه قسط و اقساط را به کرات شنیده بود قسط خانه و یخچال ، تلویزیون ، قسط فرش و تلفن از زمانی که خود را شناخته بود کلمه قسط همچون کلمه نان برایش واژه ای آشنا بود و قابل فهم .

به سرعت حقوق پدر را میان خودشان تقسیم می کردند و همیشه در حسرت برآورده شدن خواسته هایشان در فکرت .

اما زیاد جای نگرانی وجود نداشت زیرا مادر بود و دست های ایثارگرش که دستگاه بافندگی اش با صدای قیژ قیژ رشته ی کلاف ها به فرم های گوناگون می بافت و از دسترنج مادر کمبود های خانواده تا حدودی بر طرف می شد در همین زمان پوریا درست زیر داربست درخت تاک ایستاده بود و از آنجا به اتاق روبروی حیاط نگاه کند و با چشم دستگاه خاموش بافندگی را ببیند که سرپوش چرمی سیاه بر آن کشیده شده و منتظر دستی بود که حجاب از او بردارد و آنرا بکار بیندازد.

یک لحظه مادر رل روی صندلی پشت دسته دید دلش می خواست روزهای حیات مادر را تجسم کند و به یاد آورد که چگونه وقتیار دانشگاه بر می گشت مادر تا او را از پنجره رو به حیاط می دید دستگاه را خاموش می کرد تا برای او غذا آماده سازد و این دستگاه گوشتی را تغذیه کند لبخندش امید و کلامش بر طرف کننده ی خستگی بود همیشه او را بیش از پدر دوست می داشت راحت با او ارتباط برقرار می کرد نادر آخر حرفش را می فهمید حتی همان وقت که از مسایل و مشکلات دانشگاه و سختی درس ها سخن به میان می آورد مادر مثل یک استاد که به حرف دانشجویش گوش می کند خوب دقت می کرد و به عنوان پیشنهاد راه حلی ارائه می کرد قدرت تحمل و صبر مادر مشخص بود و او بارها خصیصه ی مادر را نه به زبان بلکه دردل ستوده بود او به خانواده اش عشق می ورزید و مقابل اقتدار و خود کامگی پئدر متواضعانه تحمل می کرد و لب به شکایت نمی گشود پوریا خسته قدم بدرون اتاقش نهاد و خودش را بیش از پیش مصمم رفتن دید .

دیگر هیچ چیز نمی توانست شوق ماندن را برایش تازه کند حتی وجو خواهرانش که به او وابسته بودند می بایست پیش از رسیدن خواهران چمدانش را می بست و همه را در مقابل عمل انجام شده ای قرار می داد این ار را با سرعت انجام داد.

از شتابی که بکار می برد وضع آشفته ای به وجود آورده بود با سرعت هر آنچه را که لازم می دانست با خود همراه کند پیرامونش گرد آورد و متحیر ماند که چگونه آنها را با خود حمل کند.

ناگهان باشنیدن صدای در متوجه شد خواهرن به خانه بازگشته اند وضع نابسامان حال منزل خواهران را متعجب به اتاق او کشاند و هر دو مبهوت ایستادند و با نگاهی به چمدان باز و لباس های درون آن یک صدا پرسیدند مسافرت می روی؟

پوریا با آوردن تبسمی بربل گفته هایشان را تأیید کرد و گفت مرا اعزام کرده اند به استان لرستان و باید هر چه زودتر حرکت کنم اما باین همه آت و آشغال نمی دانم چه کنم .

بهتر است با یک چمدان حرکت کنم و یا اینکه هر دوی شما مرا در بستن ساکم کمک کنید .

قلب هر دو خواهر با تندی شروع به تپیدن کرد و رنگ رخسارشان به سپیدی گرائید .

باور اینکه تنها برادرشان از آنان دور می شود و آن دو را ترک می کند دشوار بود اشک در چمانشان حلقه بست و آن دو را ترک می کند دشوار بود اشک در چشمانشان حلقه بست و خواهر کوچکتر بی اختیار گفت: باران می آید!

پورا لحن بغض آلود او را شنید و برای آنکه تحت تأثیر وی قرار نگیرد بدون آنکه به صورت وی بنگرد پشت به او نمود و گفت: بهر حال باید رفت و نباید فرصت را از دست داد صدای باران که با شدت شروع به بارش کرده بود مانع از آن شد که پوریا صدای آرامو محزون خواهر بزرگش را بشنود که می گفت پس تو هم می روی؟

هر دو خواهر در سکوت به کار پرداختند (پریزاد) شوری اشک را چشید و باروی برگرداندن از برادر اشک خود را مخفی کرد .

می دانست که پوریا پس از مرگ مادر دیگر پوریای شاد و سر حال گذشته نیست دفتار غیر منطقی پدر و زخم زبان های او موجب دتا او روز به روز غمگین تر و بی حوصله تر گردد.

پوریا سال آخر دکترایش بود که مادر بیمار شد و طیبیان از وی قع امید کردند پوریا به مه ی ما قول داد که مادر را معالجه خواهد کرد اطمینان او بگونه ای بود که همه ما باور کردیم او قادر است مادر را مداوا کند تا آن شب که مادر در بیمارستان چشم از جهان پوشید و تنها پوریا در کنار بسترش بود او بر ایمان تعریف کرد که مادر در آرامش کامل پشم فرو بست و به پوریا گفته بود بابت همه چیز ممنونم اما پدر کلام او را باور نکرد و از آن روز از پوریا کینه بدل گرفت و حتی او را متهم کرد که بی لیاقت است و او را مسبب مرگ مادر می دانست داخل خانه منزل پدر از پسر می گریخت و راضی نمی شد که قبول کند که پوریا و طیبیان دیر تمام سعی خود را برای نجات او انجام داده باشند اما او و پری نار حرفش را باور کرده اند چون به علاقه ای که میان آن دو وجود داشت به خوبی واقف بودند پوریا نه تنها در مقام یک دکتر بلکه در مقام پسری که به مادرش عشق می ورزید تلاش خود را کرده بود اما متأسفانه شکست خورده بود و به راستی او می گریزد هم از خودش هم از پدری که او را قاتل می داند.

پوریا محق بود که با ساکنین منزل نمی توانست زیر یک سقف زندگی کند بلکه بهتر بود که با رفتن او همه چیز با گذشت زمان به رول عادی بر می گشت.

در این اندیشه بود که سر بلند کرد و پرسید: کدام منطقه؟ پوریا به حیاط توجه داشت و ریزش باران را روی برگ های شمعدانی و شاه پسند که مورد علاقه مادر بود می نگریست.

سوال پریزاد او را به خود آورد و گفت: سراب ناوه کش بخشی از منطقه چگینی باید روستای کوچکی باشد و فکر کنم آنجا بتوانم متمر ثمر باشم پریزاد گفت: آیا تلفن هم داری؟

پوریا خندید و گفت: اینطور که شنیدم برق هم ندارم چه برد به تلفن اما نگران نباشید قول می دهم که برایتان نامه بنویسم فقط برای شمادو نفر.

پریزاد زمزمه کرد پدر راببخش او پیراست و ناراحت مرگ مادر.

او مادر را خیلی دوست داشت پوریا گفت بلکه خیلی او را می خواست اما نه آنقدر که حاضر باشد برای نجات جان او خانه را بفروشد و خرج همسر بیمارش کند پریزاد گفت: اگر این کار را هم می کرد بی فایده بود مگر تو نگفتی که بیماری

او ریشه دوانیده و کار از کار گذشته است پوریا لب تخت نشت و سرش را میان دودستانش گرفت و گفت واقیعت همین است اما اگر قرار است یکدیگر تهمت بزیم پدر هم متهم است.

من می روم اما این وظیفه شماست که به پدر حالی کنید که هیچ پزشکی مرگ بیمارش را ارزو ندارد چه برسد به اینکه نریض مادر خودش باشد من وجدانم آسووده است و خدا را گواه می گیرم که تمام تلاش خود را کردم مرگ و زندگی دست خداست پریرزاد به کتابی اشاره کرد و پرسید: این را هم می بری؟

پوریا با اشاره سر گفت: برای زمان بیکاری مورد نیاز استو اضافه کرد آن عکس دسته جمعی خانوادگی را نیز توی چمدانم بگذار.

در نتهران که خواستگار نداشتید شاید با نشان دادن عکسه یتان در لرستان خواستگاری برایتان پیدا کنم لحن شوخ او حالت غمزده خواهران را تبدیل به شادی کرد و هر سه خندیدند.

پوریا با نگاه کردن به چهره ان دو تاب نیاورد و اتاق را ترک کرد خیلی حرف داشت که دلش می خواست به آن دو بگوید اما خواهرانش قدرت تحمل حرف های او را نداشتند دوست داشت به پریرزاد بگوید که رفتارش او را بیاد مادر میاندازد و مدیریت مادررا به ارث برده است دلش می خواست به پریناز بگوید که همیشه رفتار شاد و شلوغ او را تحسین می کرده و تنها چیزی که به آن ماتکده نشاط بخشیده همان شوق و شادمانی اوست ولیعنوان کردن عقیده اش موجب برانگیخته شدن احساسات آن دو می شد و جدایی شان را مشکل تر می ساخت.

کنار تلفن نشست و باچندتن از دوستانش خداحافظی نمود و برای آخرین بار شماره وزارت بهداری را گرفت و اطلاع داد که برای سفر آماده است وقتی تلفن وزارت را قطع کرد گفت: من امروز ساعت 2 حرکت می کنم آیا غذایی برای خوردن پیدا می شود؟

هر دو خواهر با هم وارد آشپزخانه شدند و خیلی زود غذا آماده روی میز چیده شد هر سه به دور میز جمع شدند و وانمود کردند که همه چیز مانند روال گذشته است و هیچ تغییری پدید نیامده است اما دو خواهر با غذایشان بازی می کردند و تنها برای دلخوشی پوریا او را همراهی می کردند پوریا از پشت مز بلندشد و با گفتن اینکه باید عجله کنم مجدداً خود را به اتاقش رساند تا بازمانده های لوازم خود را جمع آوری کند گذشت دقایق با نگرانی توأم بود و بر خلاف آنچه تصور می کردند جدایی برایشان آسان نبود مایل بود که بدون ملاقات پدر خانه را ترک کند و اگر چنین می شد هر دو بدون اینکه یکدیگر را رنجانده باشند از یکدیگر جدا می شدند دقایقی به دو بعداز ظهر مانده بود که صدای در خانه برخاست و خودش رفت جیب از طرف وزارت بهداری برای بردنش آمده بود.

راننده پیاده شد که جهت حمل لوازم به او کمک کند خوارانش مخفیانه گریه می کردند پوریا آخرین بسته مورد احتیاج را در جیب گذاشت و خود با عجله لباس پوشید لحظه جدایی فرا رسیده بود خواهرانش آماده ایستاده بودند و به او نگاه می کردند پوریا سعی می کرد لبخند بزند در همان حال خواهر بزرگش رادر آغوش کشید و در گوش او زمزمه کرد مواظب هم باشید من هم وقتی اسکان یافتم برایتان نامه می نویسم

نگذار پریناز غصه بخورد برایتان پول می فرستم تا رچه خواستید بخرید.

صدای گریه خواهرانش را آشفته و بی اختیار کرد اشک او هم جاری شد پس از پریرزاد نوبت به پریناز رسید وداع سن دو جانسوز تر بود پریناز به بازو او چنگ انداخته بود سرش را روی سینه برادر می فشرد و با صدای بلند می گریست اشک پوریا با همه تلاشی که سعی در مهارش داشت بی مهابا روی گونه اش فرو می ریخت و میان ابراز و امتناع پریناز را رها کرد و گفت سعی می کنم زودتر مرخصی بگیرم و پیش شما بیایم وقتی قدم به آستانه در

گذاشت روی برگرداند و به آن ها نگریست و گفت از طرف من از پدر خداحافظی کنید و بگویید پوریا برای همه چیز متاسف است اما خود را مسئول مرگ مادر نمی داند. این را گفت و سوار شد و به راننده دستور داد زودتر حرکت کند پس از رفتن او بود که خواهران به یاد اینکه فراموش کرده اند برادرشان را زیر قرآن رد کنند و پشت سرش آب بریزند افتادند. پریناز به خط لاستیک روی آسفالت نگاه کرد و زمزمه کرد سفرت بی خطر برادر خدا پشت و پناهت باشد.

وقتی به خانه برگشتند پریناز متوجه سکوت فریبی که بر خانه حاکم بود شد باران بند آمده بود اما قطرات جمع شده روی برگ ها فرو می چکید آفتاب کمرنگی دزدانه از پس ابر می تابید و رنگین کمانی زیبا وجود آورده بود. زمین باران خورده تمیز و شسته شده بود بوی برگ ها و خاک باران خورده چیزی بود که همیشه دوست می داشت اما در آن دقایق همه ی زیباییها رنگ باخته و گویی رنگ ملال به همه ی خانه پاشیده بودند.

گام هایش راست و ناستوار روی سنگ فرش حیاط کشید و بدون آنکه تمایل به داخل شدن داشته باشد زیرا داربست ایستاد و بدون توجه درست در نقطه ای ایستاده بود که صبح همان روز برادرش آنجا بود و به صحن حیاط نظاره می کرد اما این بار دختری گریان و محزون از بازی روزگار به آینده ای سرد و بی روح می اندیشید نگاهش بر پنجره ثابت شد خواهرش را دید که سرپوش دستگاه بافندگی را برداشته به جای مادرش روی صندلی نشست و با مهارت کلافی را به حلقه آویخت پریناز با مشاهده این صحنه به طرف اتاق دوید و مقابل او ایستاد و پرسید چه می کنی؟

پریزاد نگاهش را به دیده ی او دوخت و گفت می خوام برای زمستان پوریا پلیور بیافم کاری که مادر نیمه تمام گذاشت تمامش کنم.

پری ناز کنار پنجره رفت و گویی با خود سخن می گفت ناگهان افزود آنچنان با سرعت رفت که گویی از همه می گریزد من فکر نمی کردم که او دیگر به خانه باز گردد یکسال سخت ترین شکنجه های روحی را تحمل کرد و لب فرو بست اما در اولین فرصت خود را نجات داد از این زندان خود را خلاص کرد من و تو شکست خوردیم مرغ از قفس پرید حالا این ما و این خانه بدون او.. ناله و گریه اش با صدای قیژ قیژ دستگاه در هم آمیخت پریزاد آه بلندی کشید و گفت: من امیدوارم و آینده روشن می بینم.

روزی را که پدر به اشتباه خود پی ببرد و دیگر پوریا را گناهکار نداند روزی را می بینم که آن دو مقابل هم نشسته اند و با هم گفتگو می کنند روزی را خواهیم دید که صدای خنده در این خانه طنین افکن است.

فقط باید سعی کرد. و امید وار بود صدای چرخش کلید را هیچ کدام نشنیدند!

پریناز همچنان به حیاط می نگریست و با دیدن قامت پدرش مثل گناه کاری که خطایی را مرتکب شده باشد. بسوی خواهرش برگشت و گفت: پدر آمد چه باید بکنیم؟ پریزاد دستگاه را خاموش کرد و همان گونه که مادر به استقبال می رفت از اتاق خارج شد و به پیش باز پدر شتافت با چهره ی عبوس و درهم رفته ی پدر آشنا بود و میدانست که بر لب او خنده نخواهد دید اما خود خندان به سوی پدر شتافت پدر نگاه گذرایش را به صورت دختر دوخت و متوجه سرخی چشمان او نگشت طبق معمول هر روزه کارهایش را اتوماتیک انجام داد و هنگامی که نشست تا یکی از دخترانش فنجان چای مقابلش بگذارد متوجه تغییراتی در خانه شد در اتاق پوریا باز بود و به نظر خالی از لوازم بی اختیار قلبش فرو ریخت و نا خود آگاه نگرش ناراحتی در چهره اش هویدا شد.

پریناز فنجان چای را مقابل پدر گذاشت و در پا سخ به سؤال او که آرام پرسید: پوریا کجاست؟

بالحنی بغض آلود توانست بگوید: او رفت.

فنجان آشکارا درد دست پدر لرزید و مقداری چای روی لباسش ریخت ضربه سختی به او وارد شده بود و نمی خواست بپذیرد آنچه را که شنیده است واقعیت دارد .

با صدای لرزانی پرسید: منظورت چیست؟ پوریا کجا رفته؟

پریناز اشکی را که د چشمش حلقه بسته بود با پشت دست پاک کرد و گفت: رفت ماموریت آن هم برای دو سال پدر چای نوشیده فنجان را به ابولش برگرداند و با حیرت چشم بدهان دخترش دوخت و پرسید ماموریت / کجا؟ چرا بی خبر؟

بجای پریناز خواهرش پاسخ پدر را داد و آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح داد .

بالخره اضافه نمود پوریا فرصت نداشت تا صبر کند و از شما خداحافظی کند

از من خواست که بگویم که پوریا برای همه چیز متأسف است ولی خوشحال است که با وجدانی آسوده سفر می کند و برای نجات نادر تمام تلاش خود را کرده است ولی خب پدر چقدر خوب بود که شما می پذیرفتید بیماری مادر لاعلاج بود و پوریا در مرگ مادر دخالتی نداشت پدر نگاه غضب آلودی را به دیدگان هر دوشان دوخت و گفت: مادرتان نجات پیدا میکرد اگر برادرتان می گذاشت!

فراموش رده اید که یک مشت انترن و جوجه دکتر مادرتان را ویزیت می نمودند هر روز به نوعی تن او را سوراخ می کردند تا بقول خودشان آزمایش کنند؟ فراموش کرده اید که در مدت یک ماه چقدر مادرتان نحیف و رنجور شد به طئریکه قادر نبود از تخت

پایین بیاید برادرتان مادرتان را موش از مایشگاهی کرد تا به قول اطبا علم پیشرفت کند. پریناز آرام گفت :

اما آزمایشات لازم بود و مادر اگر در هر بیمارستانی بستری می شد از همین نوع آزمایشات داشت. اما... پدر سخن او را با خشم قطع کرد و گفت :

آزمایش بله اما نه هر روز!!... اشعه x جهت عکس های مختلف ، مادرتان را پیر کرد. چند بار خواستم مادرتان را از بیمارستان خارج کنم اما خودش نگذاشت. مطمئن بود که پسر دکترش او را مداوا میکند.

وقتی به یادم می اید که با چه لبخندی به صورت نیمچه دکتر ها نگاه میکرد میخواستم از خشم فریاد بزنم. پریناز گفت :

شما فراموش کردید که پوریا و مادر چقدر به یکدیگر نزدیک بودند اگر پوریا اطمینان داشت که بیماری مادر علاج دارد از هیچ کمکی مضایقه نمیکرد.

آخر چطور ممکن است که پسری خواهان مرگ بهترین عزیزش باشد ؟

شما هیچ وقت باور نداشتید که پسرتان می تواند جان انسانی را نجات دهد ، ضایعه ی مرگ مادر باورتان را تشدید کرد. در صورتیکه از این حوادث برای هر دکتری پیش می اید.

پدر واژه ی دکتر را چند بار زیر لب زمزمه کرد و آخر گفت :

بله پیش می اید. تعدادی بیمار باید بروند تا اطبا حاذق شوند. دلم برای بیمارانی که او معالجه ی آنان را بعهده دارد می سوزد.

پریناز با رنجشی از سخن پدر گفت :

اما او دکتر حاذقی است من به او ایمان دارم.

نگاه غضب الود پدر را به جان خرید و برای احتراز از خشم او بلند شد و به اتاقش رفت. پریزاد نشسته بود اما به صورت پدر نگاه نمی کرد. برای اینکه نتوانسته بود مهر و عطوفت پدرانه را در وی بر انگیزد غمگین بود. لحظاتی سکوت بینشان حاکم شد و پدر با پرسش اینکه حالا کجا رفت؟ پریزاد را به سخن وا داشت. پریزاد گفت: رفت لرستان و قرار است در یکی از روستا های آنجا بنام سراب خدمت کند پدر حوزه ی ماموریت او خیلی دور است و سراب برق ندارد! پدر بلند شد و گفت:

ولی برای او این منطقه هم زیاد است. خدا کند جمعیت کمی داشته باشد و پریزاد متوجه منظور پدر شد و با غیض برخاست و گفت:

منهم مثل پریزاد به پوریا اعتماد دارم و میدانم که او از بهترین دکتران است. وقتی پریزاد هم او را تنها گذاشت در اندیشه فرو رفت فکر اینکه یگانه پسرش بدون خداحافظی از او دور شده غمگینش ساخت و به خود گفت ایا انقدر از من متنفره بود که صبر نکرد تا من برگردم و ان وقت راهی گردد؟ ایا در مقام پدر حقی بر گردن او ندارم؟ چطور راضی شد پس از این همه زحمتی که در به ثمر رساندنش کشیدم و او را به درجه ی دکترا رساندم اینطور با من رفتار نماید. با این عملش خواست به من بگوید که دیگر محتاج من نیست و میتواند خودش چرخ زندگی اش را بچرخاند؟؟ حیف از عمری که برای او تلف کردم اگر من هم مثل خیلی از پدران فقط به خودم اهمیت میدادم و در قد خانه و خانواده نبودم شاید روزگام بهتر از این بود.

خود را پیر و فرسوده کردم برای چی؟ برای یک چنین روزی که بی مقدارم کرد و بریام اهمیت قابل نشد. ای کاش به من جای (عفت) از دنیا رفته بودم و چنین روزی رو به چشم نمیدیدم.

او با احساس اینکه فرزندش چون جان دوشش دارد و برای رهاییبستی از عذاب درد آخرین تلاش خود را خواهر کرد دیده از جهان فرو بست.

ولی من زنده ا قوی و تندستم، با وجود این مثل سیب گندیده دور انداخته شدم به راستی... لعنت به این بخت سیاهی که من دارم.

صورت پدر در هاله ی دود سیگارش تیره به نظر می رسید و هنگامی که از روی مبل بلند شد بنظر می رسید کمرش زیر سنگینی نامردی زندگی خم شده است. ان شب بر سر میز غذا حاضر نشد و بی اشتهایی را بهانه کرد. غذا در سکوت میان دو خواهر خورده شد. هر دو با این اندیشه که پدر از کردار خود نادم است به بستر رفتند.

2

پوریا از زمانی که براه افتادند تا هنگامی که راه خارج از شهر را در پیش گرفتند سخنی نگفت. راننده که حال او را درک کرده بود مانع سکوت او نشد و برای رفع خستگی از رانندگی، پیچ رادیو را باز کرده بود. اندیشه ی پوریا انقدر مغشوش بود که از اطراف خود غافل بود و زمانی به خود اند که جیب در کنار یک تعمیرگاه ایستاد و رو به جانب راننده کرد و پرسید چرا توقف نمودی؟

راننده تبسم کرد و گفت:

نگران نباشید یک حلقه لاستیک به امانت داشتم میگیرم و راه میوفتیم پوریا هیچ نگفت راننده زود پیاده شد و همان طور که گفته بود لحظاتی بعد با یک حلقه لاستیک از تعمیرگاه خارج شد. پوریا فکر کرد که پدرش تا کنون متوجه سفر او شده و پیش خود مجسم می کرد که چگونه با این خبر رو برو می شود. اولین تصویری که پیش خود مجسم

کرد بی اعتنایی پدر از شنیدن این خبر بود در حالیکه شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخته و گفته است رفت که رفت ، همان بهتر که رفت و من دیگر چشمم به یک قاتل نمی افتد ان وقت از یک از دخترهایش طلب چای می کند و ضمن نوشیدن روزنامه را ورق میزند و همه چیز تمام می شود.

و یا اینکه با این جمله که پنجره ی اتاقش را باز بگذارید تا هوای تازه وارد شود فکر او را از حافظه اش خارج خواهر کرد. راننده پس از آنکه براه افتاد سکوت را شکست و گفت جاده ی خسته کننده ای است از قم که بگذریم تا خود لرستان یک منطقه خوش آب هوا وجود ندارد پوریا گفت :

به قم که رسیدیم باید نگهداری من ضمن زیارت حضرت معصومه میخوام به دیدار مادرم بروم.

راننده به سیمای دکنتر نگاهی کرد و پرسید :

مادرتان ساکن قم است. پوریا منظور او را درک کرد اما با همان لحن افزود بله یکسال است که در خانه خود ماوا گرفته است لحن محزون پوریا راننده را متوجه حقیقت کرد و با گفتن خدا رحمتش کند چشم به جاده دوخت.

پوریا اه عمیقی کشید و پرسید آیا تا صبح می رسیم؟ راننده گفت:

بله اگر توقف نکنیم تا نیمه های شب و یا نزدیک صبح لرستان میرسم پوریا گفت :

با اینکه سفر را تازه آغاز کرده ایم اما عجیب احساس خستگی می کنم و دلم میخواد هر چه سریعتر به مقصد برسم. داننده خندید و گفت :

شما استراحت کنید و نگران نباشید به قم که رسیدیم بیدارتان میکنم. پوریا این دعوت را پذیرفت و دیده بر هم گذاشت و خیلی زود خوابش برد. با صدای بوق ممتد دیده گشود و با دیدن چراغ های الوان متوجه گشت که به قم رسیده است راننده گفت متاستفم که بیدار شدید راننده کامیون خواب الود بود و به سمت ما منحرف شد مجبور شدم با بوق زدن او را با خبر کنم.

پوریا گفت بوق به موقعی بود. راننده اتومبیل را کنار فلکه پارک کرد و پوریا نفس عمیقی کشد. گنبد مثل قرص خورشید می درخشید و رشته و رشته لامپ های رنگی بدور گلدسته ها هر بیننده ای را مجذوب خود می ساخت. به حرم وارد شدند هر دو وضو گرفتند. جمعیت نسبتا زیادی در حرم مطهر بگرد ضریح می چرخیدند و زیارت نامه با اوایی بلند برای زیارت کنندگان خوانده می شد. پوریا نماز به جای آورد و در گوشه ای ایستاد و به ضریح چشم دوخت او ان بانوی بزرگوار را شاهد گرفت که در انجام وظیفه فرزندی نسبت به مادر کوتاهی نکرده است و در خواست نمود کمکش کند تا بتواند در طول خدمت پزشکی به بیماران خدمت کند ، وقتی حرم را ترک کرد احساس آرامش و سبکی می کرد و دیگر از ان اشفتگی ذهنی اثری برجای نمانده بود. راهی مزار مادر شد و نشست و عقده ی دل گشود واژه ها بدون آنکه بر لب جاری شوند از دل می گذشتند و تنها صدای برخورد سنگ کوچکی بر سنگ قبر سکوت گور را می شکست.

پوریا حرف های ناگفته را که یکسال در دل نگه داشته بود بیان کرد و میدانست که مادر سخنش را می شنود و هنوز به او عشق می ورزد.

حرکت نمودند مسیر راه را دیگر غمگین نبود و با راننده شروع به صحبت کرد و پیشنهاد نمود غذا بخورند و پس از صرف غذا حرکت کردیم برایم از سراب بگو تا قبل از رسیدن اطلاعاتی داشته باشم راننده خوشحال از اینکه میتواند در مقام یک راهنما دکنتر را رهنمون باشد ضمن خوردن شروع کرد به دادن اطلاعات و گفت که سراب یکی از روستاهای بخش چگینی است که چهار ابادی انرا تشکیل می دهد و مدرسه و خانه و بهداشت ان همزمان با همت

اهالی بنا شده ولی هنوز برق به روستا نرسیده است سپس شروع کرد از اهالی روستا صحبت کردن که سادگی و مهربونی هنوز جز خصیصه ی مردم آن دیار است. سیاهی شی مانع از دیدن مناظر اطراف می شد و پوریا فقط قادر بود قسمتی از جاده را که نور اتومبیل روشن میکرد ببیند.

راننده ضمن تعریف به کینه توزی مردم و جنگل های که میان قبایل صورت می گیرد اشاره کرد که هر یک از قبایل پای بند سنت خویشند و شکستن عهد از گناهان کبیره بشمار می آید. راننده با خنده افزود شاید باور نکنی دکتر جان که چند سالی است عقد به صثرت رسمی صورت می گیرد و مادران ما چیزی بنام قباله ی ازدواج ندارند. تعهدی که زن و شوهر مقابل رئیس ده و ریش سفیدان می دهند از هر ثبت و تضمینی بالاتر است.

وقتی زن و مرد هر دو به وظیفه ی خود آگاه باشند دیگر پای بند نمودن آنان به ماده و تبصره ب معناست ، چون زندگی روستایی رفتار و شیوه اش با زندگی شهری فرق دارد و بقول معروف اهالی ده هنوز چشم و گوش بسته اند و راننده پوریا را داخل شهر اراک چرخاند و از تنها مغازه باز آن ساعت شب مقداری خوراکی سرگرم کننده برای خود خرید و مجدداً به راه افتاد. صدای راننده مثل ترنم لای لای چشم پوریا را سنگن کرد و این بار بی اختیار دیده بر هم نهاد و دیگر متوجه ی بقیه ی سخنان همسفرش نشد.

خواب راحتی کرد وقتی راننده بیدارش نمود گفت :

دکتر رسیدیم.

پوریا ساعت خود را نگاه کرد وقت ، چهار صبح را نشان می داد پرسید اینجا سراب است؟

راننده خندید و گفت:

نه دکتر ج اینجا لرستان است بیدارتان کردم تا از نزدیک شهر را ببینید و اگر خواستید در هتل اتراحت کنید و بعدا راهی شویم. پیشنهاد زاننده را پورا پذیرفت چون میدانست راننده خسته تر از آن است که به سفر ادامه دهد گفت : می روین هتل و استراحت میکنیم .

راننده خمیازه ای بلند کشید و اتومبیل را به طرف بلوار زیبایی حرکت داد. با مشاهده ی پارک زیبایی که چراغ های پایه بلند انرا تزیین کرده بود با صبح دلانگیز رو برو شد. یافت خیابان نمایی کاملاً شهری داشت و نگاه که مقابل هتل استقلال که روی تپه ای بلند ساخته شده بود ایستادند پوریا نمایی از هتلهای بزرگ و اشرافی شمال تهران را بیاد آورد.

محوطه ی وسیع هتل میان انبوه درختان بلوط قرار گرفته بود و میان حاشیه ی راه آسفالتی ای که تا نزدیک ساختمان هتل قرار داشت گللهای رنگارنگ و زیبا به مسافران خوش آمد می گفتند.

داخل هتل همه چی رنگ و بوی خوبی داشت و دکوراسیون و طرح تابلو های نصب شده بر دیوار از یادش برد که قدم به استانی محروم گذاشته است. اتاقی دو تخته گرفتند و هنگامی که قدم بدرون اتاق گذاشتند پوریا از دیدن تلفن لبخند بر لبش نشست و تصمیم گرفت پس از حمام کردن با تهران تماس بگیرد.

راننده بدون حمام کردن خود را روی تخت رها کرد و خوابید پوریا از مشاهده ی لوازم لوکس حمام به خود گفت بیچاره خواهرانم که فکر می کنند من به نقطه ی دور از رفاه سفر کرده ام. وقتی به اطلاعات شماره تلفن خانه را داد میدانست که آن وقت صبح هنوز خانواده خواب هستند اما نگران خواهرانش بود و میخواست هر چه زودتر خبر سلامت خود را به آنان اطلاع دهد.

صدای زنگ تلفن گویا برقراری رابطه بود صدای خواب الود پریزاد را شنید که گفت :

الو بفرمایید.

با لحن شوخی گفت :

دختر تنبل هنوز خوابی؟

صدای فریاد شادی خواهرش را شنید که گفت :

پوریا تو هستی از کجا تلفن می کنی؟ آیا حالت خوب است ؟

پوریا گفت :

چه خبر است چرا فریا دمیزنی خواهی دیگران را از خواب بیدار کنی؟ من صحیح و سلامت هستم و دقایقی پیش رسیدم لرستان و از هلت لرستان با تو صحبت می کنم شاید باور نکنی اما اینجا بر خلاف تصور همگی ما اب و برق تلفن هم دارد و اصلا استا عقب افتاده ای نیست یعنی تا اینجایی که من دیدم چنین است. هنوز از منطقه ی سراب دیدن نکرده ام از پریناز بگو که اا حالش خوب است؟

پریراز با دادن پاسخ مثبت گفت :

پدر از رفتن تو بسیار غمگین شد و شام هم نخورد ای کاش وقت داشتی و از او خداحافظی می کردی.

پوریا گفت :

اینطور بهتر بود. قیافه ی من برآش تداعی کننده مرگ مادر بود همان بهتر که بدون رنجش از یکدیگر جدا شدیم شاید چند ماه بگذرد بتواند قبول کند که من مقصر نبوده ام. زیاد نمیتوانم صحبت کنم تلفن کردم که بگویم هر بار که به شهر بیایم با شما تماس خواهم گرفت در ضمن مراقب خودتان باشید و نگذارید پدر زیاد غصه بخورد. به هنگام بیا ن این جمله حس دلسوزی با تمام وجود بر وی تسلط یافته بود و نگران حال پدرش بود وقتی تماس قطع شد بلند شد و اتاق رو ترک کرد خوابش نمی برد روی مبل مان هتل نشست و از آنجا به منظره ی بریخ درختان بلوط نگریست. پیشخدمت جلو آمد و گفت صبحانه حاضر است اگر مایلید بفرمایید رستوران هتل.

پوریا بلند شد و به همراه پیشخدمت قدم به رستوران گذاشت. دو نفر پشت میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند

پوریا دستور صبحانه داد و به تماشای میز و صندلی های که به رنگ صورتی و بنفش بودند و میز های فانتزی با

رومیزی های ب رنگ صورتی جلوه خاصی به فضای رستوران داده بودند نشست. محیط مطبوع و دلچسب دید و با

اشتهای کامل صبحانه اش را خورد و برای قدم زدن از رستوران خارج شد. در پشت بنای ساختمان هتل پلکانی سنگی

تا بالای تپه ادامه داشت که ولایهای هم شکل و هم نما بفاصله ی کم از یکدیگر بنا شده بودند. وریا خود را به بالای تپه

رساند و از آن نقطه به چشم انداز مقابلش نگاه کرد. روبرویش همان پارکی بود که در بدو ورود دیده بود و چشم

انداز اطرافش درختان بلوط بودند. راه رفته را برگشت متوجه شد که راننده در تالار هتل ایستاده و به بیرون توجه

دارد. دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت :

صبح بخیر صبحانه خورده ای؟ راننده به طرفش برگشت و پاسخ « صبح بخیر » داد و گفت دکتر جان می بخشید که

معطلتان کردم. پوریا گفت مهم نیست فرصتی پیدا کردم تا می قدم بزنم و هوایی تازه استنشاق کنم اگر صبحانه

خورده ای حرکت کنیم. راننده به ساک پوریا اشاره کرد و گفت همه چیز آماده است و منم آماده در خدمت شما

هستم. راننده شاد و سر حال بنظر می رسید و نشاط او هم در پوریا اثر کرد و احساس رضایت داشت.

پوریا گفت مرا ببر به اداره فرم ماموریت را تحویل بدهم و بعد گشتی در شه می زنیم. طبق دستور او راننده حرکت

کرد. خابان ها تمیز بودند و خیلی ساختمان ها تجدید بنا شده بودند چیزی که برای پوریا جالب توجه بود دیدن

کوهی که میان رشته های فرعی کوه های زاگرس بفاصله ی نزدیک لرستان را در خود محصور کرده بود. کار در اداره بیش از آنچه پوریا تصور می کرد بطول انجامید.

وقتی از آنجا خارج شدند پوریا نگاهی به ساعتش کرد و گفت نزدیک ظهر است و من احساس گرسنگی می کنم توی شهر چرخی میزنیم و بعد از خوردن غذا راهی می شویم.

راننده گفت شمارو می برم مرکز شهر تا ضمن دیدن از برج فلکالافلاک شهر را هم دیده باشید. پوریا خود را در اختیار راننده گذاشت و او ضمن عبور از شهر شروع به توصیف وضع شهر نمود. بسیاری از مغازه ها هنوز به صورت قدیم خود باقی مانده بودند درهای مغازه ها چوبی قدیم و دیوارشان کاهگلی بود. از ویتترین و زرق و برق شهری بدور بودند.

پوریا قلعه فلکالافلاک را دید که بنایی از زمان ساسانیان است و اینک زندان لرستان می باشد. غذا را در یک رستوران با بافت شهری خوردند و هنگامی که حرکت کردند ساعتی از نیمروز می گذشت. دکتر با مشاهده ی آنچه که دیده بود یقین نمود که با گذشتن چند سال دیگر خرم آباد را بصورت یک شهر باستانی نخواهد دید از شهر که خا ج شدند به یک جاده خاکی رسیدند که هنوز اسفالت نشده بود شن ریزی جاده خبر از اسفالت شده شدن می داد اما راننده او را مایوس کرد و گفت :

این شن ریزی مال چند سال گذشته است که هنوز اقدام به اسفالت نشده است.

صلابت کوه ها خود به تنهایی زیبا بودند و توجه پوریا را به خود جلب کرده بود.

از گورستانی گذشتند که عده ای سیاه پوش گرد یک تابوت نشسته بودند و زنان به طور دسته جمعی موبه می کردند. کثرت جمعیت سرعت را کند کرده بود وقتی از آنان فاصله گرفتند پوریا گفت :

با اینکه معنی حرف هایشان را نفهمیدم اما متاثر شدم. راننده گفت :

در اینجا سوگواری به شیوه ای خاص برگزار می شود. در زمان قدیم مرگ مرد بزرگ دهیا روستا را باسرتا و کرتا ب دیگران اطلاع می دادند اما دیگر این رسم زیاد معمول نیست. اگر چه بطور کامل منسوخ نشده است. پوریا گفت در مدت اقامت باید سعی کنم با فرهنگ و اداب و سوم این مردم آشنا شوم. جیب مقابل خانه ی بهداشت ایستاد و راننده با گفتن اینکه رسیدیم پوریا رو متوجه موقیعت خود ساخت از جیب که خارج شد نگاهی به اطراف هود انداخت خانه ی بهداشت در دامنه ی تپه ای بنا شده بود که دور از آبادی به نظر می رسید.

پوریا کلید را از جیب خود در آورد و در خانه ی بهداشت را گشود. از راهروی کوچک گذشت و قدم به صحن حیاط گذاشت که منظره ی قرار گرفتن درختان بلوط زیبایش ساخته بود. آن طرف حیاط ساختمان کوچکی بنا شده بود در آن وقت پیرمردی از ساختمان بیرون آمد و با دیدن پوریا و راننده جلو آمد و با لهجه ی محلی شروع به صحبت کرد و نگاه شاد مرد روستایی به چهره پوریا ثابت ماند و با گفتن خوش آمدید دکتر جان. خیلی خوش آمدید پیش افتاد و در سالن را باز کرد و گفت :

بفرمایید. آمدن شما رو به من گفته بودند اگر با خبر از زمان ورود بودم با اهلی می آمدم به استقبالتان. پوریا گفت :

ممنون پدر اینجا چندان هم بدک نیست می شود تحملش کرد. پیرمرد خندید و گفت :

شما زمان مرمت آمدید دکتر جان اینجا قبلا فقط یک اتاق داشت و از حصار خبری نبود. منظور از حصار دیوار دور محوطه ی خانه ی بهداشت بود. پیرمرد در اتاق معاینه و مطب را گشود و پوریا بدوم بدرون گذاشت. با بازدید از

وسایل و امکانات که وجود داشت امیدوار شد که بتواند بیماران را مداوا کند و به راننده گفت تا من وسایل و ابزار را نگاه می کنم لطف کن کارتن دارو ها را بیاور پیرمرد به همراه راننده خارج شدند. پوریا فرصت یافت تا از اتاق دیگر خانه بهداشت دیدن کند از پنجره ان اتاق می توانست بخوبی تپه ی مجاور و راه مال رو روی تپه ببیند و آگاه شود که در پشت تپه کسانی زندگی می کنند.

بهر طرف که می نگریست درخت بلط می دید ان اتاق را برای سکونت انتخاب نمود. و با قدم گذاشتن به حیاط ساختمان دید که از پشت پنجره میتوانست سالن انتظار را ببیند که چند نیمکت در ان وجود داشت. پیرمرد کارتن به بغل و بهمراهش راننده وارد شد. پوریا گفت دارو ها را در مطب بگذار و اثاث ما به ان اتاق ببر. راننده و پیرمرد به آوردن اثاث پرداختند و خود دکتر به باز کردن بسته های دارو پرداخت و انها را در قفسه ای خود چید از پنجره مطب فقط می توانست ساختمان مقابل را ببیند و پیش خود اندیشید که ای کاش حصار ی وجود نداشت.

با چیدن دارو ها به کمک راننده شتافت ان دو با سلیقه خود اتاق را مفروش کرده بودند. تختش را در نقطه ای گذاشته بود که میتوانست با دراز کشیدن روی تخت بخوب تپه را ببیند از حسن سلیقه ی راننده خوشش آمد و اجازه داد که او با سلیقه ی خود اتاق را شکل دهد.

پیرمرد رفته بود و در مدت...

صفحه 31 تا 41

خوش آمدید پیش افتاد و در سالن را باز کرد و گفت بفرمایید. آمدن شما را به من گفته بودند، اگر با خبر از زمان ورود بودم با اهالی می آمدم به استقبالتان. پوریا گفت ممنوم پدر، اینجا چندان هم بدک نیست می شود تحملش کرد پیرمرد خندیدی و گفت: شما زمان مرمت آمدید دکتر جان، اینجا قبلا فقط یک اتاق داشت و از حصار خبری نبود. منظور او از حصار دیوار دور محوطه خانه بهداشت بود. پیرمرد در اتاق معاینه و مطب را گشود و پوریا قدم بدرون گذاشت. با بازدید از وسایل و امکاناتی که وجو داشت امیدوار شد که بتواند بیماران را مدارا کند. به راننده گفت تا من وسایل و ابزار ر نگاه می کنم لطف کن کارتن دارو ها را بیاور پیرمرد به همراه راننده خارج شدند. پوریا فرصت یافت تا از اتاق دیگر خانه بهداشت دیدن کند از پنجره آن اتاق می توانست بخوبی تپه مجاور و راه مال رو روی تپه را ببیند و آگاه شود که در پشت تپه کسانی زندگی می کنند. بهر طرف که می نگریست درخت بلوط می دید آن اتاق را برای سکونت انتخاب نمود. و با قدم گذاشتن به حیاط ساختمان دید که از پشت پنجره می توانست سالن انتظار را ببیند که چند نیمکت در آن وجود داشت پیرمرد کارتن به بغل بهمراهش راننده وارد شد. پوریا گفت دارو ها را در مطب بگذار و اثاث مرا به آن اتاق ببر. راننده و پیرمرد به آوردن اثاث پرداختند و خود دکتر به باز کردن بسته های دارو پرداخت و آنها را در قفسه های خود چید. از پنجره مطب فقط می توانست ساختمان مقابل را ببیند و پیش خود اندیشید که ای کاش حصار ی وجود نداشت. با چیدن دارو ها به کمک راننده شتافت آن دو سلیقه خود اتاق او را مفروش کرده بودند. تختش را در نقطه ای گذاشته بودند که می توانست با دراز کشیدن روی تخت بخوبی تپه را ببیند از حسن سلیقه راننده خوشش آمد و اجازه داد که او با سلیقه خود اتاق را شکل دهد. پیرمرد رفته بود و در مدت غیبت او راننده گفت اسمش مراد است و از طایفه چگینی است. همه به او عمو چگینی می گویند. او کارهای شما را انجام می دهد تا دستیار شما برسد. پوریا گفت مرد خوبی بنظر می رسد و فکر می کنم از بد و تأسیس در اینجا بوده است. راننده سر فرود آورد و گفته دکتر را تأیید کرد. پوریا گفت تا اینجا هستی بهتر است با هم گردش ی خارج

از محوطه داشته باشیم. هر دو خانه بهداشت را ترک کردند. در پشت دیوار خانه بهداشت جایی که بصورت کوچه در آمده بود، دیوارش به گورستان تعلق داشت. پوریا از اینکه محل اقامتش نزدیک گورستان است دلخور شد و گفت شبها چه مونس های خموشی خواهم داشت. راننده گفت هر ده گورستان مخصوص به خود دارد بیایید فاتحه ای بخوانیم. هر دو وارد گورستان شدند سنگ قبرهایی ناهموار در مقابل خود دیدند که روی قلوه سنگی اسم و تاریخ فوت حک شده بود. محوطه گورستان نسبتاً بزرگ بود. پوریا برای شادی روح اموات فاتحه ای خواند و ترجیح داد گورستان را ترک کند.

آنسوی دیگر در سرایشی جاده خانه ای آجری دیدند که تابلوی مدرسه سراب بر سر دیوار آن نصب شده بود. راننده گفت این مدرسه فقط چهار کلاس داشت که با کمک چهار آبادی اطراف ساخته شده هر یک از آبادی ها یک کلاس برای بچه های ده خود ساختند اما بعدها مدرسه توسعه پیدا کرد و چند کلاس دیگر به آن اضافه و اطرافش دیوار کشیده شد. دکتر کنجکاو گردید تا از درون حیاط کلاسها را ببیند در مدرسه را که گشود با بنایی قدیمی و جدید روبرو گشت. از کلاسها صدای تدریس معلم بگوش می رسید. مردی میان قد و مسن از یکی از کلاسها خارج شد و بطرف آنها آمد. راننده به زبان محلی شروع به صحبت کرد و دکتر را به اومعرفی نمود. مرد دستش را بطرف دکتر پیش برد و گفت خوش آمدید آقای دکتر بفرمایید داخل دفتر و خود را چنین معرفی نمود. من سپهوند مدیر دبستان سراب که مدت سه سال است که در این مدرسه خدمت می کنم. دکتر هم خود را معرفی نمود و با ابراز امتنان از جانب مدیر دسور آوردن چای داده شد. با نوشیدن یک استکان چای معطر رفع خستگی شد و آماده شنیدن سخنان آقای مدیر گردیدند. او به دکتر گفت بچه ها وامسینه بوده است. ما از لحاظ وسایل رفاهی و بهداشتی با اشکالاتی روبه رو هستیم. روستای ما نه حمام دارد و نه برق. و آب، آشامیدنی که از چشمه تأمین می شود، بهداشتی نیست و احشام آنها به راحتی آلوده می کنند. نبودن جاده آسفالتی برای بچه هایی که از دهات دیگر می آیند مشکلی بوجود آورده در پاییز و زمستان با اولین بارش باران و برف زمین به گلزاری بد تبدیل می شود و بیچاره بچه ها به سختی خود را به مدرسه می رسانند. آقای سپهوند با شنیدن زنگ مدرسه نگاهی به ساعتش کرد و پوریا فرصت پیدا کرد نگاه از او بگیرد و به بچه ها خیره شود. که از کلاسهای کوچک، با شادی خارج می شدند. لباسهای کهنه و مندرس آنان از فقر سخن می گفت. اغلب بچه ها مومیایی آلوده و صورتی کثیف داشتند. دکتر پرسید پس اهالی کجا حمام می کنند؟ آقای سپهوند لبخندی با تمسخر بر لب آورد و گفت چشمه! حمام اهالی می باشد. تا زمانی که هوا مساعد باشد اهالی با این آب خود را می شویند و درشش ماه بعد دیگر از شست و شوی خبری نیست. با ورود دو معلم به دفتر، پوریا توسط آقای مدیر به آن دو معرفی شد. آقای عدالتخواه آموزگاری مسن و با تجربه که از بروگرد به آن روستا آمده بود و دیگری آقای نظر جو، جوانی بلند قامت و رنگ پریده که چشمان ریزش از پشت عینک ذره بینی اش درشت تر بنظر می رسید و محاسنی مرتب داشت و موهایش را به یک سکت شانه کرده، او داوطلبی از اصفهان، و سالپیش به آن روستا آمده بود. دکتر از آقای نظر جو خوشش آمد و او را جوانی متین و محبوب یافت و تمایل یافت او را بیشتر ببیند و باب دوستی را با وی بگشاید، پس هنگامی که مدرسه را ترک می کرد از او دعوت نمود که وقت استراحت به درمانگاه بیاید و جهت رفع خستگی با هم چای بنوشند و صحبت کنند. آقای نظر جو این پیشنهاد را با مسرت پذیرفت و به طرف کلاس درس براه افتاد آقای مدیر دکتر را برای آنکه به صدق گفته هایش ایمان آورد باخ. د. به نزدیک چشمه برد و گفت این همان چشمه ای است که خدمتان عرض کردم، ببینید آب براحتی آلوده می شود. دکتر گفت می شود دور چشمه را حصار کشید و من اینکار را خواهم کرد. فقط

باید به من مهلت بدهید که کمی به اوضاع تسلط پیدا کنم. برای شروع باید بچه ها را واکسینه کنم و به محض اینکه دستیارم وارد شود این کار را خواهم کرد. دکتر در کنار چشمه آسیاب کوچکی دید که آب چشمه بصورت نهری باریک درون حوضچه ای می ریخت و چرخ آسیاب را به حرکت در آورد. آقای مدیر که متوجه، توجه دکتر به آسیاب شده بود گفت: این تنها آسیاب ده است و برای اهالی کافی است.

چون خود روستا به تنهایی خانوار زیادی مدارد. در پشت تپه کوچ نشینان ساکنند که برای بردن آب به این سوی تپه می آیند و روی تپه هم اهالی ده زندگی می کنند که ساکن و ماندگار ده می باشند. تعداد افراد ساکن هم چندان زیاد نیست آنان حدود سی و چهل خانوارند.

پوریا خم شد گیاه پونه رسته با کنار نهر را چید و با نگاهی که به اطراف خود می کرد ناگهان به زنی روستایی افتاد که سوار بر مرکبش از تپه پایین می آمد. آن قدر صبر کرد تا زن روستایی از تپه پایین آمد و بطرف چشمه و مکانی که آن دو ایستاده بودند رسید. از قاطر پیاده شد و مشکش را از همان نقطه ای آب نمود که قاطرش آب نوشید آقای مدیر به دکتر اشاره کرد که توجه کند و دکتر هم با ابراز اینکه حق با اوست از چشمه دور شد. وقتی دکتر از آقای مدیر جدا شد به طرف تپه ای که سمت خانه بهداشت قرار داشت روان گردید. بچه ها مدرسه را ترک کرده و با سپشت سر گذاشتن یکدیگر روی تپه می دویدند و بسوی خانه می رفتند. روی تپه ایستاد و از دور به تماشای خانه پرداخت، خانه ها روستایی بودند و از ظاهرشان معلوم بود که وضع مناسبی نداشتند. آن شب دکتر با مسایلی که دیده بود به خواب رفت صبح وقتی راننده از او جدا می شد رو به دکتر کرد و گفت دکتر مشکلات زیاد است ولی امیدوارم تا اینجا هستی کاری برای اهالی انجام دهید. واقعا این مردم محروم به کمک احتیاج دارند. دکتر دستش را فشرد و گفت من آنچه که بتوانم انجام دهم دریغ نخواهم کرد. با رفتن راننده نفس عمیقی کشید و می خواست پای به درمانگاه بگذارد که دید از سمت تپه روبرو چند زن و بچه بطرف درمانگاه پیش می آیند. دریافت که کار آغاز شده و ورود او به سراب بگوش اهالی رسیده است. با گامهای سریع خود را به اتاق معاینه رساند و آماده پشت میزش نشست. از پنجره شاهد بود که عمو چگینی بیماران را به سالن انتظار هدایت می کند و به سوی دفتر دکتر حرکت نمود. دکتر قبل از رسیدن پگینی پنجره را باز نمود و گفت عمو اولین بیمار را بفرست داخل بیاید.

به این ترتیب اولین روز کار دکتر شروع گردید. ویزیت بیماران تا ظهر به طول انجامید. وقتی درمانگاه خلوت شد، عمو چگینی برایش سفره گشود و گفت خسته نباشی دکتر، دکتر برویش تبسم کرد گذاشت و می خواست از اتاق بیرون برود که دکتر پرسید مگر خودت غذا نمی خوری؟ عمو گفت من گرسنه نیستم راستش دکتر جان تا نوه م نباید چیزی از گلوم پایین نمی رود. دکتر گفت با این حال بنشین و با من همراه شو. از تنها غذا خوردن لذت نمی برم. عمو چگینی به دستور دکتر نشست و دکتر پرسید خانواده ات کجا زندگی می کنند؟ عمو چگینی گفت مادر بچه ها سالهاست که فوت کرده و عمرش را داه به شما من و نوه ام با هم زندگی می کنیم، منزلمان بالای تپه مدرسه است. تا کسی درمانگاه نباشد من و نوه ام اینجا زندگی می کنیم تا مراقب درمانگاه باشیم اما وقتی دکتر باشد به خانه خودمان می رویم. دکتر پرسید چند فرزند داری عمو؟ عمو چگینی آهی کشید و گفت خدا شش فرزند به من داد که همه دختر بودند. از آن شش دختر فقط دو تا زنده است که هر دو به خانه بخت رفته اند. یک دختر دیگر هم از عیال دومم داشتم که جوانمرگ شد و یک بچه از خود بیادگار گذاشت که من با او زندگی می کنم. عمو چگینی بلند شد و ظروف کثیف را برداشت و راه ادامه سوالات را بست. هنگام عصر نظر جو آمد و با موافقت بکدیگر از خانه خارج شدند و قدم زنان تا تپه درخت بلوط پیش رفتند که از آن نقطه ده کاملا دیده می شد. دکتر پرسید اهالی چطور

مرومانی هستند؟ نظرجو بدون درنگ گفت مردمی گرم و صمیمی اما بی نهایت کینه توز و انتقامجو که برسر کوچکترین مسئله ای تا خون بکدیگر را نریزند آرام نمی گیرند. خوشبختانه موقعیت شما بگونه ای است که همه مجبورند از شما اصاعت کنند. اما اگر از من می شنوید باب دوستی با آنان را باز نکنید. غیبت و شایعه سازی خوراک این مردم است و براحتی بهم تهمت می زنند. وای به وقتی که از یکنفر خوششان نیاید، آنقدر پشت سر او صفحه می گذارند که بیچاره را وادار به فرار می کنند. باید صبور بود و محتاطانه عمل نمود من نمیدانم زنان چه وقتی را برای عیبجویی پیدا می نند چون برآستی زحمتشان زیاد است هم کار در خانه دارند هم باید پا به پای مرشان در مزرعه کوشش کنند در نگهداری از گله و رمه نیز سهمی دارند. ببینید دکتر نوه عمو هم آمد! دکتر به نقطه ای که نظرجو اشاره کرد مگریست و زنی بلند قدی را دید که بقچه ای زیر بغل داشت و بطرف درمانگاه پیش می رفت. دکتر پرسید ازدواج کرده؟ نظرجو خنده کوتاهی کرد و با تمسخر پرسید ازدواج؟ نه بابا کسی خواستار او نیست چون به عقیده اهالی رژان یک بانیه است. بانیه یعنی جغد و اهالی رژان را شوم می دانند از او فرار می کنند. توی روستا رسم بر این است که وقتی دختری دنیا می آید نافش را به اسم پسری از ده می برند اما ناف رژان را هیچ کس برای پسرش نبرید. چرا که با تولد او مادر بزا رفت و نیامد، پدر نیز به دار آویخته شد. با اینکه دختر خوبی است اما متاسفانه هیچ کس نظر خوبی به او ندارد. دو خواهر دارد که با رژان ناتنی هستند و آن دو خواهر از اهالی ده بدترند مخصوصا همین خواهری که در ده زندگی می کند و آن دیگری پس از ازدواج به بروجرود رفت و آنجا ساکن شد. می گویند مادر بزرگ رژان یک زن کرد بود و عمو چگینی برای آنکه صاحب پسری شود با او ازدواج کرده است. این زن هم فقط یک دختر دنیا آورد که مادر رژان باشد. زندگی عمو چگینی شنیدنی است و شاید او خودش برایتان تعریف کند. من نسبت به رژان عقیده دیگری دارم و نه تنها او را شوم و بدقم نمی دانم بلکه دختری خوب و شایسته می دانم؛ من سال گذشته به او درس می دادم و شبها وقتی اهالی ده خواب بودند به منزلشان می رفتم و کمکش می کردم. او استعداد خوبی برای فراگیری دارد. من فکر کردم با وضع قعلی کسی او را به همسری انتخاب نمی کند. با فکر اینکه او باید درس بخواند تا با کم و کیف زندگی آشنا شود به او کمک می نمودم. دکتر گفت فکر خوبی کردی. بنظرم دختر کاملی رسید! آقای نظرجو خندید و گفت جوان است اما مردم فکر می کنند پیردختر شده است. جون بیست سال سن دارد. برای همکار سابق شما هم شرح زندگی رژان را گفتم تا تحت تأثیر حرفهای مردم قرار نگیرد اما بدبختانه قرار گرفت و رژان را از قدم گذاردن به درمانگاه مانع شد. چرا جون به هنگام معینه یک پیرمرد هشتادساله که آخرین نفس هایش را می کشیده رژان وارد درمانگاه شد تا سطل پنبه های آلوده را بیرون ببری که در همان وقت هم پیرمرد می میرد. این عقیده و باور دکتر واقعا موجب حیرتم شد و وقتی رژان برایم تعریف کرد که دکتر برسرش فریاد کشیده و او را از ااق بیرون کرده است، نتوانستم طاقت بیاورم و به دیدنش رفتم. می دانید استدلال دکتر چه بود او گفت برای اینکه عقیده مردم نسبت به او و درمانگاه تغییر نکند و جهت مداوا و درمان به او مراجعه نمایند مجبور شده بود که چنین وانمود سازد. من فقط دکتر را نگاه کردم چه کاری از دستم می آمد و اصولا آیا یک نظر کمتر با بیشتر مهم بود که بخواهم قضیه راپیگیری کنم؟ چند روز بعد فرصتی پیش آمد که عمو چگینی از زندگی اش برای دکتر صحبت کرد. آن روز جمعه بود و درمانگاه تعطیل. دکتر دیر از خواب بلند شد و هنگامی که بستر را ترک کرد چشمش به رژان افتاد که مشغول جمع آوری و تمیز کردن برگهای زرد پاییزی که بج.رت پراکنده در صحنحیاط بود، افتاد. او به دکتر سلام کرد و به کار خود مشغول شد. دکتر از سطلی که آب تازه در آن بود دست و صورتش را شست و به اتاقش برگشت تا صبحانه بخورد. عمو چگینی برای او صبحانه آورد و دکتر برای

آنکه وقت خود را پر کند او را مخاطب قرار داد گفت: عمو امروز که فرصت کافی داریم دلم می خواد از خودت و از مردم ده برایم صحبت کنی تا آنان را بهتر بشناسم. عمو چگینی چپش را از جیب کت مندش در آورد و پرسید اول از کجا و چه کسی شروع کنم؟ دکتر گفت اول از خودت بگو من با قسمتی از زندگی تو آشنا هستم. یعنی تا آنجاییکه زن دوم اختیار کردی و آن همسرت کرده بود. این را هم می دانم که برای آنکه صاحب دختری شدی از این جا شروع کن. عمو چگینی خندید و گفت دکتر جان، اگر اشتباه نکرده باشم شما دوست دارید از زندگی دخترم برایتان بگویم که چطور شد جوانمرد شد و سرشوهرش بالای دار رفت؟ دکتر گفت: اگر فکر می کنی که نباید بگویی اطرار نمی کنم و... عمو چگینی سر تکان داد و گفت:

چهار محله سراب می داند شما چرا ندانید! شاید قضاوت شما با دیگران فرق داشته باشد و راه چاره ای بیاید. اسم دخترم سروناز بود چون قامتش مثل سر سرو بلند بود و زیبایی صورتش شکوفه سیب را می مانست. وقتی می خندید روی گونه اش چال می افتاد و موهایش مانند بال اسب بلند بود. قد و قامتش مثل مادرش بود و خدا رحمت کند او زن خیلی وفاداری بود. در این حال صورت عمو را غمی پوشاند و گفت زیبایی سروناز زبانه زد همه اهالی شد و این اسم واقعا برازنده اش بود ناف او را به اسم پسر یکی از بستگان که پدرش در ده بقالی داشت بریده بودیم، سروناز از همان کودکی با بچه های دیگر فرق داشت. قتی قدم بر می داشت مثل این بود که به زمین فخر می فروشد. خیلی زود، سوارکاری ماهر شد و از این تپه با سرعت به آن تپه می رفت و کسی به گرد پای اسبش نمی رسید. مردی که برای سروناز در نظر گرفته بودیم، پس از گذشت زمان بر اثر بیماری آبله یک چشم خود را از دست داد و سروناز از او روی برگردان شد. حقیقتش این بود که اگر چشمش را هم از دست نمی داد داماد مناسبی برای من نبود چون شرور بود شرارت می کرد واز کشتن چرنده و چرنده لذت می برد. او می دانست که سروناز به همسری قبولش ندارد و هرگاه که برای خواستگاری می آمد، سروناز بهانه ای می تراشید. ا. را جوب می کرد. دختران دیگرم مثل سروناز نبودند و همه از من اطاعت می کردند. اما سروناز خودرایی را از مادرش به ارث برده بود و حرف، حرف خودش بود. راستش من از تهور و بی باکی سروناز لذت می بردم و با تمام وجود نمی دانستم مقابل خواسته هایش پافشاری کنم وقتی دوازده ساله بود، پسرخاله اش پیش ما آمد و چند روزی میهمان ما شد. خاله اش در کردستان زندگی می کرد و چندیدن و چند سال دو خواهر با یکدیگر قهر بودند و علت قهرشان من بودم چرا که زیبا، مادر سروناز برخلاف میل و عقیده خانواده اش حاضر شده بود به همسری من در آید. بگذریم! با آمدن یوسف علی به ده همه چیز دگرگون شد. او جوان رعنا و رشیدی بود که در سوارکاری از سروناز کم نمی آورد و هر دو پاپیتی همدیگراسب می تاخندند. من فهمیده بودم که دخترم به یوسف علی میلی دارد و دیگر هیچ مردی را نخواهد خواست. این بود که وقتی او خانواده اش را از خواستگاری روانه کرد با تأیید دخترم قبول کردم و در همین ده عروسی مفصلی گرفتیم و سروناز را به خانه بخت فرستادم. اما خانواده کربلایی کینه ای بس عظیم از ما به دل گرفته بودند و بعد از رفتن سروناز شروع به آزار و اذیت ما کردند. له همه اهالی جنس می فروختند جز به ما و ما مجبور می شدیم برای تهیه آذوقه به ده پایین برویم ولی ای کاش کار به همین جا تمام می شد. هنوز چند ماه از عروسی سروناز نگذشته بود که مادرش بیمار شد آن سالها دکتر و دارو نداشتیم و از گیاهان صحرايي استفاده می کردیم. مادر سروناز سرفه می کرد و سینه اش وقت حرف زدن خس خس می کرد دایم بت داشت و تب برهاکارساز نبودند تا اینکه فوت کرد و در همین گورستان ده دفنش کردم. سروناز برای آنکه من تنها نباشم به ده برگشتو من هر چه التماس کردم برگردد به کردستان گوش نکرد. دخترهای دیگرم بظاهر با او مهربانی می کردند اما

هیچکدامشان چشم دیدن سروناز را نداشتند. یوسف علی هم هر پانزده روز یکبار می آمد و به همسرش سر می زد. نزدیک زایمان سروناز رسیده بود و او دوست داشت در میان خواهرانش بچه اش را بدنیا آورد. شوهرش با یک چوبدار قرار بسته بود که تعدادی از دامپایش را به او بدهد. با پول آن خانه ای در بروجرده بخرد، روزی که قصد رفتن داشت سروناز را به من سپرد و راهی شد موقع رفتن پسر کربلایی که می دانست یوسف علی عازم سفر است بسته ای به او می دهد و او خواهش می کند بسته را به برادرش که در محلات پاسبان بود برساند. یوسف علی از همه جا بیخبر قبول می کند و راه می افتد. دو برادر با توطئه قبلی دست ییکی و داماد بیچاره ام را بدانم انداختند یوسف علی هنوز ارد محلا نشده بود که توسط مأمورین دستگیر شد و از توی بسته مقدار زیادی تریاک بدست آوردند. آن روزها هم حمل تریاک به مقدار زیاد جرم شمرده می شد یوسف علی هر چه از بی گناهی خود می گفت نزدیک تر به جرم و گناه می گردید. کسی به حرفش گوش نکرد و او روانه زندان کردند. این خبر توسط «باینه کلاه» به سر به سروناز رسید و دختر بیچاره ام را آنقدر ترساند که درد زایمان بر وی عارض شد و بعد از بدنیا آوردن رژان در اثر خونریزی زیاد از دنیا رفت. سروناز را هم کنار مادرش به خاک سپردم و طبق وصیت او از دخترش نگهداری کردم و همان طور که او خواسته بود اسمش را رژان به معنی آفتاب گذاشتم.

یکسال از مرگ سروناز می گذشت که یوسف علی آزاد گردید و بیگناهی اش ثابت شد و یکسر آمد به ده و سراغ سروناز را از من گرفت به او گفتم که چه اتفاقی رخ داده است!!!... لحظه ای بهت زده مرا نگاه کرد و گفت توی زندان به من گفتند که سروناز رفته پیش کدخدا و طلاق گرفته

صفحات 52 تا 42 ...

است حالا می فهمم که آن پیشرفتها چه نقشه ای طرح کرده بودند. بلند شد برود که پرسیدم نمی خواهی دخترت را ببینی گفت نه می ترسم وقتی نگاهش کنم مهرش به دلم بنشیند و نتوانم انتقام خون سروناز را بگیرم. از من خواست دخترش را مثل سروناز بزرگ کنم و رفت. پسر کربلایی که فهمیده بود یوسف علی آزاد شده خودش را مخفی کرد، اما دامادم به کمک دوستانش او را پیدا کردند و به درخت حلق آویزش نمود و خود فرار کرد چند روز بعد هم خبر رسید که مأموری در وقت خدمت و حسن انجام وظیفه چاقو خورده و کشته شده است. یوسف علی را پس از چند ماه تعقیب، توی کوهستان بدام انداختند و به جرم دو قتل، دارش زدند. این بود شرح زندگی دخترم که سایه سیاهش روی زندگی رژان هم افتاده و مردم شور قدمش می خوانند. دکتر گفت حالا بهتر است بلند شویم و به کارمان برسیم.

فصل 3

ساعتی از ظهر گذشته بود که دستیار دکتر از راه رسید و علت تأخیرش را، دیر رسیدن ابلاغ عنوان نمود. جوانی بود از مرکز که زود با دکتر الفت گرفت و قامتی متوسط و ورزیده داشت که نشان می داد نیرومند و ورزشکار است. رنگ پوستی گندمگون و چشمانی ریز و نافذ، تنها یک ساک دستی داشت. با عمو چگینی آشنا شد و به هنگام بازدید از خانه ساک را هم با خود حمل می نمود. امور تزریقات و واکسیناسیون و تحویل دارو به بیمار، جزء وظایف او محسوب گردید. پس از گذراندن کمی وقت، بی درنگ به انجام وظیفه پرداخت و برای تلقیح واکسن به دستور دکتر عازم مدرسه شد. دکتر پس از معاینه بیماران در فرصتی که به دست آورد، جهت رفع خستگی، خود را به اتاقش

رساند تا استراحت کند در این لحظه از پنجره شاهد پایین آمدن دو زن روستایی شد و بگمان اینکه آن دو برای دیدن وی می آیند روپوش خود را از تن در نیاورد و همان طور که روی تخت دراز کشیده بود، بی اراده فکرش متوجه زندگی رژان شد و به حال او دل سوزاند. فکر کرد که بخت با خواهرانش یار بوده که در چنین محیطی متولد نشده اند. بدون آنکه بخواهد کینه ای از مردم به دل بگیرد و آنان را مستوجب عذاب بداند، برای یک لحظه تصمیم گرفت که آن دو بیمار را نپذیرد، اما وجدان پزشکی اش بر او نهیب زد و به یکباره بر جای نشست، خود نمی دانست که چرا از مردم خشمگین است. وقتی بیاد سخن عمو چگینی افتاد که گفته بود از نظر اهالی نوه ام پیر دختر است در صورتیکه فقط بیست سال دارد به علت خشم خود پی برد و آنان را کوتاه بین دانست و اندیشید که سن هر دو خواهرش از رژان بیشتر است، پس نباید دیگر به فکر ازدواج باشند؟! باید بگونه ای این فکر اشتباه را از میان برداشت و خرافات را ریشه کن کرد تا رژان و امثال او بتوانند شاد و خوشحال زندگی کنند و حاصل عمری خوب و گرنامه داشته باشند، به جا بود اگر یکی از معلمین تحصیل کرده از رژان خواستگاری می کرد و به این خرافات پایان می داد. بیاد نظر جو افتاد و این فکر که رژان را به خانه بخت بفرستد یک لحظه او را آرام نمی گذاشت و مصمم شد که همسری خوب و شایسته برای او پیدا نماید. آن دو زن به درمانگاه نیامدند و تا رسیدن دستیار، دکتر برای آینده رژان نقشه می کشید. دستیار با صدا زدن عمو چگینی ورود خود را اطلاع داد و دکتر را به داروخانه کشاند. دکتر با دیدن او تبسمی مرموز بر لب آورد و با گفتن خسته نباشید دل دستیار را گرم کرد. پوریا تصمیم گرفت بیشتر به دستیار خود نزدیک شود و اطلاعاتی در مورد زندگی او کسب کند و بگونه ای محسوس رژان و شاخص بودنش را مطرح سازد. وظیفه خود می دانست که زندگی این دخترک روستایی را نجات دهد و به او همان ارزشی را بدهد که دیگران برای خود قایل بودند. می توانست بدون خدعه و تزویر ماهیت واقعی رژان را نمایان سازد و به همه بگوید که در قضاوت خود اشتباه کرده اند. این فکر وی را واداشت تا از عمو چگینی بپرسد عمو، غذای امروز را هم نوه ات آماده کرده؟ دیروز که غذای بسیار خوشمزه ای پخته بود. لبهای عمو چگینی مثل غنچه ای شکوفا شد و از تعریف دکتر قلبش طپید و گفت دکتر جان شما به نوه ام محبت دارید و گر نه دست پخت او قابل تعریف نیست. دکتر دستش را روی شانه عمو چگینی گذاشت و گفت: من عادت به تملق ندارم و هر آنچه که می گویم حقیقت است و برای اثبات گفته ام، امروز نظر آقای نجفی را می پرسم چطور است؟ آقای نجفی خندید و گفت من آنقدر گرسنه ام که فکر نمی کنم از هیچ دست پختی ایراد بگیرم. ولی چون شما می فرمایید حتماً نظرتان درست می باشد. بعد از صرف غذا، آقای نجفی لب به تحسین گشود و دکتر را که با شیطنت نگاهش می کرد دلخوش ساخت. تعریف و تمجید دکتر و دستیارش به گوش رژان می رسید و دل اندوهگین او را شاد می کرد تا به آن روز کسی قابلیتش را عنوان نکرده بود و حرفهای پدر بزرگش که گفته های دکتر را عیناً نقل می کرد موجی از شادی در وجودش بر می انگیخت و برای آنکه این موفقیت را از دست ندهد، به کاری که می کرد کوشاتر شد. عمو چگینی و رژان به خانه خود نقل مکان کردند و دستیار در اتاق خود اسکان گرفت، اما آمدن رژان و عمو چگینی به درمانگاه همچنان ادامه داشت.

حالا دیگر دکتر می توانست صعود و نزول آنان را از تپه مشاهده کند و خبر آمدنشان را به همکارش اطلاع بدهد. می دید که رژان هر روز صبح با بقچه ای زیر بغل در حالیکه دست پدر بزرگش را در دست دارد از تپه بزیر می آید لباسهای الوان او در زیر نور خورشید می درخشید و قامت بلند او وی را از دیگر زنان متمایز می ساخت. با رژان هنوز صحبتی نداشت و فقط کلام سلام و خداحافظ میانشان مبادله شده بود. بارانهای پاییزی تپه و جاده خاکی را به

جاده ای غیرقابل عبور تبدیل می کرد و در این روزها رژان و پدربزرگش سوار بر قاطر از تپه پایین می آمدند قاطر را نزدیک درمانگاه به درختی می بستند. دکتر در مورد تحصیل رژان از نظرجو تحقیق کرده بود و می دانست که او مراحل ابتدایی تحصیل را پشت سر نهاده و قادر بخواندن و نوشتن است. در اتاق آقای نجفی و میان کتابهای او کتاب داستانی دیده بود آن را به امانت گرفت و بدست عمو چگینی سپرد و گفت: این کتاب را برای او ببر تا مطالعه کند و وقتی تمامش کرد بیاور. دستیار متوجه وضع دکتر به رژان شد و پیش خود گمان برد که دکتر احساس خاصی به رژان دارد. تا اینکه یک شب وقتی عمو چگینی و رژان از درمانگاه خارج شدند، دکتر، نجفی را صدا زد و گفت بیا بین که چطوری دست در دست هم راه می روند گویی که به دیگران می گویند ما به آنچه که شما بر ما روا می دارید تن می دهیم اما آنرا باور نمی کنیم. چه خوب است که انسان در مقابل باد مخالف بایستد و استقامت کند. آقای نجفی به آن دو که از تپه بالا می رفتند نگاه کرد و پرسید آیا اهالی با اینان خصومت دارند؟ دکتر گفت شاید فاش کردن اسرار زندگی عمو چگینی کار درستی نباشد. ولی به گمانم حوادثی که بر او گذشته یک راز نیست و می توانم برایت شرح دهم، خوب است که از زبان من بشنوی، تا مردم ندانسته به خرافات دامن نزنند!...

شب از راه رسیده بود و باد زوزه کشان در میان شاخه های بلوط می پیچید. از دور صدای پارس سگان به همراه زوزه شغال بگوش می رسید. نور کم رنگ چراغ فضای اتاق دکتر را روشن کرده بود. دو مرد روبروی یکدیگر نشسته بودند. دکتر زندگی خانواده رژان را تعریف می کرد. در صورت دستیار غمی نشسته بود و بیش از آنکه بر حال رژان دل بسوزاند به سرنوشت تلخ مادر او می اندیشید که چگونه در اثر عداوت، کاشانه اش ویران شد و خود و همسرش جان باختند. خود را به جای یوسف علی انگاشت و به او حق داد که انتقام زن و زندگی بر باد رفته اش را بگیرد. اما در همان حال به سرنوشت دختری اندیشید که بیگناه، داغ شوم بودن بر پیشانی اش نقش بسته و بجای آفتاب (جغد) لقب گرفته بود این بار یوسف علی را محکوم کرد که با در پیش گرفتن راه غلط، هم زندگی خودش را باخت و هم دخترش را بیچاره کرد. دکتر سخنش را با این کلام که حیف است؛ دختری جوان و پاک و نجیب زندگی اش اینگونه تباہ شود و کسی حاضر نباشد او را به همسری برگزیند پایان داد و بلند شد ضمن کشیدن پرده گلدار پنجره گفت: این وظیفه ماست که او را کمک کنیم و نگذاریم جوانی با این وضع زندگی دستخوش عوامل روزمره گردد و نابود شود. آقای نجفی آه بلندی کشید و گفت زندگی تأسف آوری است حالا می فهمم که چرا این دو از یکدیگر جدا نمی شوند چون دخترک بیچاره به جز پدربزرگش مصاحبی ندارد. اما خودمانیم این رسم ناف بریدن هم، رسم خوبی نیست از کجا معلوم که وقتی دختر و پسر بزرگ شدند خواستار یکدیگر باشند. شاید یکی از آن دو شایسته از آب در نیامد تکلیف دیگری چیست؟ دکتر خندید و گفت این رسمی است که همیشه بوده و باید امیدوار باشیم که روزی منسوخ شود. اما تا آن روز برسد باید برای رژان کاری کرد. من تصمیم گرفته ام به او بقبولانم که بدقدم نیست و اهالی اشتباه می کنند. باید این باور را از ذهن او و سپس از ذهن اهالی پاک کنیم و باورش گردانیم که او نیز می تواند مثل دیگران از یک زندگی خوب برخوردار شود و زندگی کند. آقای نجفی سخن دکتر را تأیید کرد و گفت می بینم که شما اینکار را آغاز کرده اید و می خواهید با پرورش فکر او وادارش سازید که دست از خرافات بشوید.

دکتر گفت همینطور است، اینکار را باید آقای مدیر و امثال نظرجو ها انجام می دادند که قصور کردند اما من و شما کوتاهی نخواهیم کرد و شخصیت واقعی او را نشان خواهیم داد. صبح آن شب رژان و عمو چگینی، آفتاب بر نیامده راه شیب تپه را در پیش گرفته و به سوی خانه بهداشت حرکت می کردند. شب پیش رژان از روی تپه شاهد کورسوز چراغ دکتر بود و تا زمانی که آن نور اندک را می دید، روی تپه به تماشا نشسته بود و به آنان فکر می کرد

به انسانهایی که اهل ده نبودند و او را شوم نمی دانستند. به دکتر فکر می کرد و به کتابی که برایش فرستاده بود و سپس به دستیار دکتر که وقتی او را در حیاط دیده بود گفته بود دست پخت شما بی همتاست و من تاکنون غذایی به این خوشمزگی نخورده بودم. کلامش ساده و بی تملق بود و او باور کرد که راست می گوید. حالا با پدربزرگش سه نفر را داشت که برایش مهم بودند و می بایست رضایت آنان را بدست آورد. آه اگر خاله هایش بفهمند که دکتر و آقای نجفی از او تعریف کرده اند از حسادت بی مورد می سوزند و چهره شان بی رنگ می شود و کلام او را باور نخواهند کرد. باید ره آورد دکتر را به آنان نشان بدهد تا حرفش را باور کنند. آن شب با این اندیشه چشم بر هم گذاشته بود و صبح کتاب را با وسواس در پارچه ای سفید پیچیده و درون بقچه زیر نان گذاشته بود تا در فرصتی که پیدا می کند به خاله اش نشان بدهد. همان طور که از تپه پایین می آمد رو به پدربزرگش کرد و گفت امروز می خواهم به دیدن خاله صفوری بروم. عمو چگینی چینی بر پیشانی انداخت و گفت رفتنت همانا و گریه کردنت همانا! مگر هر وقت رفتی با نیش زبانش اشکت جاری نشد و گریان برنگشتی؟ رژان گفت اما این بار فرق می کند. می دانم که این بار من خندان برمی گردم. پدربزرگ بصورت نوه اش نگریست و شادی محسوسی را در آن دید و پرسید چه نقشه ای برای خاله ات کشیده ای؟ رژان شانه بالا انداخت و گفت هیچ نقشه ای نکشیدم ولی می دانم در مقابل نیش زبانش چه باید بکنم. بیست سال تحمل کردم دیگر کافی است او باید بداند من ارزش دارم و دیگران برایم احترام قایلند. پدربزرگ خندید و گفت حتماً می گویی که دکتر و آقای نجفی از تو تعریف کرده اند؟ رژان سرخ شد و گفت بله خواهم گفت و به آنان کتاب را هم نشان خواهم داد، وقتی دکتر مرا شوم نداند دیگران چه کسی هستند که به من می گویند بدقدم؟ پدربزرگ گفت من باید بدانم که می دانم بگذار دیگران هرچه می خواهند بگویند. رژان گفت نه پدربزرگ فراموش کردید که خاله صفورا از من پیش دکتر قبلی چقدر بدگویی کرد که دکتر هم باورش شد، من بدقدم هستم و نمی خواست مرا ببیند؟ اما این دکتر فرق دارد و حرفهای مردم را باور نکرده است و دلیلش هم همین است که از من تعریف می کند و برای اینکه خواندن را فراموش نکنم کتاب برایم می فرستد. می خواهم به خاله ثابت کنم که دکتر رضایی و آقای نجفی بهتر از همه می فهمند. پدربزرگ پرسید: حتی از آقای مدیر؟ هاله غم بر صورت رژان نشست و گفت توی کلاس وقتی بچه ها نمی خواستند پهلویم بنشینند آقای مدیر اعتراضی نکرد و جای مرا برد گوشه کلاس. اگر او همان روزهای اول به حرف شاگردان مدرسه گوش نکرده بود بچه ها از من نمی ترسیدند و من جایم گوشه کلاس نبود. پدربزرگ آه عمیقی کشید و گفت او گناهی نداشت. وقتی دختر بابا حیدر افتاد و پایش مو برداشت جای ترا عوض کرد. رژان گفت حقش بود تا او باشد که مرا «باینه» صدا نکند. دخترک بی حیا رفته بود روی شاخه نشسته بود و از آن بالا فریاد می زد باینه، باینه، تو شومی. منم خیلی ناراحت شدم و نتوانستم تحمل کنم، لباسش را کشید، او از درخت به زیر افتاد و ناله سر داد. پدربزرگ گفت پس آقای مدیر حق داشت که جای ترا تغییر بدهد، باشد برو ولی اگر گریان برگشتی حق نداری از خاله ات شکایت کنی. رژان گفت گریه نخواهم کرد، پدربزرگ مطمئن باشید.

هر دو وقتی وارد خانه بهداشت شدند بدون درنگ کار روزانه خود را آغاز کردند. رژان صحن حیاط را تمیز کرد و پدربزرگ صبحانه آماده نمود. دکتر با نگاهی به صحن حیاط به این فکر افتاد که قابلیت رژان را با آموزش در اواب جمع کار خود بیازماید این فکر با او بود، تا وقتی که برای صرف صبحانه روبروی دستیارش نشست با صدای آرامی گفت: با یک دستیار زن چطوری؟ آقای نجفی گوشه چشمش را تنگ نمود و پرسید چی دستیار زن؟ نکند خیال دارید به رژان... دکتر حرف او را قطع کرد و گفت بله ما باید به رژان طرز تزریق کردن آمپول را یاد بدهیم، این کار

را اگر یاد بگیرد در آینده به حالش مفید واقع می شود. آقای نجفی خندید و گفت فکر خوبی است اما شما فراموش کردید که هیچ بیماری حاضر نیست که رژان به او آمپول تزریق کند. دکتر گفت می دانم اما اینکار به نقشه ما کمک می کند. مسلماً وقتی پس از تزریق خوب شوند باور می کنند که رژان خوبشان کرده. آقای نجفی گفت و اگر خوب نشدند؟ دکتر گفت قدر مسلم این است که تعداد معالجه شوندگان بیشتر است و من و تو این باور را به آنان می دهیم که کسانی که توسط رژان تزریق شده اند حالشان زودتر خوب می شود و مخصوصاً تزریق بیماران سبک را بعده رژان می گذاریم تا آمار خوب شوندگان توسط او بیشتر شود. آقای نجفی این بار با صدای بلند خندید و گفت موافقم دکتر، ولی می دانید چند ماه طول می کشد تا رژان اینکار را یاد بگیرد؟ دکتر گفت وادارش می کنیم که مرتب تمرین کند من به تو قول می دهم که در اندک زمان این کار را بیاموزد و دستیار خوبی برایت گردد. آقای نجفی بلند شد و گفت من می روم وسایل تمرین را آماده کنم. دکتر گفت پس رژان را صدا کن تا با او حرف بزنم. دکتر به نقشه ای که برای آینده رژان کشیده بود فکر می کرد که او وارد شد و آرام سلام کرد. دکتر جوابش را به خوشرویی داد و حالش را پرسید و پس از آن گفت کتاب را خواندی؟ رژان سر فرود آورد، دکتر گفت پس چرا برنگرداندی. رژان گفت اجازه بدهید یکروز دیگر پیشم بماند. دکتر متعجب پرسید چرا مگر تمام کتاب را نخواندی؟ رژان بار دیگر سر فرود آورد و گفت چرا دکتر خواندم اما می خواهم کتاب را به خاله ام نشان بدهم. دکتر پرسید خاله ات سواد دارد؟ رژان سری بالا کرد به اشاره «نه» دکتر که از مقصود او چیزی درک نکرده بود بار دیگر پرسید تو می خواهی کتاب را به کسی نشان بدهی که سواد خواندن ندارد؟ رژان این بار نگاه التماس آمیز خود را به دکتر دوخت و گفت می خواهم به خاله ام نشان بدهم و بگویم که شما و دکتر نجفی به من... رژان دستخوش احساس شده بود و نمی دانست چگونه کلام خود را بیان برساند. دکتر گفت می خواهی به همه بگویی که من و دکتر نجفی مثل دیگران ترا شوم و بدقدم نمی دانیم بله...! رژان با تشکر از وی و وضعی که برایش در آن زمان حادث گردید، دکتر را به تبسم واداشت و گفت دخترجان، خوب توجه داشته باش، به حرفم. این افکار پوچ را دور بریز و به فکر آینده ات باش. آیا می خواهی روزگارت همینطور عاطل و باطل تباه شود. رژان گفت من آینده ای ندارم همیشه زندگی ام همینطور بوده و بعد هم خواهد بود. یعنی تا زمانی که پدر بزرگ زنده است. وقتی او بمیرد منم خواهم مرد و همه چیز تمام می شود. پوریا از یاسی که بر دختر حاکم بود اندوهگین شد و گفت این حرف را دیگر تکرار نکن زندگی و مرگ دست انسان نیست که مطابق میلش آنرا تعیین کند، مگر آنکه بخواهد قدمی برخلاف بردارد. تو باید به فکر آینده ات باشی و کاری برای خودت پیدا کنی و من و آقای نجفی تصمیم گرفته ایم تزریق آمپول را به تو یاد بدهیم که بعدها هم بتوانی در همین درمانگاه کار کنی. رژان وحشت زده گفت ولی هیچ کس حاضر نمی شود که من به او آمپول بزنم مردم فکر می کنند من آنان را خواهم کشت. دکتر خندید و گفت تو سعی کن کار را از دکتر نجفی یاد بگیری بقیه اش با من. ما می دانیم چه باید کرد، به جای رفتن پیش خاله ات برو پیش آقای نجفی و کارت را یاد بگیر. من به توانایی و قدرت احساس تو ایمان دارم و به او قول داده ام که تو از عهده اینکار بر می آیی فقط مواظب باش آبروی مرا پیش آقای نجفی نبری حالا بلند شو و برو. این را هم بدان تا زمانی که من در این ده هستم هیچ کس جرأت نخواهد کرد به او اهانت کند. اشک در چشم رژان حلقه بست و هنگامی که اتاق دکتر را ترک می کرد آرام می گریست. دکتر تحت تأثیر اندوه او مشت خود را روی میز کوبید و با صدایی که خودش می شنید گفت قسم می خوردم که تو را از این وضع نجات داده و زندگی خوبی برایت فراهم نمایم.

برخلاف روز پیش که باران شدیدی باریده بود آن روز آفتاب کمرنگی سطح حیاط را پوشانده بود و پریزاد مشغول طبخ غذا بود و پریناز خود را آماده می کرد که به پستخانه برود و بسته ای را به مقصد خرم آباد پست کند. پلیور و یک ژاکت زمستانی بافت پریزاد به اتمام رسیده بود و آماده پست شدن بود. پریناز قدم به حیاط که گذاشت صدای زنگ خانه را شنید وقتی در منزل را گشود از دیدن پستی شادمان شد. پستی نامه ای سفارشی و قطور بدست پرینازسپرد و حرکت کرد با شنیده شدن زنگ پریزاد هم به حیاط سرک کشید و متوجه نامه شد. پریناز به نامه اشاره کرد و با لحن خوش گفت پوریا شاهکار کرده بین چه قطری دارد.

63-53

هر دو به اتاق بازگشتند و نامه را گشودند. همانطور که پریناز گفته بود پوریا نامه ای مفصل نوشته بود و این نامه برخلاف دیگر نامه ها شرح مبسوطی بود از سرگذشت دختری که اهالی ده دوستش نداشتند. پوریا از خواهرانش خواسته بود که برای این دختر نامه بنویسند و مثل یک دوست با او مکاتبه کنند در آخر نامه نیز از آن دو خواسته بود که روپوشی سپید برای دختری قد بلند و اندامی درشت تهیه کنند و بفرستند نامه که پایان رسید دو خواهر بیکدیگر نگرینستند و هر دو لب به خنده گشودند. فکر هر دو روی این موضوع که برادرشان دل به دختری لر بسته معطوف شد و در مورد دختری که ندیده بودند ولی از محتوای نامه برادرشان با او آشنا شده بودند گفتگو کردند. هر دو باطنا از اعتقاد پوچ مردم ده و نظرشان درباره رژان ناراحت شدند و با پوریا هم عقیده شدند که با کمک یکدیگر میتوانند روحیه افسرده رژان را با کلماتی امیدوار کننده دگرگون سازند. خواسته پوریا را انجام دادند و نامه ای مهر آمیز به رژان نوشتند و عنوان کردند که مایلند با او مکاتبه کنند و دوستانی خوب برای هم باشند. عصر همان روز به بسته پوریا روپوشی سفید اضافه گردید و ارسال شد. دومین روز زمستان آغاز شده بود و یکپهفته از ارسال نامه گذشته بود. دکتر، آقای نجفی را به شهر فرستاد تا هم از اداره بهداری دارو تحویل بگیرد و هم اگر برایش نامه رسیده آن را بیاورد. پوریا میدانست که خواهرانش دلسوزند و حتما به درخواست او جواب مثبت می دهند. برای امیدوار کردن رژان به کار و آینده، این بهترین تصمیمی بود که اتخاذ کرده بود انسان اگر بداند دوستش دارند و به کاری که انجام میدهد اهمیت میدهند با پشتگرمی به کار ادامه میدهد. دکتر با کاری که انجام داده بود، خواهان آن بود که رژان بداند که در تهران دوستانی دارد که حمایتش میکنند و کار او را تایید میکنند. آن روز خود تعلیم رژان را بعهده گرفت و از پیشرفت او بقدری شادمان شد که چندین بار او را تحسین کرد. با کشیدن داروی تقویت به درون سرنگ خود را در اختیار رژان قرار داد تا اولین تزریق حقیقی خود را انجام دهد. دست رژان میلرزید و رنگ صورتش پریده بود دکتر بصورتش نگاه کرد و گفت از چه میترسی اگر بگذاری ترس بر تو غالب شود هرگز پرستار خوبی نمی شوی پس بسم الله بگو و تزریق کن. رژان نفس عمیقی کشید و بسم الله گفت و تزریق را انجام داد دکتر با رضایت برویش خندید و گفت عالی بود فقط باید با تسلط کامل عمل کنی بیمار اگر رنگ و رخسار پریده ات را ببیند شک میکند و نمیگذارد تو تزریق او را انجام بدهی. خوب به دستهای آقای نجفی نگاه کن هر چه بیشتر تمرین کنی بهتر عمل میکنی. رژان پرسید نترسیدید که وقت انجام تزریق سوزن در بدن شما بشکند یا ایرادی دیگر حادث شود؟ دکتر گفت نه مطمئن بودم که جانم را بدست خانم پرستاری مطمئن میسپارم. حرف دکتر روحیه ای تازه به رژان داد و دانست که میتواند در این کار موفق شود. وقتی آقای نجفی برگشت، رژان با آب و تاب ماجرای اولین تزریقش را به دکتر شرح داد. آقای نجفی هم امیدوارش کرد و با گفتن اینکه چند روز دیگر میتوانی به بیماران آمپول تزریق نمایی دل او را مالمال از خوشی نمود. دکتر قدم

به داروخانه گذاشت و پرسید چه خبر؟ آقای نجفی به کارتن دارو اشاره کرد و گفت همه چیز مرتب است و کسری نداریم. نگاه نامه ای به دست دکتر داد و گفت مال شماست. دکتر در حضور آنان نامه را گشود و با خواندن متن فهمید که خواهرانش به آنچه خواسته بود عمل کرده اند و نامه را به سوی رژان گرفت و گفت مربوط به شماست. رژان مبهوت به او نگریست و پرسید مال من؟ دکتر با فرود آوردن سر حرفش را تایید کرد و برای آنکه مقابل هر سوالی را سد کند با دستیارش شروع به صحبت کرد.

رژان روی صندلی نشست و نامه را خواند، به یکبار خواندن قناعت نکرد و بار دیگر از ابتدا شروع کرد و در آخر اشکی را که از شادی روی گونه اش روان شده بود با پشت دست پاک کرد و رو به دکتر کرد و گفت متشکرم. دکتر پرسید تشکر برای چیست آدمهای خوب زود دوست پیدا میکنند. خواهران من نیز به دنبال دوستی خوب و مهربان می‌گشتند که خوشبختانه پیدا کردند. برو به اتاق من و جواب نامه شان را بنویس. رژان بلند شد و با خجالت گفت من میدانم چه باید بنویسم، هرگز برای کسی نامه ننوشتم. آقای نجفی خندید و گفت میتوانی از خودت و ما آغاز کنی اوه... فراموش کردم دکتر شما بسته ای هم داشتید که داخل کارتن داروست. بسته را آقای نجفی به دست پوریا سپرد و دکتر برای آنکه مطمئن شود خواهرانش روپوش را خریده اند بسته را مقابل آنان گشود از دیدن پلیور و روپوش دچار احساس شد و برای اینکه دیگران متوجه اشک او نشوند پشت به آنان نمود. آقای نجفی متوجه تغییر حالت وی گشت و به بهانه ای از داروخانه خارج شد. اما رژان آنقدر غرق در احساس خوش خویش بود که متوجه تغییر حالت دکتر نشد. پوریا با دیدن لباسها فهمید که خواهران سرپوش سیاه دستگاہ را برداشته و جای مادر نشسته اند و پلیوری را که او ناتمام گذاشته بود تماشای کرده اند. بی اختیار پلیور را به صورت گذاشت و نفس عمیقی کشید. همراه با تنفسی عمیق بوی مادر را حس کرد و قطرات اشک روی گونه اش غلطیدند. پلیور را برداشت و به اتاقش رفت. احتیاج داشت در سکوت به تماشای پلیور بنشیند و دستهای توانای مادرش را به هنگام بافت به یاد بیاورد. آنرا روی میز پهن کرد و لمس نمود. بیاد نداشت مادر تا کدام قسمت آنرا بافته بود و با رسیدن مرگش، ناتمام باقی گذاشته بود اما با لمس آن حس کرد دستهای نرم و استخوانی مادر را احساس میکند. پلیور را مثل شیئی گرانبها و نفیس جمع کرد و به یاد خواهران که هدیه مادر را تمام کرده و برایش فرستاده بودند آن را بوسید و در چمدان پنهان کرد و در آن حال گویی با مادر سخن میگوید زمزمه کرد: چقدر دلم برای صورت لاغر و نحیف او تنگ شده. دلم هوای آن شب زنده داری یها را کرده با فکر خود به او میگفت یادت هست، من درس میخواندم و تو خیاطی میکردی؟ قسط تمام شده بود اما تو از تلاش دست نکشیدی راستی چرا بیماری ات را پنهان کردی و هیچ نگفتی؟ آیا میترسیدی پدر، از عهده مخارج معالجه ات بر نیاید و تو نمیخواستی در ماندگی را از صورت او بخوانی. آیا میترسیدی خانه بفروش رود و بچه ها ویلان و سرگردان شوند؟ چه فکری داشتی که لب فرو بستی و هیچ نگفتی؟ من از تو غافل بودم این را میدانم. من پزشکی بودم که نتوانستم مادرم را درمان کنم. تو باید مرا ببخشی.

4

آقای نجفی بصورت اجازه در اتاق را زد و آن را باز نمود و به نگاه متعجب دکتر لبخند زد و گفت من صورت شما را هنگام باز کردن و دیدن پلیور دیدم که چگونه درهم رفت. و حالتان منقلب گردید. دکتر آهی کشید و کنار او روی صندلی دیگری نشست و گفت حق با شماست این پلیور کار دست مادرم بود که عمرش آنقدر کفایت نکرد تا تماشای کند، اما خواهرانم همت گماشتند و آن را تمام کردند. آقای نجفی سر بزیر انداخت و با اندوه گفت: برای

مرگ مادر تان متاسفم . اما باید خوشحال باشید که خواهرانی با محبت دارید که جای مادر را برایتان پر میکنند . ای کاش من نیز خانواده ای صمیمی و با محبت می داشتم . دکتر گفت : من با مادر و خواهرانم صمیمی بودم اما با پدرم هرگز رابطه صمیمانه ای نتوانستم برقرار کنم . پدرم طبابت مرا قبول ندارد و مرا مسبب مرگ مادرم میداند . اگر میبینی اینجا هستم فقط به خاطر دور بودن از نیش زبان او بود که این مکان را انتخاب کردم . آقای نجفی با صدای بلند خندید و گفت پس با هم همدرد هستیم . منم اگر اینجا هستم بخاطر این است که میخواستم از خانواده دور باشم . پدر و مادرم هر دو تحصیل کرده هستند و برای احقاق حقوق زن تلاش میکنند . سخت با قانون تعدد زوجات مخالفند و به زن حق میدهند که اجازه ندهد شوهرش همسر دیگری اختیار کند . البته ناگفته نماند که پدر دنباله رو مادر است و برای اینکه از او عقب نماند از مادر تبعیت میکند . به راستی چاره ای هم ندارد . چون مادر آنقدر میخشد را محکم کوبیده و پدر را در منگنه قرار داده که برای رها شدن هیچ روزنه و جای فراری ندارد . پدر سخنگوی خوبی است ، ولی جالب اینکه حرفهای مادر را او تایید میکند و از خودش مایه نمیگذارد . بسیاری از زنان ، مادر را حمایت میکنند و هر کجا که او باشد دورش جمع میشوند . الگوی این خانمها ، خانمهای اروپایی هستند و برای مثالهای خود از زنان و قانونهای اروپایی نمونه می آورند . من با حقوق زن مخالف نیستم اما چون در قانون این گروه استثناء هم وجود ندارد و مرد باید به حکم اجبار تن به این قانون بدهد که در هر شرایطی حق ندارد زن دیگری اختیار کند با آنان مخالفم . دکتر خندید و گفت : امیدوارم هیچ وقت مجبور نشوی تن به دو ازدواج بدهی چون معلوم نیست چه بلایی به سرت می آید . آقای نجفی بلند شد و گفت میدانید از دختران شهری وحشت زده شده ام و نمیخواهم همسری به اصطلاح روشنفکر داشته باشم ! تصمیم گرفته ام زنی روستایی و ناآگاه از مسایل روزمره داشته باشم ، زنی مثل زنان قدیم پای بند به اصول دین و اخلاق . اگر تا پایان ماموریتم رژان ازدواج نکرده باشد او را انتخاب میکنم . چون خوشبختانه در موقعیتی که رژان پرورش یافته هیچ کس به گوشش ماده و تبصره نخوانده ، دکتر گفت من آخرش هم نفهمیدم تو چه عقیده ای داری آیا موافقی که مرد هر چند تا زن که دلش میخواهد بگیرد و زنش کوچکترین مخالفتی ابراز نکند و یا اینکه به زن حق میدهی شوهرش را کنترل کند و مانع از ازدواج دوباره شود ؟ آقای نجفی به صورت دکتر نگریست و گفت من تابع شرایطم . من معتقدم اگر مردی آنقدر تمکن مالی دارد که میتواند تجدید فراش کند ایرادی ندارد و همسرش نباید مانع شود . پدر بزرگهای ما با اینکارشان سدی میبستند برای جلوگیری از فساد و فحشاء ؟ این عقیده من است . درست یا نادرست ، صواب یا ناصواب به آن عمل میکنم و از هیچ چیز هم نمیترسم . وقتی آقای نجفی اتاق را ترک کرد دکتر بی اختیار به آینده رژان فکر کرد و او را مجسم نمود که با چندین هوو در یک خانه بزرگ و قدیمی زندگی میکند و از هر اتاق خانه چندین بچه از مادران مختلف بیرون می آیند که همه خواهر و برادر هستند . فکر آقای نجفی را نپسندید و با خود گفت مرد باید به اولین زن خود وفادار بماند و به او خیانت نکند . فکرهای آزار دهنده به سراغ دکتر آمده بود . و او را از سرنوشت رژان بیمناک میکرد . صبح پیش از آنکه رژان و عمو چگینی از تپه سرازیر شوند دکتر به اتاق آقای نجفی رفت و او را که هنوز در خواب بود بیدار کرد . آقای نجفی خواب آلود در بستر نشست و پرسید دکتر اتفاقی افتاده ؟ دکتر گفت نه چیزی نیست ، بیدارت کردم تا پیش از رسیدن عمو چگینی و رژان مطلبی را به تو بگویم . به عقیده من بهتر است تا پایان خدمتت همانطور که خودت هم قبول داری مسئله خواستگاری کردن از رژان را مسکوت بگذاری باشد . شاید تا آنموقع تغییر عقیده دادی و نخواستی از اینجا زنی اختیار کنی . میدانی این مردم ، ساده دل ، و زود باورند اگر حرفی به زبان می آوری باور میکنند و توقع دارند که به آن عمل کنی .

خودت میدانی که عقیده مردم نسبت به رژان چیست . پس مقابل هر گونه شایعه ای را بگیر و کاری نکن که او بار دیگر بر سر زبانها بیفتد . آقای نجفی گفت قول میدهم کاری نکنم که آنان متوجه موضوع شوند حالا راضی شدید ؟ دکتر دستش را روی شانه او گذاشت و گفت ممنونم که به این نکته توجه نشان دادی . اگر طالب نان گرم هستی بلند شو چون من دیدم که عمو چگینی و رژان دارند می آیند . آقای نجفی با رخوت بستر را ترک کرد و پیش خود به این فکر اندیشید که توجه دکتر به رژان از دورنگری او سرچشمه میگیرد .

دکتر به نظر جو میاندیشید ، او را از هر جهت شایسته همسری رژان میدید . میدانست که نظر جو معلمی ساده و وظیفه شناس است و احساس مسئولیت میکند . در ملاقاتهای خود با نظر جو به این نکته پی برده بود که معلم جوان نیز قصد دارد با رژان ازدواج کند ، و او را برای ادامه زندگی به اصفهان ببرد . در آنجا رژان میتوانست به زندگی آرام و بدون هیاهوی خود ادامه دهد و بازیچه آقای نجفی نگردد . آن دو ، زوج مناسبی بودند که اگر این وصلت انجام میگرفت هر دو گوی سعادت را میبردند . دکتر تصمیم داشت از خود رژان در این مورد سوال کند و به آنچه دکتر از نگاه نجفی که بر رژان می افکند و رنگ صورت دختر جوان را گلگون می ساخت بیزار بود . چند بار دوستانه به نجفی تذکر داد که نگاهش را از رژان بگیرد .

برای دکتر رفتن و عیادت کردن از بیماران محلات دیگر تولید اشکال میکرد . بیم داشت درمانگاه را تنها بگذارد و راهی شود گو اینکه حتما یک نفر می بایست در درمانگاه باقی بماند . نمیتوانست به عمو چگینی با صراحت بگوید که از رژان بیشتر مراقبت کند هر گونه ایجاد شبه ای تولید در دسر میکرد . میخواست رژان را با خود همسفر کند که از عواقب سخن اهالی ترسید و در نتیجه به این فکر رسید که از رژان بخواهد بدون آنکه تولید شک کند هر گاه او از درمانگاه خارج میشد به بهانه ای به خانه برود و تا آمدن دکتر قدم در درمانگاه نگذارد . آن روز ، وقت رفتن به ده بالا بود و دکتر از آقای نجفی خواست جیب را روشن کند تا او وسایل خود را آماده کند آقای نجفی پشت فرمان نشست اما هر چه استارت زد اتومبیل روشن نشد . تلاش او دکتر را به خارج درمانگاه کشاند و پرسید چه اشکالی پیش آمده است ، که ماشین روشن نمیشود ؟ آقای نجفی شانه بالا انداخت و گفت نمیدانم . دکتر در کاپوت را برداشت و نگاهی سطحی به درون آن کرد و گفت من دیرم میشود و بیماران منتظرند چه باید بکنم ؟ عمو چگینی که شاهد تلاش آنان بود گفت دکتر جان با اسب بروید و برگردید . دکتر خندید و گفت من الاغ سواری هم نمیدانم چه برسد به اسب سواری . عمو چگینی دستی به پیشانی گذاشت و با کمی فکر کردن گفت رژان شما را می برد و بر میگردد . بعد بدون اینکه منتظر پاسخ دکتر شود داخل درمانگاه رفت و پس از دقایقی رژان دوان دوان از درمانگاه خارج شد و راه تپه را در پیش گرفت . دکتر پرسید رژان را کجا روانه کردی عمو؟! عمو چگینی گفت الان بر میگردد . رفت تا اسب بیاورد . دکتر از روی تاسف سر تکان داد و گفت مگر نشنیدی که گفتم من اسب سواری بلد نیستم ؟ عمو سر فرود آورد و گفت چرا شنیدم اما نگران نباشید رژان شما را می برد و می آورد . دکتر با خشم گفت من و اون با هم ؟ عمو نمیخواهی برایم حرف درست شود ؟ عمو چگینی گفت رژان یک اسب و یک قاطر می آورد او روی اسب سوار میشود و شما روی قاطر . دهنه قاطر بدست رژان است و همه وقت شما را زیر نظر دارد و میداند که شما سوارکاری نمیدانید . دکتر از تجسم خود روی قاطر خشم را فراموش کرد و با صدای بلند خندید و گفت خدا کند قاطر ، قاطری چموش نباشد و مرا زمین نزند ! عمو چگینی به رژان که بالای تپه رسیده بود نگاه کرد و گفت به نوه ام اطمینان کنید او می داند چطور شما را ببرد که آسیب نبینید . تا بازگشت رژان ، دکتر و نجفی سعی کردند تا نقص و ایراد اتومبیل را برطرف کنند شاید احتیاجی به مال نداشته باشند . اما اتومبیل درست نشد و دکتر ناچار تن به

قضا داد و منتظر شد تا رژان با دو حیوان برگردد وقتی رژان از تپه سرازیر شد روی اسبی نشسته بود و لگام قاطری را بدست داشت. مقابل دکتر که رسید عمو چگینی گفت سوار شوید دکتر من کمکتان میکنم. دکتر با لطف آقای نجفی سوار بر قاطر شد و کیف پزشکی اش را در خورجین روی قاطر گذاشت و به رژان گفت من آماده ام حرکت کن. رژان از جلو براه افتاد و دکتر بدنبال او حرکت کرد. آرام راه میرفتند و دکتر بی وحشت وارد جاده گردید. از ده که فاصله گرفتند گفت اگر به همین آرامی پیش برویم ظهر هم به ده نمیرسیم اگر ممکن است کمی تندتر برو. رژان بدون حرف اسب را پیش راند و با فشردن پایش به پهلوی اسب او را به سرعت وا داشت. حرکت تند اسب، به سرعت قاطر هم افزود و یکباره دکتر فریاد زد چه خبر است دارم می افتم. رژان گفت خودتان خواستید تندتر حرکت کنیم. دکتر گفت پشیمان شدم آرام برویم بهتر است. تا زمانیکه به ده بالا رسیدند دکتر به سلامت رسیدن خود اطمینان نداشت. وقتی پیاده شد به دست و پایش دست کشید و گفت سلامت رسیدیم.

کد خدا گفت: برای رژان این راه چقدر سخت گذشته است. وقتی نگاه متعجب دکتر را دید افزود رژان بهترین سوارکار این منطقه است و هیچ کس بگرد پای اسبش نمیرسد. برای همین هست که می گویم به او سخت گذشته. دکتر به رژان نگاه کرد و دید او دارد بدن اسب را نوازش میکند و به سخن آنان بی توجه است. دکتر و رژان بعد از عیادت بیماران، میهمان کد خدا شدند و بر سر سفره او نشستند. دکتر متوجه چهره کدخدا بود و میدید که از رژان فقط بعنوان یک مهمان و نه یک هم ولایتی پذیرایی میکند، سپس با یک نگاه به رژان دریافت که او از آن جو ناراحت کننده بیزار است و دلش میخواهد هر چه زودتر آن محیط رنج آور را، ترک نماید. دکتر با نوشیدن چای بلند شد و در مقابل سوال کد خدا که پرسید چرا به این زودی تشریف میبرید، گفت باید تا شب نشده به ده باز گردیم و اگر روز حرکت کنیم بهتر است. کدخدا برای آنکه رژان سخن او را نشنود سرش را نزدیک گوش دکتر برد و گفت او را به درمانگاه راه ندهید تا همه چیز درست شود. دکتر خشمش را فرو برد و گفت کدخدا اگر یکروز رژان در درمانگاه نباشد کار من و دستیارم لنگ میماند. همین امروز اگر او نبود چه کسی میخواست مرا به اینجا بیاورد تا از بیماران عیادت کنم. شما باید دعا به جان رژان کنید که حاضر شد سختی راه را تحمل کند و مرا با خود بیاورد. کدخدا که دید دکتر از رژان حمایت میکند سخنش را تغییر داد و با دعایی زبانی آنان را بدرقه کرد. وقتی از تپه سرازیر شدند و در راه هموار قرار گرفتند دکتر به رژان گفت لگام قاطر را بده به دست خودم، میخواهم امتحان کنم که آیا میتوانم به تنهایی او را مهار کنم یا نه! رژان لگام قاطر را به دست دکتر داد و خودش در کنار او براه افتاد. قاطر صبور پیش میرفت و دکتر احساس یک فاتح را داشت. در صورت رژان آثار خستگی دید، پرسید خسته به نظر میرسی اسب سواری آرام مناسب طبع تو نیست؟ رژان گفت خسته از اسب سواری نیستم اما از حرکات کدخدا عصبی هستم و اگر بخاطر شما نبود قدم به ده نمیگذاشتم. دکتر خندید و گفت منم شاهد برخورد بد اهالی با تو بودم. اما این مردم هم قابل عوض شدن هستند هیچ فرقی با مردم ده خودت ندارند. چند بار که با من همسفر شوی ...

تا پایان صفحه 63

73-64

عادت میکنند و از یاد میبرند که چه اعتقادی داشتند. رژان آهی کشید و گفت فکرت گونه گونه آنان آزارم نمیدهد. اما من دیگر با شما همسفر نمیشوم. دکتر گفت باز که شروع کردی؛ میخواهم قبول کنی، هستند کسانی که باطنا این عقیده را ندارند. ولی نمیتوانند ابراز کنند. من، نجفی، نظرجو، آقای مدیر و شاید بعضی از اهالی ده خودتان

این حرف را قبول نداریم و بر عکس ترا دختری خوش یمن میدانیم نجفی و نظرجو حاضرند ترا شریک زندگی خود سازند ، این را باور میکنی ؟ صورت رژان سرخ شد و از دکتر فاصله گرفت و برای آنکه سخن را کوتاه کند گفت دکتر میتوانید مسابقه بدهید ؟ دکتر گفت نه ولی بدم نمی آید که با سرعت بیشتری حرکت کنم . رژان اسب را به کنار قاطر کشاند و خم شد و با کف دست ضربه ای به بدن قاطر وارد کرد که قاطر سرعت گرفت و از اسب پیش افتاد . برای دکتر مهار کردن دشوار بود . ولی به هر زوری و زحمتی بود قاطر را کنترل کرد و خیلی زودتر از زمانی که رفته بودند بازگشتند . صورت هر دو از سوارکاری گلگون بود و دکتر وقتی پیاده شد گفت ممنونم که سوارکاری را به من یاد دادی . از فردا سوارکاری با اسب را مثل یک ورزش مفرح انجام خواهم داد . رژان پیش از آنکه آن دو حیوان را به بالای تپه ببرد وارد درمانگاه شد تا آب بنوشد . دکتر گفت به حرفهایی که بتو گفتم خوب فکر کن و بعد به من بگو که میان نجفی و نظرجو ، کدامیک را مناسب تر میبینی . رژان بار دیگر سرخ شد و بدون حرف درمانگاه را ترک کرد .

صبح آن شب رژان دیرتر از عم چگینی به درمانگاه وارد شد و در مقابل سوال آقای نجفی که پرسید دیر کردی ؟ سکوت اختیار کرد . شب گذشته را به حرفهای دکتر اندیشیده بود و میخواست با خودش صادق باشد . آقای نجفی زیباتر از آقای نظرجو بود . او در تهران بزرگ شده بود و صد در صد شهری بود . اما نظرجو هم ولایتی خودش بود و حرف یکدیگر را میفهمیدند . از رفتار آقای نجفی خوشش نمی آمد . از سخنان خنده داری که تعریف میکرد و عقیده اش را برای خانواده نمیپسندید . آقای نجفی بارها گفته بود که دلش میخواست حاکم مطلق خانه باشد و به همسرش اجازه ندهد که در هیچ اموری دخالت کند . او میخواست بر خلاف پدرش رفتار کند و به او نشان بدهد که او بهتر میداند و زنان را بهتر از او میشناسد . یادش می آمد که آقای نجفی هنگام ادای این سخن چگونه چهره اش گلگون شده بود و حس انتقامجویی در لحنش هویدا بود . او از نجفی میترسید و نمیخواست با او همگام شود . اما آقای معلم را مردی آرام و صبور یافته بود . مردی محتاط که برای برقراری آرامش در ده حاضر شده بود به او مخفیانه درس بدهد تا از دیگران عقب نماند . او را شایسته میدید اما نه برای آنکه با وی هم سفره شود ، فکر میکرد که او حامی و پشتیبانی خوب برایش نخواهد بود و با خود میگفت همسر مردی میثوم که شجاع باشد و بتواند در ساختار زندگی ایستادگی کند و حرف حق را بگوید . کسی که نخواهد انتقام بگیرد و مرا وسیله انتقام خود قرار دهد و نه آن قدر ترسو که مجبور شود بخاطر حرف شبانه تدریس کند . هیچ یک از این دو را نخواهم خواست و به دکتر خواهم گفت که برای من هیچ خواستگاری را در نظر نگیرد . به دکتر خواهم گفت که هیچ کس نمیتواند از من حمایت کند و خود به تنهایی میتوانم به زندگی ام ادامه بدهم . تا زمانی که پدر بزرگ زنده است هیچ غصه ای نخواهم داشت . پس از آن هم از این ده میروم . به مکانی که مرا نشانند و زندگی میکنم ولی به هر کسی که مرا درک نکند ، بله نخواهم گفت . وقتی دکتر او را به اتاقش صدا زد ، لحظه ای ایستاد و نفسی تازه کرد . برای آن چه که میخواست بر زبان آورد احتیاج به آرامش اعصاب داشت . دکتر با گفتن اینکه فکرهایت را کردی ؟ منتظر جواب رژان نشست ، او گفت بله فکر کردم . هر دو نفر انسانهای خوبی هستند و شایسته احترام ، از آنان خوشم نمی آید ... دکتر ، خاله ام به این طرف می آید !

رژان از اینکه بدون تامل احساسش را بر زبان آورد و آنچه در قلبش میگذشت برای دکتر ابراز کرد ، صورتش سرخ شد . دکتر که منظور او را درک نکرده بود گفت از چه کسی خوشت نمی آید ، نجفی یا خاله ات ؟ رژان با انگشت به بیرون اشاره کرد و گفت از آنان مخصوصا او . هر وقت مرا می بیند با نیش زبانش به جانم آتش می زند میدانید چرا

در این مدت به درمانگاه نیامده است؟ چون من اینجا هستم و او طاقت دیدن مرا ندارد. دکتر خندید و گفت بلند شو برویم ببینیم چه چیز موجب شده تا طاقتش را تاب کند و بدیدنمان بیاید. صفوری زنی باریک اندام و کوتاه قد بود که کودکی چند ماهه در آغوش داشت. سربندش تمیز بود و لباسی نو بر تن کرده بود وقتی رژان را با لباس سفید دید زهرخندی زد و بلافاصله روز از او برگرداند. دکتر دعوتش کرد بنشیند و پرسید کدامیک بیمار هستید؟ صفوری کودک را از آغوشش جدا کرد و گفت بچه ام مریض است. آقای دکتر این بچه یک دم آرام و قرار ندارد. دکتر رو به رژان کرد و گفت خانم پرستار بچه را برای معاینه آماده کنید. رژان بروی خاله اش لبخند زد و دست پیش برد تا او را بگیرد. اما خاله کودک را با شتاب به خود چسباند و گفت دکتر من فقط همین یک پسر را دارم رژان میداند که خدا پس از چندین دختر این پسر را به من داده است. دکتر تبسمی کرد و گفت خدا بچه هایتان را حفظ کند بچه را بدهید به رژان تا برای معاینه آماده اش کند و مطمئن باشید دست رژان آنقدر سبک است که کودکان بلافاصله قرار و آرام میگیرد. صدای گریه کودک با کلام دکتر در هم آمیخت و سکوت درمانگاه از طنین گریه کودک به محیطی شلوغ تبدیل شد. صفوری ناچار شد کودک را بدست رژان بسپارد و هر دو شنیدند که او هنگام دادن کودک بسم الله گفت. دکتر تبسمی کرد و بدنبال رژان به اتاق معاینه رفت و آرام در کنار گوش او گفت خاله ات چیزی نمانده بود غالب تهی کند. رژان گفت او بیش از دیگران مرا نحوس میداند و میترسد دست من، باعث مرگ کودکش شود. دکتر گفت وقتی حال طفل خوب شود او دیگر چنین احساسی نخواهد داشت. دکتر پس از معاینه کودک به داروخانه رفت و سپس با سرنگ حامل دارو بازگشت و گفت خاله ات را صدا میکنم تا شاهد تزریق تو باشد این را گفت و با صدای بلند صفوری را صدا زد. صفوری با لباس بلند خود در حالیکه قسمتی از زمین را جارو میکرد قدم به اتاق معاینه گذاشت، رژان گفت خاله جان پایش را بگیرد تا تکان ندهد. رنگ صورت خاله آشکارا پرید و با دستهای لرزان آنچه را که رژان گفت انجام داد. رژان کلام متبرک الله را با صدای بلند بر زبان آورد و آمپول را تزریق کرد. دکتر ضمن برداشتن دارو به آنان نیز توجه داشت وقتی کار پایان رسید صفوری را صدا زد تا دستور دارو را بدهد. رژان لباس کودک را مرتب میکرد دکتر به صورت رنگ پریده صفوری نگریست و گفت مطمئن باش که بچه ات بزودی زود خوب میشود. به همه بیمارانی که رژان آمپول زده زود خوب شده اند. حالا به حرفهایی که بتو میزنم خوب توجه کن و آنها را فراموش نکن. دکتر با دادن دستور دارو صفوری را بدرقه کرد او از دکتر خداحافظی کرد، بدون اعتنا به رژان درمانگاه را ترک گفت. رژان مات و مبهوت با نگرشی خاص رفتن او را دنبال کرد. دکتر گفت هیچ شباهتی میان شما نبود. رژان گفت پدر بزرگ میگوید که من شبیه پدرم هستم و تنها چشمهایم به مادر شبیه است. دکتر گفت: همینطور هم قد. عمو چگینی میگوید که مادرت زنی قد بلند و درشت اندام بوده است. رژان خندید و گفت من زاده شده دو غولم. هر دو با صدای بلند خندیدند، دکتر گفت دلم از اینجا گرفته بیا تا نزدیک چشمه برویم و قدم زنان با هم صحبت کنیم دلم میخواهد این خاله ات را بیشتر بشناسم. رژان از زمانی که دکتر روپوش سفید را به او داده بود همیشه آن را به تن داشت و دوست داشت اهالی او را با همین لباس ببینند روپوش به او شخصیتی جدید میبخشید که از آن خوشش می آمد. دوست داشت که در این شخصیت باقی بماند و ناچار نباشد از آن جدا شود شبها با اکراه آن را از تن خارج میکرد و گاهی تا رفتن به ده آن را به تن داشت و از خود جدا نمیکرد. دکتر گفت بهتر است روپوش خود را در آوری کنار چشمه لباست کثیف میشود. رژان برای اطاعت از حرف دکتر روپوش خود را درآورد، در این لحظه عمو چگینی با کوله ای از چوب بر قاطر به درمانگاه رسید و آن دو را عازم رفتن دید پرسید به ده میروید؟ دکتر به چشمه اشاره کرد و گفت خیر، تا آسیاب

میرسیم آتش تڑگاه کم است . عمو چگینی سر فرود آورد و گفت الان شعله ورش میکنم . تا شما برگردید جای هم آماده میکنم . وقتی براه افتادند رژان گفت خاله ام خیاط است و برای همه مردم ده لباس میدوزد . دیدید که چه لباس زیبایی بر تن داشت ؟ کار دست خودش بود . دکتر پرسید تو بلد نیستی ؟ رژان سر تکان داد و گفت بارها از خاله خواستم تا یاد بگیرم ، ولی او قبول نکرد . من فرش میبافم و از پدر بزرگ طرز کار قالی بافی را یاد گرفته ام . پیش از آمدن شما تار و پود فرشی به بدار کرده ام که هنوز خیلی از آن مانده . میخواستم کار خود را بزرگ جلوه دهم و به جای گفتن قالیچه آن را فرش جلوه داد دکتر گفت : تو دختر هنرمندی هستی . رژان برای نمایش هنر خود گفت طرحی که خواهرتان روی ژاکت شما بافته من هم میتوانم ببافم و خیال دارم برای پدر بزرگ پلیوری ببافم . دکتر با شیطنت پرسید ؟ پس مرد آینده ات ؟ رژان گفت هیچ مردی وجود نخواهد داشت .

اما پدر بزرگ همیشه هست و برای او چهار فصل سال حکم زمستان است . به کنار چشمه رسیده بودند ، دکتر رژان را نشانده و خودش مقابل او ایستاد و گفت تا پیش از رسیدن خاله ات من از تو پرسشی کرده بودم که تو پاسخ قاطعی ندادی . حالا به من بگو آیا همسری با خصوصیات آقای نجفی را میپسندی ؟ یا نظرجو ؟ رژان آرام زیر لب گفت آن دو مردان خوبی هستند . قلب دکتر فرو ریخت و بیکباره دچار آن احساسی شد که بی اختیار روی از رژان برگرداند و به سوی مدرسه نگریست با خود گفت این چه احساسی است که من دارم چرا ناخودآگاه به آنان حسادت کردم ؟ بی اراده آقای نجفی و نظرجو را با خود مقایسه کرد . قد بلند خود را با قد متوسط نظرجو ، اندام نحیفش را با اندام ورزیده نجفی پیش چشم مجسم نمود و از قیاس به این نتیجه رسید که آن دو برازنده تر هستند و آن گاه به خود نهیب زد که ترا چه میشود مگر مهری از این دخترک آفتاب سوخته لر ، بدل گرفته ای که حسادت میکنی ؟ به سوی رژان برگشت و چشمش به موهای بلند و بافته او افتاد که تا نزدیک کمرش میرسید موهایی برنگ شب . رژان پونه ای را از کنار چشمه چیر و به سوی دکتر گرفت و گفت بهار آمده ببینید پونه در آمده . دکتر گرفت و بوید و با خود گفت از گول زدن خود به هیچ کجا نخواهم رسید . مهر این دختر از همان روز اول در قلبم نشست اما هیچ وقت نخواستم بپذیرم که منم میتوانم دوست داشته باشم . بدون توجه به رژان ، راه درمانگاه را در پیش گرفت اما به جای داخل شدن به گورستان قدم نهاد . مدتی بود که دلش میخواست گور مادر رژان را بیابد اما فرصت نکرده بود از کنار قبرها گذشت و دقیق به نوشته های سنگی روی قبر نگریست . سنگهای کوچک قبر خوانا نبودند و با زحمت می شد اسامی را پیدا کرد ، با خود گفت شاید او قبری بدون نشان داشته باشد نوزده سال پیش هیچ کس خواندن

نمیدانسته میبوس شد و خواست برگردد که صدای رژان او را به خود آورد که پرسید بدنبال قبر کسی میگردی ؟ دکتر خود را بی تفاوت نشان داد و گفت نه فقط نگاه میکردم و به خودم می گفتم کار دنیا آخرش به کجا ختم میشود . یک گور ساده و سنگ نوشته ای کوچک که موجودیت او را ثابت میکند و دیگر هیچ . رژان کنار گوری نشست و گفت قبر مادرم اینجاست . در زیر این گور زنی خوابیده که یک دنیا امید و آرزو در خیالش پرورانده بود اما امروز حتی روی سنگش نامی از او نیست . از اندام مادر فقط مشتی استخوان بر جای مانده و دیگر هیچ ! بیشتر روزها می آیم اینجا و درحالیکه کنار قبر مادر نشسته ام او را در فکر مجسم میکنم که سوار بر اسب فاصله دو تپه را مثل باد طی میکند و موهای بلندش را باد به پرواز درمی آورد و کم کم او را از روی زمین بلند میکند و با خود به آسمان میبرد . پدر بزرگ میگوید هیچ کس در سواری بگرد اسب او نمیرسید ، منم دوست دارم مثل او سوارکار خوبی شوم آن قدر اسب بتازم و به سوی افق بروم تا از دید همه پنهان شوم ، پدر بزرگ میگوید که پدرم با کمند انداختن ، مادر را از اسب پایین کشید تا توانست بر او پیروز شود ، اگر اینکار را نمیکرد حتما مادر برنده می شد . دکتر گفت

منهم سوار کاری را دوست دارم اما متاسفانه ماهر نخواهم شد. رژان با صدای بلند خندید و گفت این درست نیست، شما قاطر سوار خوبی هستید دکتر گفت بهرحال تو قدمی از من پیش هستی من قاطر سواری را هم خوب میدانم. رژان گفت حالا که بیکار هستیم دکتر بیایید سواری کنیم، من به شما یاد میدهم و هر روز میتوانیم مسابقه بدهیم. برق شادی از چشم دکتر جهید و گفت موافقم اما... سخنش را ناتمام گذاشت از آن چه که میخواست بر زبان آورد پشیمان شد و با خود گفت رژان به من سواری یاد میدهد و نجفی حسادت نخواهد کرد. وقتی از گورستان بیرون آمدند رژان گفت بیایید با هم بالای تپه برویم از آن بالا خانه بهداشت، زیبایی دیگری دارد دکتر هزگر از تپه بالا نرفته بود و نجفی به جای او این راه را میپیمود. تصمیم گرفت مطابق میل رژان از تپه بالا برود و آن را دور بزند با رساندن دو دست به پشت کمر راه تپه را در پیش گرفت در نیمه راه تپه، مجبور شد بایستد تا نفس تازه کند. رژان پرسید خسته شدید؟ دکتر گفت مدتهاست که از کوه بالا نرفته ام رژان گفت چند روز که بالا بروید عادت میکنید. رژان بدون احساس در کنار دکتر بالا میرفت و با دستهایش لبه دامن خود را گرفته بود که آلوده نشود خاک تپه کاملاً خشک نبود و حرکت را مشکل میکرد دکتر قدم به جای ردپاهایی میگذاشت که بر جای مانده بود با اینکه کفش سیاهرنگ و براقش جلوه خود را از دست میداد و تکه های گل، وزن آن را سنگین میکرد اهمیت نداد و تا رسیدن به بالای تپه دیگر درنگ نکرد وقتی روی تخته سنگی نشست دقایقی طول کشید تا ضربان قلبش طبیعی شد. رژان به خانه بهداشت اشاره کرد و گفت ببینید چقدر زیباست. سر شاخه های درخت بلوط و کاج از قسمت پشت بنا سر به آسمان کشیده بودند و ساختمان را زیر چتر خود گرفته بودند. رژان گفت شبها خیلی جالب نور چراغ اتاق شما دیده میشود و از این فاصله بخوبی پیداست و اگر پرده اتاقتان کنار باشد سایه شما هم پیداست. دکتر خندید و گفت پس تو جاسوسی مرا هم میکنی و دزدانه مرا زیر نظر داری؟ رژان سرخ شد و گفت من فقط گاهی که خوابم نمیبرد می آیم و روی همین تخته سنگ مینشینم و نگاه میکنم. از اینجا فقط سایه منعکس شده نور پیداست! دکتر گفت دیگر چه مبینی. رژان گفت مادرم را و همینطور پدرم را که بدنال مادر می آید و آن دو دزدانه از گورستان بیرون میروند و با هم فرار میکنند. دکتر پرسید کجا میروند؟ رژان به چشمه اشاره کرد و گفت غالباً کنار چشمه مینشینند و با هم حرف میزنند گاهی هم یکدیگر را دنبال میکنند و پدر موفق میشود مادر را بگیرد. پدر بزرگ هم گاهی آنان را مبیند، من برایش شرح میدهم چون چشمانش در شب خوب نمیبیند چیزهایی که من و پدر بزرگ مبینیم دیگران نمیتوانند ببینند. بعد بی مقدمه پرسید دکتر دختران تهرانی زیبا هستند؟ دکتر متعجب نگاهش کرد و پرسید چرا این سوال را میپرسی؟ رژان گفت بخاطر اینکه همه دوست دارند زنی تهرانی داشته باشند. دکتر خندید و گفت نه اینطور نیست همه مردان دوست دارند که از زادگاه خود همسر اختیار کنند. در تهران هم مثل همه مکانهای دیگر دختر زشت و زیبا وجود دارد این بستگی دارد به اینکه چه دختری را زشت بنگریم و چه دختری را زیبا.

من خودم زیبایی باطن را بر زیبایی ظاهر ترجیح میدهم. رژان با صدایی نرم و ملایم پرسید بنظر شما باطن من زیباست؟ دکتر خندید و گفت اگر چنین نبود هرگز راضی نمیشدم کمکت کنم. رژان بار دیگر پرسید و بهمین دلیل است که میخواهید مرا به آقای نجفی بدهید؟ لرزش خفیفی پیکر دکتر را لرزاند و وادارش کرد برخیزد و چند قدم از او دور شود. به او چه میتوانست بگوید؛ رژان از کجا به هدف دکتر رسیده بود؟ آیا نجفی حرفی در این مورد به رژان گفته بود؟ برای پاسخ به سوال او درحالیکه سعی میکرد با لحنی آرام سخن بگوید پرسید تو اینطور فکر میکنی که من چنین قصدی دارم؟ رژان سر فرود آورد و گفت بله از همان روزهای اول ورود آقای نجفی، من حدس زدم

که شما میخواهید برایم همسری پیدا کنید و از نوع رفتارتان، نیتتان مشخص بود. شما با تملق گویی و بزرگ جلوه دادن کارهای من سعی کردید نظر آقای نجفی را به سوی من بکشانید و وادارش کنید که به من علاقمند شود و برایتان مهم نبود که من چه احساسی دارم. شما از اقدام خود آنقدر مطمئن بودید که من و پدر بزرگ را به حساب نیاوردید. من میدانم که میخواهید مرا از این ده و از این مردم دور سازید تا بتوانم خوشبخت زندگی کنم و مهر بدشگونی را از روی پیشانی ام بردارید؛ اما دکتر هیچ فکر کرده اید که سرنوشت پدر بزرگم بدون من چه میشود؟ آقای نجفی مناسب ما نیست من نمیتوانم بدون پدر بزرگم زندگی کنم و او هم هرگز راضی نخواهد شد که این ده را ترک کند. خواهش میکنم از اینکار منصرف شوید و اجازه بدهید ما همینطور و با همین روش زندگی کنیم. دکتر گفت: سرنوشت تو بعد از پدر بزرگت چه خواهد شد؟ آیا میتوانی به تنهایی در همین مکان زندگی کنی؟ رژان نگاهش را بدیده دکتر دوخت و گفت شما تلاش کردید تا نظر اهالی را نسبت به من برگردانید و تا حدی هم موفق شده اید. من اگر بتوانم بیشتر تلاش کنم و نظر اهالی را جلب نمایم، دیگر غصه ای نخواهم داشت. شما با حرفه ای که به من آموختید آینده مرا روشن کردید و من تا عمر دارم خود را مدیون شما میدانم و دلم میخواهد روزی بتوانم آنرا جبران کنم. ولی لطفا نخواهید که من برای ادای دین خود همسر آقای نجفی شوم. اگر پدر بزرگ بداند که خوشبختی من با این ازدواج تضمین خواهد شد، خودش را فراموش میکند و از من میخواهد که قبول کنم. اما من به شما میگویم که راضی به اینکار نیستم و هرگز خود را خوشبخت نمیدانم. دکتر پرسید اگر نجفی را دوست نداری هیچ کس ترا مجبور به پذیرفتن نمیکند اما اگر قصدت این است که تا پدر بزرگت زنده است ازدواج نکنی میشود این مسئله را براحتی حل کرد. رژان گفت من با هیچ مردی ازدواج نخواهم کرد و دلیل این کار هم پدر بزرگ نیست. دکتر پرسید ما که تا این اندازه راحت با هم صحبت میکنیم آیا میشود دلیل اینکار را هم به من بگویی؟ رژان بلند شد و گفت خواهش ...

تا پایان صفحه 73

83-74

میکنم این سوال را نپرسید چون هنوز پاسخ آن را پیدا نکرده ام. من میخواهم به شما اسب سواری یاد بدهم و اینکار باید در روز انجام شود. دکتر درک کرد که رژان تمایل به ادامه صحبت ندارد، در همین لحظه رژان سوار بر اسب شد و دکتر نیز همراه او حرکت کرد.

5

دکتر جهت آگاهی از وضع اهالی و عیادت به محل سکونت آنان رفت، بالای تپه اتاقهایی دید جدا از هم و هر کدام منحصر به خانواده ای، بدون در و پیکر؛ اهالی بصورت محدود اما پراکنده روی تپه زندگی میکردند و هر خانوار برای خانه خود حد و مرزی نداشتند، تپه به همه اهالی تعلق داشت و حریم آنها همان اندازه بود که اتاق خود و آغل گوسفندان را ساخته بودند. این اتاقها متعلق به افرادی بود که کوچ نمیکردند. اما کوچنشینان نیز با کندن سینه کوه برای اقامت موقت خود سر پناهی بوجود آورده بودند که دکتر با دیدن آن مردم به تماشای ایستاد و با یکی از مردان ایل که با خوشرویی چایش را به او تعارف نمود چند کلامی صحبت کرد. رژان حرف مرد را برای دکتر ترجمه کرد؛ او فهمید که مرد ایلی او را به صرف غذا دعوت میکند. دکتر با دست گذاشتن به سینه خود و سر فرود آوردن از محبتش تشکر کرد و رژان با لجه محلی به مرد گفت که دکتر فقط برای دیدن آنان آمده است آن مرد با دکتر و رژان همگام شد تا بتواند جهت باز دید آن مکان کمکی کرده باشد. رژان روی به دکتر کرد و گفت باید اسب

سواری را فراموش کنید ، چون اینطور که معلوم است شما برای بازدید دعوت شده اید ؛ دکتر خندید و گفت من اینکار را باید روزهای اول اقامت انجام میدادم نه پس از چند ماه اما حالا که آمده ام مجبورم ؛ با حضور دکتر کم کم اهالی ، از زن و مرد و پیر و جوان ، به آنان پیوستند و دکتر در میان مردم بسیاری از بیماران خود را دید و با آنان به گفتگو پرداخت . با دعوت بزرگ ایل قدم به چادر گذاشت که قالیچه هایی از پشم بز آن را مفروش کرده بود و دور تا دور چادر ، مخده چیده بودند . رنگ الوان قالیچه ها ، چشم را خیره میکرد . برای دکتر شیر آوردند و او از داخل چادر به جمعیتی که در بیرون به تماشا ایستاده بودند نگریست . بزرگ آنها پس از خوش آمد گویی از مهر و محبت دکتری که پیش از آمدن او در درمانگاه خدمت میکرد صحبت کرد و به او فهماند که دکتر قبلی رفتاری مردمی تر داشته و خودش برای عیادت بیماران ده و به چادرها سرکشی میکرد است . دکتر در جواب او خندید و گفت : من بعلت ندانستن زبان ترجیح دادم که در درمانگاه بمانم . اما دیگر چنین نخواهم کرد و برای عیادت و ملاقات با آنان خدمت می رسم . برای دکتر سفره ای بزرگ گسترده و مردان ایل بدور آن جمع شدند . آن روز دکتر تا هنگامی که غروب خورشید فرا میرسید به سرکشی پرداخت و چون وسایل کار خود را همراه نداشت به دستوراتی کوتاه قناعت کرد . در تمام ساعات عیادت رژان در کنارش بود و مثل پرستاری دلسوز و مترجمی آگاه به بیماران رسیدگی و حرفهای دکتر را برای آنان بازگو میکرد . به هنگام بازگشت رژان دکتر را تا همان نقطه کنار تخته سنگ بدرقه کرد و گفت روز سختی را گذرانید . دکتر خندید و گفت اما من احساس خستگی نمیکنم و تصمیم گرفته ام روال دکتر احمدنیا را دنبال کنم و از این پس تو مرا زیاد بالای تپه خواهی دید اما بهتر است اسب سواری را هر چه زودتر یادم بدهی ، تا مجبور نباشم این راه را پیاده طی کنم . رژان گفت من قول میدهم و امیدوارم که شما هم خواهش مرا برآورده کنید . دکتر با صدای بلند خندید و گفت بسیار خوب من دیگر به فکر شوهر دادن تو نخواهم بود . حالا که از نزدیک با وضع این مردم روبرو شدم مصلحت چنین است که تو بمانی تا در غیاب دکتر به آنان کمک کنی . صورت رژان از خوشحالی گلگون شد و گفت متشکرم دکتر امروز اصلا احساس ناراحتی نکردم اگر متوجه شده باشید ! رفتار مردم با من مهربان بود چون در کنار شما بودم . دکتر اصلا به این نکته توجه نکرده بود ، ولی از گفتار رژان خشنود شد و گفت بهتر از این هم میشود فقط باید حوصله کرد . این چیزی است که در وجود تو فراوان پیدا میشود . رژان از تعریف دکتر بار دیگر صورتش گلگون شد و سربزیر انداخت . دکتر نگاهی به ساختمان بهداشت کرد و با گفتن اینکه وقت رفتن است از رژان خداحافظی نمود و از تپه سرازیر شد .

آقای نجفی این بار نیز شکست خورده به درمانگاه بازگشت و مقابل سوال دکتر که پرسید شیر آمده ای یا روباه ؟ سر به زیر انداخت و هیچ نگفت . دکتر او را به اتاق خود برد و گفت بنشین خیلی خسته بنظر میرسی ؟ آقای نجفی گفت نتوانستم کاری بکنم و برای رزان متاسفم . دکتر خندید و گفت خودت را ناراحت نکن وضع رژان روبراه است و جای نگرانی دیگر وجود ندارد . وقتی نگاه دستیار متوجه او گشت دکتر وقایع را برایش شرح داد و گفت رژان به مردمش با همه بدیهایی که به او کرده اند وابسته است و نمیتواند از آنان دور شود . تو هم همکار عزیز اگر واقعا نسبت به او عشقتی در قلبت حس نمیکنی بهتر است دست از مبارزه برداری و بگذاری سرنوشت ، کار خود را انجام دهد . آقای نجفی نفس عمیقی کشید و گفت من رژان را به خاطر سادگی اش ، به خاطر اینکه مورد بی مهری اهالی قرار گرفته دوست دارم . اما اگر او تصمیم گرفته میان اهالی ده زندگی کند من سد راه او نخواهم شد . دکتر خندید و گفت خوشحالم که همه چیز صحیح و منطقی پیش میرود و هیچ کس در اجبار قرار نگرفته است . حالا من و تو باید

تمام همت خود را به انجام وظیفه معطوف کنیم و منم با تو هر روز راهی تپه میشوم . آقای نجفی بلند شد تا خود را برای انجام مسئولیتش آماده کند .

چند روز بعد دکتر و آقای نجفی جهت شرکت در انجمن دبستان حضور یافتند ، تا برای حصار دور چشمه تصمیمی اتخاذ کند . آقای نظر جو صحبتها و نقطه نظرها را یادداشت میکرد . در همان جلسه تصمیم گرفته شد که با نوشتن نامه ای به خرم آباد نظر مسئولان را به آب چشمه برای سلامت روستاییان جلب نماید . متن درخواست توسط دکتر نوشته شد و آقای مدیر ، مسئولیت رساندن نامه را بعهده گرفت . پس از ختم جلسه نظر جو ، کنار دکتر نشست و گفت میبینم که هر روز سوار کاری میکنید و پیشرفت خوبی هم داشتید . دکتر خندید و گفت مرکبم رام است و من با من ناشی میسازد والا هنوز هم بی تجربه هستم . آقای نظر جو سخن دکتر را تعارف تلقی کرد و با پیش کشیدن وضع جاده موضوع را تغییر داد . او گفت اگر بتوانیم نظر مساعد مسئولان را جلب کنیم و این راه آسفالت گردد خیلی از مشکلاتمان حل میشود دکتر تایید کرد و افزود منم موافقم اما عقیده ام این است که واجب تر از جاده آسفالت ، برق روستاست . اگر با همیاری اهالی بتوانیم نیروی برق را به این خطه بکشانیم قدم بزرگی برداشته ایم . نظر جو گفت وقتی بازرس بیاید در این مورد هم صحبت میکنیم . دکتر گفت من تصمیم دارم با روستاییان و عشایر در این مورد صحبت کنم و موافقتشان را برای کمک جلب کنم . مسئولین اگر بدانند خود اهالی هم در این امر شرکت میکنند زودتر اقدام میکنند . و همان گونه که گفته بود عمل نمود و فرادای آن روز با جمع نمودن اهالی در چادر رییس ایل تصمیم شورای مدرسه را عنوان کرد و قول مساعد گرفت .

با رسیدن نامه ای از سوی پدر پوریا تصمیم گرفت که برای چند روز به مرخصی برود . پدر نامه ای کوتاه با این مضمون که برای پریراد خواستگار آمده و تو هم باید حضور داشته باشی به او امر کرده بود که حرکت کند و خود را به خانه برساند . دکتر چندین بار نامه را خواند تا مگر در خلال آن از مهر پدرانه نشانی بیابد اما در آن دو سطر که بصورت متن تلگرافی برای وی نوشته بود هیچ روزنه امیدی ندید و متوجه شد که پدر همچنان بر سر بی مهری است و او را تبرئه نکرده است . خشم خود را پس از خواندن نامه با فشردن کاغذ در مشتش فرو نشاند و تصمیم گرفت که به آن توجه نکند و دستور پدر را نادیده بگیرد . نمیدانست خواهرانش در نامه هایی که به رژان مینویسند به این موضوع اشاره کرده اند یا نه . از روزی که خواهران با رژان مکاتبه میکردند ، فقط اولین نامه را رژان در حضور او باز کرده بود و نامه های دیگر را با خود به خانه میبرد و همانجا هم جواب آنرا مینوشت . دلش میخواست بداند که خواستگار او کیست و آیا خواهرش به این وصلت باطنا راضی است یا آنکه برای فرار از آن خانه قبول کرده است . اگر میتوانست این اطلاعات را بدست آورد ، بهتر میتوانست تصمیم بگیرد و خواهرش را راهنمایی کند . نامه مچاله شده را باز نمود و آن را در کشوی میز خود گذاشت و با آوای بلند رژان را صدا زد . رژان با گامهای بلند و تند خود را به دکتر رساند و پرسید چه شده دکتر ؟ دکتر که از فریاد خود شرمند شده بود با صدای آرامی گفت چیزی نشده بیهوده فریاد کشیدم بنشین با تو کار دارم . رژان روی صندلی روبروی دکتر نشست و به صورت رنگ پریده او نگرست و فهمید که دکتر برخلاف آنچه بر زبان آورد از موضعی ناراحت و نگران است . پوریا ، چشم میشی رنگش را به رژان دوخت و گفت اگر سوالی از تو بپرسم حاضری حقیقت را به من بگویی اما قبل از همه چیز این را بدان که من به راستگویی تو احتیاج دارم و از تو میخواهم که چیزی را از من مخفی نکنی . رژان متحیر گفت دکتر من هیچ وقت چیزی را از شما پنهان نکرده ام ، پرسید تا پاسخ بدهم .

پوریا گفت: موضوع مربوط به نامه هایی است که خواهرانم برایت مینویسند. میدانم که دختران وقتی با یکدیگر دوست باشند همه اسرار خود را بیکدیگر میگویند حالا میخواهم تو بمن بگویی آیا پریزاد در نامه اش به این موضوع اشاره کرده است که برایش خواستگار آمده است؟ و اگر اشاره کرده آیا نوشته که به این خواستگاری راضی است و اجباری در میان نیست یا نه! رژان سر به زیر انداخت و سکوت کرد. دکتر دانست که او تمایلی ندارد که سر دوست خود را فاش کند. روبرویش ایستاد و گفت به من نگاه کن رژان میدانم که برایت مشکل است حرفی بزنی اما باور کن این حرف زدن تو مسیر زندگی خواهرم را تغییر خواهد داد. من ماههاست که از خانه جدا شده ام و نمیدانم چه وقایعی در آن جا اتفاق افتاده، خواهرانم عادت نکرده اند تا اسرار دلشان را پیش من بگویند اما تو میتوانی هم به آنان و هم به من کمک کنی تا بتوانم در مورد ازدواج او تصمیم درستی بگیرم حالا کمک میکنی؟ رژان بخ آرامی گفت خود پریزاد برایم چیزی ننوشته اما پریزاد در یکی از نامه ها اشاره کرد که پریزاد بزودی به خانه بخت میرود و از من خواست تا در جشن او شرکت کنم. پریزاد نوشته بود که خواهرش زن خوشبختی خواهد شد فقط همین. دکتر نفس آسوده ای کشید و گفت ممنونم تو مرا از نگرانی درآوردی و من دیگر فکر و خیالم راحت شد. من امروز به خرم آباد میروم و زود بر میگردم و پس از آن راهی تهران میشوم اینطوری که پیداست یک عروسی در پیش خواهیم داشت و همانطور که خواهرانم از تو دعوت کرده اند باید خودت را برای رفتن به تهران آماده کنی. رژان خندید و گفت من خوشحالم؛ آن قدر خوشحال که نمیدانم چه بگویم از طرف من به پریزاد تبریک بگویند و بفرمایید که رژان متاسف است از اینکه نمیتواند در عروسی او شرکت کند. دکتر چینی بر پیشانی انداخت و پرسید شرکت نمیکنی؟ چرا؟ رژان بلند شد و گفت من هرگز مرکز را ندیده ام و بلد نیستم که مثل زنان شهری لباس بپوشم. میدانم با لباس محلی همه به من خواهند خندید و از اینها گذشته در مانگاه به من احتیاج دارد و نمیشود آقای نجفی را تنها بگذارم. دکتر خندید و گفت با اینکه حرفهایت بهانه ای بیش نیست، ولی اصرار نمیکنم و انتخاب را بعهده خودن میگذارم به نجفی بگو من عازم هستم اگر قسمت بهداری چیزی کم و کسر دارد بگوید تا با خودم بیاورم. رژان برای خبر کردن آقای نجفی رفت و دکتر هم برای رفتن خود را آماده نمود.

دکتر بدون رژان عازم تهران شد و خواهرانش را شاد و سلامت و خوشحال یافت. از اینکه وضع خانه دگرگون شده بود و رنگ غمبار گذشته را نداشت قلبا شادمان شد و آنانرا به زیر رگبار سوالات گرفت و دانست که پدر همچنان افسرده و عصبی است اما آن دو سعی کرده اند که با زندگی سازش کنند. پوریا خواهرانش را به پیش خود فرا خواند و گفت حالا از آن مرد خوشبخت با من صحبت کنی آیا از پسران فامیل است؟ پریزاد که از خجالت صورتش چون دانه های انار شده بود سر بزی انداخت و سکوت کرد اما پریزاد با همان حالت شلوغ و پر تحرک گذشته لب به سخن باز نمود و گفت: او جوانی است آرام که در یکی از جراید کار میکند و مقالاتش خواننده بسیار دارد. دکتر نام او را شنید چهره اش شاد شد و گفت جوان خوش شانسی است ولی نمیدانم چگونه او پریزاد را دیده است. این باز نیز پریزاد لب به سخن گشود و گفت که معرف این آشنایی خاله بوده است که خانه شان مجاور خانه آنهاست. پوریا گفت: من همیشه آرزو میکردم همسران شما مطابق میلان باشند و بدون اعمال زور تشکیل خانواده بدهید و خوشبختانه در مورد پریزاد چنین شد. پریزاد دیگر تاب نیاورد و با عجله اتاق را ترک کرد و آن دو را به خنده انداخت. پدر با سردی گذشته با او روبرو شد و بیش از جواب سلام دیگر چیزی نگفت. دکتر با خشمی آکنده از بی مهری برای آنکه آرامش خانه بر هم نریزد به بهانه دیدار دوستانش خانه را ترک گفت، در خیابان به قدم زدن پرداخت. پس از هشت ماه دوری، پدر حاضر نشده بود با نگاهی مهربان بسویش بنگرد و به او خوش آمد بگوید آه

اگر مادر زنده بود چه ها که نمیکرد و چه شادی ها که او بروز نمیداد . اما این رفتار هرگز پای به آن خانه نمیگذاشت . افسوس که آندو جز او برادر دیگری نداشتند تا حمایتشان کند . غم را در درون خود ریخت و قدم به یک قناری گذاشت و با خرید یک جعبه شیرینی و چند شاخه گل به خانه بزگشت ، تا دل همه را شاد سازد . با تعریف درباره خواستگار ، داماد را جوان شایسته ای دید که میتواند آینده خواهرش را تضمین سازد و در کنار هم زندگی شیرینی را آغاز کنند او جوانی آراسته و ظاهری خوب و اندیشه ای بلند داشت به مسایلی که در جامعه میگذشت کاملاً آگاه بود رای مثبت داد و او را مورد تایید قرار داد و به خواهرش تبریک گفت .

وقتی دوره مرخصی پایان رسید و قصد دیار نمود ، در انگشت خواهرش حلقه ازدواج میدرخشید . آن زوج جوان در پایان خدمت دکتر ازدواج میکردند تا فرصت کافی برای آماده سازی یک زندگی جدید را داشته باشند . هر دو خواهر هدایایی برای رژان تهیه کرده بودند که دکتر آنها را با خود به همراه داشت . به جای آنکه شادمان باشد غم بر سینه اش سنگینی داشت . در طول یک هفته موفق نشده بود با پدرش دقیقه ای به صحبت بنشیند و این زجرش میداد و با خود می اندیشید که در طول یکسال باقیمانده از ماموریت اگر خواهر دیگرش نیز ازدواج کند برای همیشه در لرستان ساکن خواهد شد و دیگر بر نمیگردد . از زندگی روستایی خوشش آمده بود و ترجیح میداد در کنار اهالی ده زندگی کند و به تهران بازنگردد . وقتی به سراب رسید میهمان داشتند ؛ خانواده دستیارش به دیدن پسرشان آمده بودند . دکتر با پدر آقای نجفی در حیاط درمانگاه روبرو شد و آقای نجفی آن دو را بهم معرفی کرد . آن طور که آقای نجفی از پدرش تصویر ساخته بود دکتر او را آنگونه نیافت و با یکدیگر به گرمی به صحبت نشستند . مادر آقای نجفی سرش را از اتاق پسرش بیرون آورد و با دیدن دکتر از اتاق خارج شد آقای نجفی دست دکتر را گرفت و گفت امروز با اعضای خانواده من آشنا میشوید مادرم را به شما معرفی میکنم . دکتر به مادر آقای نجفی نیز خوش آمد گفت و آقای نجفی خواهرش ویدا را هم صدا نمود و دکتر با دختر جوانی که روسری بلند حریر سپیدی بر سر انداخته بود از نزدیک آشنا شد در همین وقت از دکتر دعوت نمودند که برای نوشیدن چای به داخل بروند .

گفتگوی گرم و صمیمانه پدر و مادر نجفی این باور را به دکتر داد که دستیارش در قضاوت خود اشتباه میکند و این خانواده بدون تفاهم نمیتوانند اینقدر مهربان باشند . مخصوصاً با تحولاتی که در اتاق نجفی بوجود آورده بودند . تابلو کوبلن زیبایی در ...

تا پایان صفحه 83

94 - 84

جای مناسب به روی دیوار نصب شده بود . مدار آقای نجفی با عنوان کردن اینکه تعریف های هر مز از شما و زیبایی سراب مخصوصاً توصیفی که از جنگل بلوط کرد ما را واداشت تا بیاییم و همه چیز را از نزدیک شاهد باشیم . دکتر خندید و گفت آقای نجفی در مورد من رسم جوانمردی را به جای آورده اما در مورد زیبایی محیط حق با اوست و خوشحالم که دیدن پسران و زیبایی های جنگل بلوط شما را به اینجا کشاند و مرا با شما آشنا نمود . امیدوارم آنقدر اینجا بمانید تا منم از مصاحبت همگی شما بهره مند شوم . پدر آقای نجفی گفت ما دیروز صبح وارد شدیم و فقط تا کنار چشمه رفته ایم . دکتر گفت برنامه های ترتیب میدهم تا از بالای تپه هم دیدن کنید . وقتی مردان با هم گفتگو می کردند مادر و دختر به پا خواستند و سفرهای شهری انداختند و با چیدن غذا روی سفره او را به یاد خانه انداختند .

ویدا را دختری دید محبوب و متین که به آسانی بر دل می نشست. چشم های عسلی رنگینش، با صورت مهتابگون و ظریفش سخن از سن کمتر می گفت و دکتر در مقابل خود دختری کوچک و ظریف میدید که با کوچکترین تلنگر بر احساساتش اشک او جاری می شد. وقتی بشقاب ها را از سفره بر میچیز دکتر به انگشت او نگریست و حلقه ازدواجی در آن انگشتان باریک و استخوانی ندید و بارقه امیدی در قلبش پدید آمد. وقتی میخندید دو رشته دندان سفید بر هم نشسته، فرم خاصی به لب ها و صورت او میداد. سادگی صورت ویدا، دکتر را بیاد خواهرش انداخت و او را با پریزاد مقایسه کرد و در آن حال اندیشید که او با پریزاد آسانتر از پریزاد رابطه برقرار خواهد کرد. هر دو آرام و ساکت که شیطنت در کارهایشان نبود. گر چه خودش روحیه ای شاد و شلوغ را دوست داشت، ولی مقابل چنین افرادی بی اراده احساس احترام وجودش برنگخته می شد و طبع خود را فراموش می کرد.

دلش میخواست از مکنونات قلبی این دختر آگاه شود و بداند در لحظه ای که به نقطه ای خیره میشود به چه می اندیشد، چه میخواهد، به کجا میرسد؟ کشف افکار را دوست داشت و شخصی که به آسانی از احساس خود صحبت می کرد کمتر مورد توجه او قرار می گرفت. اینگونه شخصیت های مرموز را دوست داشت و برایش اسرار ناشناخته ای بود که باید کشف می گردید. وقتی برای استراحت به اتاقش رفت یاد ویدا را نیز با خود به همراه برد و به او اندیشید. ویدا ناخودآگاه ذهن او را به یاد مادر انداخته بود. مادر غالباً ساکت بود و کسی نمیتوانست به آسانی از درون او آگاه شود، چقدر لذت میبرد که هر دو بدون آنکه مزاحم هم باشند در یک اتاق مینشستند و به کار خود مشغول می شدند. مادر سنگ صبوری بود پذیرا و آن زمان که اشباع شد نبود گشت اه و دریغ که چقدر لبخند تلخ مادر، بیشتر از اشکی که میتوانست از دیده جاری کند به قلب او آتش زده بود. سرش را از روی بالش چرخاند و از اینکه او را از دست داده بود گریست.

صبح با اندوه از خواب بیدار شد، همه در خواب بودند. آرام در درمانگاه را گشود و خارج شد. بی اراده به سوی گورستان براه افتاد و کنار مزار مادر روژان ایستاد و بیاد مادر فاتحه خواند. مادر روژان هم برایش احترام برانگیز بود و او را بدون آنکه دیده باشد نسبت به او علائقی خاص داشت و دوست داشت که زمان درد و ناراحتی به قبرستان برود و کنار قبر او درد دل کند. فکر کرد که هر دوی آنها ایثارگرانی گمنام بوده اند که با نثار جان آرزوهای بزرگ خود را به گور بردند و کسی قدر آنها را ندانست. از گورستان بیرون آمد و به سوی چشمه رفت، چشمه دیگر سرکش نبود و سنگهای کوه بدورش حصار کشیده بودند تا پاک بماند و حوضچه ای زیبا بوجود آورد که ماهیان گردد. صدای آب و بوی علف های راسته شد، همراه با باد ملایمی که میوزید در وجودش رخوت آفرید و دیده برهم گذاشت. رمه ای به او نزدیک می شد و از فاصله دور هم خاک حاصل از عبور رمه را روی تپه دید و دانست که به دنبال آنها عمو چگینی و روژان هم پایین خواهند آمد. اولین رمه متعلق به آنان بود و دکتر به این منظره عادت کرده بود. هم غمگین بود و هم به خاطر حضور دختری که در درمانگاه فارغ از خیال استراحت میکرد و شاد دلش میخواست او را هر روز ببیند و به تماشایش بنشیند و بگذارد که او صحبت کند. از هر چه دوست داشت و با آن چه که روح لطیفش را میآزرد. نمیدانست چقدر در احساس و رویای خود زیسته بود وقتی چشم گشود روژان را دید که آرام سطل را نزدیک سنگ دهانه چشمه گرفته و آب میکند. لباس الوان او در زیر نور خورشید انی چشمش را زد و دیده بر هم گذاشت. خم شد و مشتی آب ور صورتش ریخت تا سردی آب حرارت وجودش را فرو نشاند. یل لحظه وقتی دیده گشود صورت روژان را دید و به نظرش رسید که غمگین و مغموم است. اما بار دیگر از آن صورت غم گرفته نشانی ندید. نمیخندید ولی آثار غم هم در آن هویدا نبود. دکتر به رویش

لبخند زد و گفت متوجه نشدم که آمدی . روژان سطل آب را بدست گرفت و فقط گفت حق دارید ، این حرف به چه معنایی میتوانست باشد و او از بیان این حرف چه مقصودی داشت ؟
 دکتر بلند شد و گفت بگذار کمکت کنم . اما روژان با گفتن نه ، متشکرم از دکتر فاصله گرفت و او را تنها گذاشت .
 آقای مدیر را لب جاده دید و دقایقی با هم به گفتگو ایستادند و سپس هر یک به راه خود رفتن . وقتی دکتر قدم به درمانگاه گذاشت مهمانان تازه از خواب بیدار شده بودند و از آبی که روژان آورده بود دست و رو می‌شستند . عمو چگینی صبحانه آماده کرده بود . مهمانان به سر سفره فراخوانده شدند و هنگام ورود به اتاق ویدا رو به دکتر کار و پرسید می شود امروز پرستارتان را به من قرض بدهید ؟ دلم میخواهد جنگل بلوط را از نزدیک ببینم . دکتر گفت نه تنها روژان بلکه اختیار هر کس در این مکان با شماست . ویدا از این سخن لبخند بر لب آورد و گفت ممنونم . دکتر روژان را که آماده پوشیدن لباس سفیدش بود صدا زد و گفت امروز کار در درمانگاه تعطیل است . به همراه ویدا خانم برو جنگل را نشانسان بده .

روژان بی هیچ عکس العملی روپوش خود را در آورد و بدون اینکه صحبتی نماید از درمانگاه خارج شد . ویدا به آرامی گفت مثل اینکه نمیبایست این درخواست را میکردم روژان خوشحال نشد ! . دکتر گفت روژان همیشه همین طور است . هیچ وقت خوشحالی و ناراحتی خود را بروز نمیدهد . من مطمئنم که خوشحال است با شما راهپیمایی کند . به همراه ویدا مادر نیز حرکت کرد و خانم ها از درمانگاه بیرون رفتند و دکتر هم به کار مشغول شد . ساعتی از ظهر گذشته بود و درمانگاه خلوت از بیماران بود . پدر آقای نجفی و دکتر در مورد تأسیس یک شرکت ساختمانی گفتگو میکردند و دستیار گاه ، گاه از روی تأسف سر تکان میداد و با نقشه پدرش مخالف بود . پدر آقای نجفی یفته ای بیش از بازنشسته شدنش نمیگذشت و او که کارمند پستخانه بود و از املاک پدری نسیب خوبی برده بود تصمیم داشت املاک به ارث رسیده اش را به آپارتمان تبدیل نماید و از فروش آنها سوی کلان نصیبش شود . اما پسر با این کار مخالف بود و بی تجربه بودن پدر را عامل مخالفت خود بیان می کرد . میان پدر و پسر مشاجره های کوتاه در گرفت که با وساطت دکتر به پایان رسید و خوشبختانه هنگامی که خانم ها وارد شدند گفتگوی عادی میان مردان جریان داشت . روژان به هنگام ورود به کمک پدر بزرگش شتافت و او در فراهم آوردن غذا کمک کرد .

۶

صورت ویدا از یک راهپیمایی مفرح حکایت می کرد و لب های مادر با تحسین از جنگل به خنده گشوده شده بود .
 آقای نجفی از اینکه مادر و خواهرش از مناظر و آب و هوای آن منطقه لذت برده اند خوشحال شد و با لحنی رضایت بخش گفت حالا دیدید که حق با من بود و هر کسی به تاهتی نمیتواند از اینجا دل بکند؟ مادر متوجه سخن او شد و گفت با اینکه زیباست اما بسیار ساکت است و من مطمئنم که چند روز دیگر برایمان عادی می شود . بچه شهر بایا در شهر زندگی کند و فقط گاه گاهی برای تفریح و رفع خستگی به چنین نقاطی بیاید ولی زندگی در این مکان برای همیشه کسالت آور است . نظر شما چیست آقای دکتر ؟ دکتر گفت : من معتقدم انسان در همه جا میتواند خوشبخت زندگی کند ، به شرطی که خواسته خود را بداند با مفهوم زندگی . مادر گفت بله اگر بداند که زندگی چه میخواهد خوبست ! دکتر مدتی است درد پا مرا رنج میدهد ، ممکن است معاینه های از من بشود . دکتر با گفتن در خدمتم ؛

خانم نجفی را به اتاق معاینه هدایت کرد. وقتی تنها شدند مادر آقای نجفی با صدای آرامی که از اتاق خارج نشود به دکتر گفت درد پایم بهانه‌های بود که با شما خصوصی صحبت کنم. میدانید دکتر راستش این است که ما آمده این از نزدیک این دختر را دل از هر مز برده بینیم. ولی در حقیقت با اینکه روزان دختر زیبایی است اما نمیتواند عروس من باشد. باور کنید من برای این پسر یگانه خیلی آرزو دارم و دلم میخواهد از خانواده اصیل و شهری دختری برایش انتخاب کنم. تعدادی دختر خوب در و همسایه و یکی دو نفر دختران شایسته در فامیل سراغ دارم که هر مز هر کدام را بخواهد حاضرم برایش خواستگاری کنم. لیکن این دختر نه سواد کافی دارد و نه اصالت. خواهش میکنم به او بگویید از این عشق زود گذر دست بردارد و بچگی را کنار بگذارد. توی این ده ساکت وجود یک دختر که زیبا هم باشد فریبنده است و انسان را زود دستخوش احساس می کند اما بعدش چی؟! مگر او نميخواهد میان مردم زندگی کند؟! آیا میخواهد دست این دختر را بگیرد و توی فامیل بچرخاند و بگوید ببینید این همسر من است؟ اه.... دکتر خواهش میکنم نصیحتش کنید و به او بگویید اگر با این دختر ازدواج کند من از غصه دق میکنم. خواهید گفت؟ دکتر گفت نگرانی شما بی مورد است. چون پیش از آنکه من بخواهم دخالت کنم ماجرا به پایان رسیده است. روزان حاضر نیست به همسری او در آید. او مردم روستایش را دوست دارد و حاضر نیست در شهر اقامت کند و همسر مردی شهری گردد از این بابت خیالتان آسوده باشد. هر مز هم به سر عقل آمده و دیگر پیگیر این ماجرا نیست.

مادر، نفس آسوده ای کشید و دست دکتر را گرفت و گفت دکتر جان شما بهترین خبر را به من دادید و مرا از این غصه بزرگ نجات دادید. حالا با خیال راحت سر بر بالین میگذارم. میدانستم که اگر این دو با هم ازدواج می کردند هیچ کدام خوشبخت نمی شدند. پدر هر مز به مادیات خیلی اهمیت میدهد و این دخترک بیچاره خوشبخت نمیشد. دکتر خواست بگوید که تنها آقای نجفی نیست که مانع خوشبختی آنهاست اما لب فرو بست و هیچ نگفت. مادر وقتی از اتاق معاینه خارج شد ویدا را صدا زد و هر دو نجوا کنان به ساختمان آن سوی حیاط رفتند. دکتر از پشت پنجره به آن دو نگرست و در قلبش برای روزان دلسوزاند. او را دید که برای فراهم نمودن وسایل آسایش مهمانان چگونه تلاش میکند و در تکاپو میباشد. هر بار با خالی شدن سطل آب آنرا بر میدارد و به سر چشمه میرود. تلاش عمو چگینی برای پذیرایی و آماده نمودن غذایی که دیگران باب طبعشان باشد، همه دست به دست هم دادند و دکتر را از بی عدالتی به خشم کشاندند. حق چنین نیست که از دسترنج مردمی استفاده شود ولی اجر آن مردم از بین برود و به حساب نیاید. اگر روزان و هر مز به یکدیگر علاقمند بودند او کاری می کرد که آنان در کنار هم زندگی خود را آغاز کنند و برایش گفته آئی خانم نجفی دیگر ارزشی نداشت. آیا دختر روستایی نمیتواند مردی شهری را خوشبخت کند و به این بهانه که در ده بزرگ شده باید نادیده گرفته شود!؟

این افکار تا به کی میخواهد در اندیشه مردم جریان داشته باشد؟ ذهن دکتر متوجه خرافات مردم روستا شد و گفت ما شهریها هم اسیر عقاید پوچ خودمان هستیم که فقط به آن رنگ و لعاب روشنفکری میدهم. عمو چگینی از مهمانان دعوت کرد که همان شب مهمانش شوند برای او پذیرایی کردن از مهمانانی که از شهر آمده بودند افتخاتی بود. دوست داشت، مردم ده باخبر شوند که مهمانان درمانگاه یک شب را در خانه او گذرانده اند، این خبر میتواند تاثیر مثبتی روی رفتار اهالی بگذارد و خود و نوهاش پیش اهالی ده مهم جلوه کنند. برای عمو چگینی پذیرفتن این دعوت نشاطی وصف ناپذیر بوجود آورد و به خاطر مهمانان، بره ای قربانی کرد و دود و سیاه از اجاق خانهاش به هوا رفت، اعلام آمدن مهمانان شهری به خانه او پیش از ورود مهمانان خبر به اهالی بالای تپه رسید و

هنگامی که در بعد از ظهر همه راه تپه را در پیش گرفتند جمعی از اهالی با کنجکای روی تپه ایستاده بودند و صعود آنان را تماشا می کردند. روژان در خانه همه چیز را برای ورود مهمانان آماده کرده بود به روی قالیچه دست بافت خودش که از پشم باز بافته بود پتویی سفید گسترده بود که پرز قالیچه مهمانان را ناراحت نکند. بالشت هایی کوچک و بزرگ با روکه سفید که نقش گل سرخی روی آن گلدوزی شده بود برای تکیه گاه مهمانان گذاشته بود و درون چند سینی برنجی میوه چیده بود. سماوری نو روشن کرد و قوری گلدار، آماده بودن چای را نمایش میداد. روی استکانها را پارچه ای انداخته بود تا دوستان به تمیز بودن استکان ها یقین داشته باشند. چند ریسه اسپند را به رنگ های مختلف آذین اتاق کرده بود و از گل های خودرو برای زیبا نمودن طاقچه اتاق استفاده کرده بود. همه چیز برای ورود آنان آماده بود با خارج شدن از خانه و دیدن دکتر و دیگران که ایستاده اند، بدرون خانه بازگشت و با بی عنتایی به سرکشی غذایی که آماده کرده بود پرداخت. هر لحظه در انتظار ورود آنان بود و چون انتظار به طول انجامید بار دیگر در خانه را گشود و به بیرون سرک کشید. مهمانان ایستاده بودند و با هم صحبت میکردند. دکتر را دید که به خانه آنها نزدیک می شود. نگران شد مبدا نخواستند داخل شوند. وقتی دکتر به در نواخت با عجله در را گشود و پرسید نمی آیند؟ دکتر گفت وهرآ خواهد آمد اما ترجیح میدهند اول از چادر عشایر دیدن کنند و از من خواستند تا تو هم آنان را همراهی کنی، روژان غمگین پاسخ داد امکان ندارد چون غذا می سوزد و چای هم کهنه می شود. دکتر دریافت که تصمیم مهمانان برنامه پذیرایی روژان را برهم زده است. برای آنکه او را شاد سازد گفت اگر چای آماده است استکانی مینوشیم و بعد میرویم تا توی چای بریزی، آمدیم. روژان به داخل اتاق دوید و دکتر برای آوردن دوستان از خانه خارج شد. با ورود مهمانان روژان چون یک کدبانوی آگاه به پذیرایی پرداخت و آنقدر محبت نمود که فراموش کردند برای دیدن بروند. خورشید غروب کرده بود که روژان سفره انداخت و دکتر برای کمک به او بپا خاست. هرگز آن چنان رفتار نمود که خانوادهاش یقین نمودند که پسرشان به روژان عشقی ندارد و علاقه اش به بی تفاوتی مبدل گشته است. ولی در حقیقت چنین نبود هرگز با دیدن سادگی خانه او و با محبتی که برای خوش گذاشتن به آنان از خود نشان میداد، علاقه ای که به او در دل پرورانده بود بیشتر گردید و آرزو نمود ای کاش این دختر حاضر می شد ده را ترک کند و با او راهی تهران شود. عمو چگینی برای سرگرم نمودن همگی به نقل گذشته پرداخت و به دوران جوانی خود اشاره کرد اما از بیان زندگی غم انگیز دخترش چشم پوشید و ماجرای شیرین زندگی اش را بیان نمود. بطوریکه خانواده نجفی سرگذشت روژان را که پسرشان برایشان تعریف کرده بود به یاد نیاورند و با خاطره ای خوش خانه را ترک کردند.

وقتی خانواده نجفی سراب را ترک کردند درمانگاه را سکوتی غم انگیز فرا گرفت و همه از رفتن آنها اندوهگین شدند. بیش از همه دکتر تحت تاثیر قرار گرفت و آن روز بدون آنکه متوجه باشد حالتی خشمگین و عصبی داشت که موجب تعجب همکارانش گردید. با رفتن ویدا از

درمانگاه، دکتر مانند کسی که گمشده ای دارد او را نم ییابد بی قرار از اتاقی به اتاق دیگر قدم میگذاشت و در حرکاتش بی حوصلگی، به خوبی نمایان بود. وقتی شب از راه رسید و سکوت همه جا را فرا گرفت دریافت که بدون ویدا ادامه زندگی برایش مشکل است و بدون آنکه بخواهد عاشق شده است. مهر آن دختر ساکت و محبوب آن چنان در قلبش ریشه دوانده بود که گویی او را سال هاست میشناسد و هرگز از او دور نبوده است. برای بیان وضع روحی خود به کسی محتاج بود که احساسش را درک کند و چاره ای برای علاج آن بیابد. فکر کرد اگر مادر زنده بود میتوانست برای او به راحتی عقده دل بگشاید و با او از احساس قلب و درونش سخن بگوید. ولی اینک بدون او

هیچ همزبانی دیگری نداشت. میبایست احساس را کناری می نهاد و به خود و به مشکلاتی که وجود داشت فکر کند. او تا به پایان رسیدن ماموریت خود نمیتوانست تدبیری درست بیندیشد. خواهرش پریزاد را میبایست با سر بلندی به خانه بخت بفرستد و او را حمایت کند و پس از او پریناز! با وجود دو خواهری که در خانه حضور داشتند و چشم امید به او بسته بودند نمیتوانست فقط به خود بیندیشد. پدر خود را بی تفاوت ساخته بود و با بستن در به روی خویش گویی مسولیت خود را به پایان رسانده و دیگر وظیفه ای بر شانه اش نیست. در مراسم عقد پریزاد همچون مهمانی شرکت جسته بود و فقط به تماشا نشسته بود این سکوت و خاموشی باعث قطع امید خواهرانش از پدر گشته بود و خود را تنها و بی یاور میدیدند. بیاد داشت که با حرف های امیدوار کننده خود دل خواهران را به آینده ای روشن و تابناک امیدوار کرده بود و آنان به این امید که برادر حمایتشان میکند خود را دلخوش ساخته بودند. با پذیرفتن مسولیتی دیگر چه بسا که از آن دو غافل می شد و این خواسته درونی اش نبود. با این فکر که باید صبر کند تا سرنوشت خواهرانش مشخص شود سرانجام عشق را در نهانخانه دل مخفی ساخت.

سه ماه از زمانی که ویدا را ملاقات کرده بود می گذشت و او و همکارش به نوبت از مرخصی استفاده کرده بودند. پوریا در مرخصی که در نیمه نخست دومین سال ماموریت انجام گرفته بود در مراسم عروسی خواهرش شرکت کرد و از اینکه توانسته بود پیش از پایان ماموریت او را به سوی زندگی جدید خود روانه سازد خوشنود بود. در شب عروسی پریاد آقای نجفی و خانواده اش هم حضور داشتند و او بار دیگر ویدا را ملاقات کرد. از دیدن او ضربان قلبش سر سینه غیر عادی می شد، و او را همان طور ساده و بی تکلف دید. با تمام سعی و کوشش که در نهان ساختن احساس خود به خرج داده بود خواهرانش به آسانی به سر وی آگاه گشتند و هر دو به اتفاق ویدا را تأیید کردند. کلام دستوری پریناز که از آنها ماندن در خانهای که پس از رفتن پریزا به زندانی تبدیل شده بود و اصرار هر دو خواهر موجب شد که زبان باز کند و بگوید چه کسی میخواهد ویدا را برای من خواستگاری نماید؟ مگر نمیبینید که پدر همچنان سرسختانه به من عناد میورزد و حتی حاضر نیست با من صحبت کند. بگذارید تا خودم آرام، آرام پیش بروم و شاید روزی توانستم لب باز کنم و به هر مز حقایق را بگویم، اما هنوز زمان فرا نرسیده است.

پریناز گفت پدر دوستت دارد مثل گذشته ولی خود را خسته میبیند و نمیتواند با ما رفتار گذشته را داشته باشد. تو با خیال آسوده سفر کن و اجازه بده من و پریزاد اقدام کنیم حاصل تلاشمان را هر چه باشد برایت خواهیم نوشت. اگر موفق نشدیم آن وقت خودت اقدام کن. در قلب پویا هیچ روزانه ای از امید گشوده نشد و با اطمینان از شکست خواهرانش راهی شد. گفتگویی که در شب عروسی پریزاد انجام گرفته بود، دو خواهر را واداشت تا برای خوشبخت ساختن برادر خود به کله متوسل شوند و از او بخواهند تا چاره ای بیندیشد. خاله بزرگ تر از مادرشان بود و با پدر اختلاف سنی چندانی نداشت. میان آن دو همیشه احترامی حایل بود و به رسم زمان حرمت یکدیگر را نگاه میداشتند. نقش خاله در زندگی خواهر زاده هایش پس از فوت مادرشان به فرمی خاص و به گونه ای با مسولیت واجب و لازم به خود گرفته بود و این را ادای دینی میدانست در مقابل روح خواهر و برای خوشنودی او قدم پیش نهاد و بار دیگر مساله ازدواج یکی دیگر از خواهر زاده هایش را مطرح سازد. با وجودی که قلبش از پای نهادن به خانه ای که دیگر خواهر در آنجا نبود می گرفت و دچار غمی جانکاه می شد لذا برای خوشنودی روح خواهر بر احساس خود غلبه می کرد و پای در آن خانه می نهاد. با جدا شدن پریزاد و تنها ماندن پریناز به این امید که با بودن عروس خانمی در آن خانه پریناز تنها نخواهد ماند و دو دختر جوان در کنار هم زندگی خواهند کرد قلبش روشنی گرفت. روزی که مقابل آقای رضائی نشست برای بیان سخن خود به حاشیه پردازی پرداخت و آن گاه بر

شمردن صفات پوریا مقصود خود را ابراز کرد. خاله از مضرات و خطراتی که پیرامون جوانان مجرد وجود دارد و به بیراهه کشیدن آنان و به خاطر نداشتن حس مسولیت داد سخن دعا و اضافه کرد پوریا تمام امتیازاتی را که یک جوان بتواند تشکیل خانواده بدهد دارد و بر شماسست که حمایتش کنید تا زندگی جدید خود را آغاز کند. آقای رضائی در سکوت به صحبت‌های خواهر همسرش گوش داد و پس از آن گفت پوریا به حمایت احتیاج ندارد و میتواند برای آینده اش تصمیم بگیرد من دیگر خیلی پیرم که بتوانم او را حمایت کنم.

خاله خندید و گفت ما پیرها وقتی بچه هایمان بزرگ می شوند مسولیتان نیز بیشتر می شود. باید حمایتشان کنیم تا بتوانند راه درست را انتخاب کنند. حمایت، تنها که مادیات نیست یک جوان به حمایت معنوی نیز محتاج است.

شما همیشه بزرگ فامیل بوده اید و همه از تجربیات شما سود برده اند. حالا درست نیست که تجربیاتتان را از یگانه پسران دریغ کنید. پوریا باعث افتخار فامیل و جامعه است که خداوند قدرت شفا را در دست هایش قرار داده و شما باید به کارش، به زندگی آینده اش امیدوارش کنید تا او با خیال راحت به مداوار بپردازد. آقای رضائی از این سخن لبخندی تلخ بر لب آورد و گفت شنیدن این حرف ها از طرف شما تعجب دارد اگر او میتواند شفا بدهد مادرش را درمان می کرد. خاله سر تکان داد و گفت این کفر است که باور کنیم تنها دکتر است که شفا میدهد.

مرگ وقتی از راه برسد و شیشه عمر پر گردد هیچ دکتری نمیتواند مانع آن گردد. خواهرم خوشحال از دنیا رفت و همه این را میدانند که زندگی اش، از بچه هایش مخصوصا پوریا راضی بود. اما مقدر نبود که بیشتر عمر کند. مرگ مثل افتادن یک مژه است و حیات مثل بیدار شدن از یک خواب. هیچ کدام به اراده ما نیست. پوریا همان درختی است که برای بزرگ کردن و به ثمر رساندنش تلاش کردید، حالا که به ثمر رسیده حیف است که در سایه اش ننشینید و استفاده نبرید. من مطمئنم که نظر خواهرم هم همین است. بیایید برای شادی روح او هم که شده قدم پیش بگذارید و دختری را که او مایل است خواستگاری کنید و بگذارید جوانان زیر سایه تان خوشبخت زندگی کنند.

آقای رضائی بلند شد و کنار پنجره ایستاد و گفت من هرگز ناراحتی فرزندانم را ناخواسته ام و آنچه که داشته ام در اختیارشان گذاشته ام اما پوریا هیچ وقت منظر نداشت. هیچ وقت برای کارهایی که برایش کردم تشکر نکرد و تنها در این خانه مادرش را به حساب آورد. درد من یک درد کهنه و قدیمی است که بهانه اش فقط فوت عفت است. اما درد تنها این نیست! خاله سکوت کرد تا این زخم کهنه سر باز کند و عقده ها گوشوده شود. آقای رضائی دست میان موهایش برد و گفت خاله خانم در کجای دنیا رسم است که پدر را فقط برای پولش بخواهند؟ من یک عمر جان کندم و دادخواست نوشتم، اما چه کسی دخواست مرا خواهد نوشت؟! آیا پدر بدی بودم که عمر و جوانی ام را وقف زن و بچه هایم کردم؟ آیا اگر مثل خیلی از پدرهای دیگر فقط به فکر خوشگذرانی خودم بودم و آنان را به آنا خدا رها می کردم آن وقت پدر خوبی بودم؟ شما بفرمائید من، در چه موردی دریغ کرده ام که این نتیجه اش باشد؟ دختران از من فرار می کنند و پوریا تا مادرش زنده بود با او می جوشید و حالا هم که نیست فقط به خواهرانش اهمیت میدهد. من تا زمانی که مادر بچه ها زنده بود نقشی داشتم اما حالا فقط طفیلی ام! در این خانه دیگر هیچ کس به من احتیاج ندارد. بهمین خاطر است که سعی می کنم زیاد دور و برشان نباشم تا راحت زندگی کنند. اگر پوریا تصمیم به ازدواج دارد..... ازدواج کند و چون شما از من خواسته اید حتما کمکش میکنم، اما.... خاله سخنش را قطع کرد و گفت انسان وقتی پیر می شود دنیایی دگر برای خود به وجود میآورد و سطح توقعاتش از دیگران بیشتر می شود.

ما دوست داریم که ما را بفهمند و برای زحماتی که برایشان کشیدیم قدرشناس باشند. این درست است اما با مشکلاتی که اطراف جوانان را فرا گرفته و برای یک لقمه نان در آوردن خودشان را به آب و آتش میزنند دیگر فرصتی باقی نمی ماند که به ما برساند. همینقدر هم که احتراممان را نگه میدارند و با ما مشورت می کنند جای امیدواری دارد. پوریا قدرشناس است و همیشه این مطلب را میگوید. اما فاصله ای که میان شما و او بوجود آمده بیشتر به دلیل محبت خواهرم نسبت به پوریا بوده است. او فرصت کافی داشت تا با پوریا صحبت کند و به اسرار درون او آگاه شود، فرصتی که شما کمتر از او داشتید و نشد تا با پسران رابطه ای نزدیک داشته باشید، اما حالا که شما فارغ هستید و میتوانید این رابطه را هم با پویا و هم با دختران به وجود آورید. بعد از فوت خواهم چشم امید بچه ها شما هستید. در دنیا هیچ کس نمیتواند برای اولاد جای پدر و مادر را بگیرد. این فکرها را کنار بگذارید و به بچه ها فرصت بدهید به شما نزدیک شوند و حرف دلشان را به جای خاله، به پدرشان بگویند. باور کنید که آنان فقط از شما روی خوش می خواهند و نه بیشتر. با دامادتان صمیمی شوید تا دخترتان احساس کمبود نکند و با امید و آرزو به دیدن شما بیاید. نوه ها به پدر بزرگی شاد و خوشرو احتیاج دارند نه به پدر بزرگی اخمو که جرات نکنند به او نزدیک شوند.

با بیان نوه قلب آقای رضائی به طپش در آمد و رنگ صورتش گلگون شد. به طرف خاله چرخید و پرسید به این زودی؟! خانه خندید و گفت نه! به این زودی نه! ولی زیاد طول نمی کشد و بالاخره خواهد آمد. آقای رضائی گفت سالی است که صدای خنده بچه ای توی این خانه نیچییده. خاله که تیرش به هدف خورده بود گفت قول میدهم که آنقدر صدای گریه و خنده نوه هایتان در این خانه پیچد که برای استراحت مجبور شوید به پارک بروی. آقای رضائی با صدای بلند خندید و گفت: مسلما یکی دو تای آنان تا پارک مرا همراهی می کنند. خاله بلند شد و گفت زیبایی زندگی همین است. روزی مسولیت خود بچه ها و روز دیگر نگهداری از نوه ها. همین ها زندگی را شیرین میکند. آقای رضائی خاله را تا وسط حیاط بدرقه کرد و گفت هر روزی که شما بگویید اقدام می کنم! اشک در چشمان خاله حلقه بست و گفت بزودی خبرتان میکنم. ممنونم که به حرف هایم اهمیت دادید و ناامید روانه ام نکردید. آقای رضائی گفت مدت ها بود که با کسی صحبت نکرده بودم. حرف های شما مرا به یاد عفت انداخت و میدانم که او هم راضی به این کاری است که ما میخواهیم انجام دهیم. خاله قبل از خارج شدن گفت فرزندان خوبی تربیت کرده اید قدرشان را بدانید و خدا را شکر کنید.

یکماه از آخرین مرخصی پوریا میگذشت و او هر روز در انتظار نامه به سر می برد. بارها تصمیم گرفت که به خرم آباد برود و از آنجا با خانه تماس بگیرد اما از این تصمیم منصرف می شد و خود را قانع می کرد که ندانستن و انتظار کشیدن شیرین تر از خبر تلخ دریافت کردن است. رفتار پوریا موجب شده بود که میان او و همکارانش فاصله ای ایجاد شود. آقای نجفی به سوی معلم مدرسه آقای نظر جو کشیده شده بود و اوقات فراغت را با او می گذراند. پوریا به همکارانش حق میداد که از وی دوری کنند. روحیه شاد آقای نجفی و خواسته درونی اش که طالب تحرک و جوشش بود او را از ادامه راه و همگام شدن با مردی که دوست داشت اوقات فراقت را یا مطالعه کند یا خاطراتش را در دفتری بنویسد باز میداشت. او بدنبال جوانی بود که چون خودش به ورزش علاقه داشته باشد و بتواند هم گام او از کوه بالا برود. آقای نظر جو همان خصوصیات را داشت و روزهای تعطیل هر دو با کوله پشتی راهی کوه می شدند و دکتر را با فکر و کتاب هایش تنها میگذاشتند. در این روزها فقط عمو چگینی بود که به مصاحبت دکتر رغبت نشان می داد. روزان نزد خاله اش که تغییر رویه داده بود و پس از بهبودی فرزندش بود که دیگر روزان را شوم

نمیدانست خیاطی می آموخت. دکتر خوشحال بود که به هدفش رسیده و توانسته است او را با اهالی ده آشتی دهد و مسیری صاف و روشن برای آینده او به وجود آورد. در صورت عمو چگینی دیگر آثار غم نبود و هنگامی میخندید، خنده اش اعماق دل بر می آمد که خستگی را از وجود دکتر دور می ساخت. پیرمرد خود را مدیون دکتر میدید و دلش میخواست تا وقتی که او در ده اقامت دارد برایه از دل و جان بکوشد. آن روز صبح دکتر برخلاف همیشه خودش راهی خرم آباد شد تا بتواند از اداره بهداشت داروها را تحویل بگیرد و هم در شهر گردش کند وقتی با جیب عازم رفتن بود عمو چگینی بدون مقدمه گفت ان شا الله با خبرهای خوش برگردید. دکتر نگاهش کرد و پرسید مگر قرار است خبری برسد؟ عمو چگینی گفت دکتر جان من مویم را در آسیاب سفید نکرده ام و میدانم که شما در انتظار خبری هستید. صورت دکتر سرخ شد و گفت الحق که عمو نمی شود چیزی را از تو پنهان کرد پس برایم دعا کن تا با دست پر برگردم و با عجله جیب را حرکت داد. دعای عمو چگینی نور امیدی به قلبش تابانده بود و پیش خود فکر می کرد به عمو الهام شده که امروز خبر خوشی به من میرسد و آلا آنرا عنوان نمی کرد. هوا رو به سردی بود و باد سوز خشکی را با خود به هر طرف میبرد. دکتر به مناظر اطرافش توجه نداشت. آب و هوای سراب که در منطقه ای گرمسیری لرستان واقع شده بود آب و هوایی معتدل بود که زمستان سخت ندارد و به قول عمو چگینی چهار فصل است. مأمور تحویل دارو بهمراه کارتن داروها نامه ای هم در اختیار دکتر گذاشت و به کار خود مشغول شد. با دیدن نامه دل پوریا فرو ریخت و با عجله خارج شد. وقتی در جیب نشست نامه را با دلهره باز کرد، سطور اول و دوم را با شتاب خواند تا به این جمله رسید پدر و خاله و ما برای خواستگاری رفتیم جواب مثبت شنیدیم. همگی به تو تبریک میگوییم. این تبریک مثل خبر شنیدن قبولی اش در دانشگاه موجب شد که احساساتی شود و اشک در دیده اش حلقه زند. بار دیگر نامه را خواند ولی این بار با آرامشی شگرف.

نامه را پریرزاد آغاز کرده بود و تمام اتفاقات را برایش شرح داده بود. پیش از همه موضوعات تغییر روحیه پسر و اینکه حالت خشک خود را کنار نهاده و با آنها مثل پدری مهربان رفتار می کند، نوشته بود و آنرا تاثیر سخنان خاله میدانست که توانسته بود به درون پدر راه یابد و دل او را نرم کند. بس از آن شرح وقایع خواستگاری را نوشته بود و اینکه خاله و پدر از آقای نجفی درخواست دیدن می کنند و آقای نجفی با خشرویی میبیزد و همگی برای خواستگاری میروند. پریرزاد شرح مبسوطی در این مورد نوشته بود و با این جمله که خانواده نجفی تو را پذیرفته اند و ویدا حاضر به این ازدواج است این قسمت نامه را به پایان برده بود و در آخر نامه متذکر شده بود که برای پدر نامه بنویس و از او تشکر کن. او به محبت همگی ما نیاز دارد مخصوصا تو که تنها پسرش هستی. پریرزاد با التماس نوشته بود همان طور که پدر گذشته را فراموش کرده تو هم گذشته را از یاد ببر و کاری کن که پدر بداند وجودش چقدر برایمان با ارزش است. پوریا نگاهی به خیابان انداخت و امور شتابزده رهگذران را دید و با خود گفت من همیشه دوستش داشته ام و به وجودش افتخار می کنم.

پوریا بدون درنگ بسوی درمانگاه بازگشت یا این خبر را به عمو چگینی بدهد و با گذاشتن نامه مقابل دستیارش او را هم از این جریان مطلع سازد. ساعتی از ظهر گذشته بود که رسید و یکراست به سوی داروخانه رفت نجفی را از آنجا نیافت و به اتاق او نزدیک شد و با زدن ضربه ای به در اتاق صبر کرد تا گشوده شود. همکارش را خواب الود دید و پرسید بیدارت کردم؟ آقای نجفی دستی به موهایش کشید و گفت تازه استراحت کرده بودم، چه زود برگشتید؟! دکتر گفت حوصله تنهایی و گردش در شهر را نداشتم و زود برگشتم! امروز چطور بود؟ آقای نجفی در اتاق را کاملا گشود و تعارف کرد که دکتر داخل شود و گفت امروز روز آرامی بود مثل اینکه همه فهمیده بودند که شما

درمانگاه نیستید و به جز چند تزریق، دیگر بیماری نداشتیم. دکتر روی تخت او نشست و گفت مساله ای است که نمیدانم چگونه باید در موردش با تو صحبت کنم بجای اینکه من حرف بزنم بهتر است این سطر را بخوانی تا از همه چیز مطلع شوی هرگز نامه تا شده را از دکتر گرفت و همان قسمت را که دکتر به آن اشاره کرد خواند و سپس چشمان متحیرش را به دکتر دوخت و پرسید این راست است؟! دکتر سر فرود آورد و هرگز با صدای بلند خندید و گفت مبارک است دکتر؛ حالا میفهمم که چرا بعد از رفتن خانواده ام شما تغییر اخلاق دادید و با خودتان خلوت کردید. دکتر گفت امیدوارم لیاقت همسری خواهرت را داشته باشم. هرگز دست دکتر را فشرد و گفت شما مرد خوبی هستید. خواهرم بهتر از شما کسی را پیدا نمیکرد، امیدوارم پدرم سر کیسه ات نکند و شما بدون دردمر زندگی تان را آغاز کنید. دکتر خندید و گفت روزی من به تو گفتم حاضرم کمکت کنم و حالا میخواهم امیدوار باشم که تو حمایت میکنی. آقای نجفی به صدای بلند خندید و گفت قول میدهم با اینکه میدانم هیچ نفوذی روی پدرم ندارم. عمو چگینی از روی تپه جیب را دید و خود را شتابان به درمانگاه رساند. فکر نمیکردم که دکتر پیش از وقت شام برگردد. وقتی به حیاط درمانگاه رسید از پشت شیشه دکتر را دید و صدای خنده آن دو بگوشش رسید و دانست که دکتر با دست پر آمده است. به اتاق وارد شد و گفت دکتر جان مزد دعای من را بده! لحن شوخ او بار دیگر خنده را بر لب های آن دو آورد و آقای نجفی با لحنی گلایه آمیز رو به عمو چگینی کرد و گفت عمو چگینی از اینگونه دعاها مرا هم بی نصیب نگذار! عمو با نگاهی به صورت آقای نجفی گفت آسیاب به نوبت پسر جان نوبت تو هم میرسد که برایت دعا کنم، عمو چگینی بدون آنکه بداند نیت آنها چیست برایشان آرزو و دعای خیر کرد. هنگامی که دکتر اتاق را ترک کرد به نیت دکتر آگاه شد و از شادی دستش را بر هم کوبید و به رسم شادی پایکوبی کرد. برای پیرمرد در کهولت او برآورده شدن و به آرزو رسیدن جوانی به خواسته اش همانند آن بود که خود به کامیابی رسیده باشد. این خبر را بدون اینکه بداند برای نوه اش چه تاثیری خواهد گذاشت بگوش او رساند. روزان از شنیدن این خبر آنچنان مبهوت شد که لحظه ای بدون حرکت به صورت پدر بزرگش خیره شد و مقابل سوال او پرسید آیا خوشحال نشدی؟ لبخندی تلخ زد و سر فرود آورد. آن شب در دو نقطه چشمانی بیدار بودند و به آینده نظر داشتند. روزان در تاریکی روی تپه نشسته بود و به روشنی کورسوز اتاق دکتر نگاه می کرد و خود را برای احساسی که به دکتر یافته بود سرزنش می کرد. میدانست که فاصله ای عمیق و ژرف میان او و دکتر نشسته که با هیچ چیز پر نمی شود، خود را قانع می ساخت که میتواند این ضربه را تحمل کند.

دکتر روحیه گذشته خود را بدست آورده بود و سرکشی به روستاهای دیگر را آغاز نمود. او چشم به بهار دوخته بود و برای رسیدن به ویدا و با او بر سر سفره عقد نشستن فکر میکرد. نامه قدر شناسی که برای پدرش ارسال کرده بود و در آن اقرار کرده به اینکه زحمات او را ندیده نگرفته و همیشه سپاسگزار است پل در حال انهدام را استحکام بخشید و دعای خیر پدر را بدرقه راه خود ساخت.

۷

روزان خاموش کار خود را ادامه میداد و در نقابی که به چهره داشت هیچ کس اندوهش را نمیدید. اما پدر بزرگ میدانست که روزان اندوهگین است و غمی را از او و از دیگران مخفی می کند. سکوت و نگاه خیره اش را ثابت بر

نقطه ای میدوخت و از اطراف خود غافل می شد. آهی که از سینه بر می کشید. روزان رقرق در مسایل خود کرده بود. بی خوابی هایش، همه حکایت او را آاز میگفتند اما کاری از دست او ساخته نبود جز تحمل کردن و صبر نمودن تا روزان خود به سخن در آید و از آنچه که باعث اندوهش شده بود سخن بگوید. در اواخر زمستان از پدر بزرگش خواست تا به او اجازه بدهد به بروجرده برود ومدتی مهمان خاله اش باشد. پدر بزرگ میدانست که صدیقه دخترش مهربان تر از صفوری نیست و روزان در آنجا هم آرامش نخواهد داشت اما با درخواست او موافقت کرد.

و روزان یک روز صبح بی خبر به اتفاق پسر خاله اش راهی بروجرده شد. آن روز عمو چگینی به تنهایی وارد درمانگاه شد و به کار پرداخت. تا هنگام رسیدن بیماران هیچ یک از آنان متوجه غیبت روزان نگشته بودند اما با رسیدن بیماران آقای نجفی که بدون دستیار مانده بود از عمو چگینی پرسید: پس امروز روزان کجاست، چرا نمی آید؟ عمو چگینی گفت او رفته بروجرده برای دیدن خاله اش و در مقابل نگاه بهت زده آقای نجفی سر تکان داد و گفت میدانم دست تنها مانده اید اخلاق روزان اینطور است. هیچ کارش حساب و کتاب ندارد. یکسال است که خاله اش را ندیده بود رفت تا دیداری تازه کند. میدانم نمیبایست بی خبر میرفت اما صبح خیلی زود حرکت کرد و شما خواب بودید. آقای نجفی گفت حق با روزان است. او هم به استراحت احتیاج دارد. دکتر به هنگام صرف غذا متوجه غیبت روزان شد و این بار آقای نجفی سفر او را به دکتر اطلاع داد.

دکتر گفت کار بسیار خوبی کرده، من و تو اصلا به این توجه نداریم که او هم به استراحت احتیاج دارد. از لرستان به طور موقت یک پزشک و دستیار به خانه بهداشت آمدند تا به جای دکتر رضائی و دستیارش قرار بگیرند و آن دو برای گذراندن تعطیلات راهی تهران شدند. ده روز از غیبت روزان می گذشت و آنان بدون آنکه او را ببینند عازم تهران شدند. در طول مسیر آقای نجفی از خصوصیات اخلاقی خواهرش برای دکتر صحبت کرد. او را دختری مهربان و فوق العاده زودرنج نام برد. آنچه آقای نجفی بیان میکرد دریچه ای بود که دکتر را به همسر آینده اش نزدیکتر می ساخت. از خرم آباد که خارج شدند دکتر گفت روزی که قصد این مکان را داشتم هرگز فکر نمی کردم که برگ سرنوشتم به لرستان ورق بخورد این استان دور شاهراه خوشبختی من بود. این مأموریت پدر گرامی را نیز به من مهربان کرد و احساس می کنم که هیچ مکانی را مثل اینجا دوست ندارم آقای نجفی تایید کرد و افزود انشالله وقتی ماموریتمان تمام شود و برگردیم نشانه هایی از خود بر جا گذاشته این که اهالی هم فراموشمان نمی کنند. اگر اجان هم به درخواستم پاسخ مثبت میداد دیگر همه چیز کامل بود.

دکتر به صورت آقای نجفی نگریست و پرسید: دوستش داری؟ هرمز شانه بالا انداخت و گفت نمیدانم اما احساس بخصوصی نسبت به او دارم فکر میکنم که حقیقت نیست که اینگونه زندگی کند، چیزی در وجود اوست که از دیگران متمایزش میکند. یک شخصیت استثنایی دارد و از حرکاتش اینگونه هویدا است که نوع تربیتش با دیگران متفاوت است. منظورم این است که اگر از نزدیک با عمو چگینی برخورد نداشتیم به اسرار زندگی او واقف نبودم گمان می کردم که دختری است با تربیت، کاملا شهری که مجبور شده در روستا زندگی کند. دور بودن او از اهالی و آمیزش نکردن با آنان در وی نوبی خودسازی برانگیخته که بسیار موفق بوده است. ولی نمیدانم از چه کسی خط گرفته که شخصیت به این خویب او داده است. دکتر گفت شاید ذاتی باشد و اینگونه رفتار و منش خودبخود در او متجلی شده است. روزان با تقویت نمودن فطرت شخصیتش را شکل داده است. نمی دانم کجا خواندم که رفتار بشر انعکاسی است از فطرت خود، به راه ثواب تقویت یافته و یا بر عکس در راه ناصواب، خوشبختانه روزان در طریق اول خودسازی کرده است. منم با تو هم عقیده ام و اگر از نزدیک زندگی او را شاهد نبودیم چنین برداشتی

میکردم . اما قبول کن که او در شهر خود و میان مردمان خود خوشبخت تر خواهد بود . چوب به اهالی وابسته است و متاسفانه هنوز بر تربیت شهری بر روستایی هنوز وجود دارد ! آقای نجفی آهی کشید و گفت اختلاف من با خانواده نیز دوست همین مساله است . مادرم دوست دارد ، عروسی شهری داشته باشد تا بتواند بقول خودش توی فامیل او را بگرداند و به وجودش افتخار کند . در صورتیکه در خود تهران هم ، تهرانی اصیل انگشت شمار است که اصالت داشتن به لهجه نداشتن ختم شده است . دکتر افزود : ما نیز همین عقیده را به نسل دیگر منتقل می کنیم . آقای نجفی لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت به پدرم گفتم اصالت شما شهستانی است پس من و فریده هم شهستانی هستیم ، ای کاش می بودی مادر را میدیدی که چگونه بر آشفت و گفت نه خیر تو و خواهرت تهرانی هستی چون اینجا به دنیا آمدید و لهجه هم ندارید . پدرم که برای اولین بار مقابل من به اصالتش توهین شده بود عصبانی شد و گفت من افتخار می کنم که اصفهانی هستم . زمانی که اصفهان پایتخت بود تهران اصلاً روی نقشه وجود نداشت و اگر هم داشت ده کوره ای بود که کسی آنجا را نمی شناخت . دیدن اگر این بحث ادامه پیدا کند جز سردرد و خراب شدن اعصاب چیز دیگری ندارد مداخله کردم و گفتم پس من و ویدا واقعاً اسیلیم چون هم پدرمان پایتخت نشین بوده و هم مادرمان . چه بگویم که بالاخره نتوانستم آنها تا متقاعد کنم که روزان هم میتواند با پوشیدن لباس مد روز و آرایش شهری تهرانی گردد ، تا مادر به وجودش افتخار کند . در صورتیکه با یک سفر کوتاه به کشوری دیگر " مرز شخصی " به آسانی از هویتش بر می گردد و خارجی می شود ؛ نمی شود یک دختر شهستانی هم تهرانی شود ؟ حتماً باید یک کلاس زبان برود و یک ترم بگذراند تا بتواند جوی را چوب و دیوار را دیفار و تلفن را تیلیفون بگوید تا مشخص شود که تهرانی است و اصیل ! دکتر گفت عصبانی نشو، دوست عزیز و خون خودت را کثیف نکن . ما مردم تا این چشم ظاهر بین را داریم کاسه همین است و آش هم همین و بعقیده من این وضع دگرگون هم نمیشود . مگر آنکه هر کس به قومیت خود افتخار کند و تفاوتی مابین شهری و روستایی نباشد .

به تهران که رسیدند از یکدیگر جدا شدند و هر یک براه خود رفتند . خانه برای ورود پوریا آماده بود و این بار پدری که چشم به راه فرزند بود پس از سال ها یکدیگر را در آغوش کشیدند و هر دو اشک شوق به دیده آوردند . پریناز از پشت پنجره به این منظره نگریست و دستخوش احساس شد . وقتی پدر و پسر دوشادوش هم گام برداشتند قلب پریناز از شادی به طپش در آمد و با عجله به طرف برادر دوید تا به او خوشامد بگوید وقتی همگی دور هم نشستند . پوریا با گفتن خب چه خبر ؟ آمادگی خود را برای شنیدن اخبار نشان داد . پدرش با تبسمی گفت همه اخبار خوب است و پیش از هر خبری باید بگویم که پریناز هم رفتنی است . نگاه متحیر دکتر ، پدر را به خنده انداخت و گفت من نمیدانم خاله ات چه خوابی برای من دیده که یکی یکی شما را از من دور می کند . تا بود پریناز و بعد هم تو و حالا هم نوبت به پریناز رسیده است . به خاله ات گفتم که پوریا واجب تر است و باید او را سر و سامان بدهیم اما قبول نکرد و گفت هر کدام جای خودشان را دارند . پریناز نامزد می شود و پوریا هم ازدواج می کند . منم راستش آنقدر برای خاله تان احترام قایل هستم که روی حرف او حرفی نمیزنم . ولی واقعاً فکر نمیکنم اینکار صحیح باشد . پوریا گفت نگران نباشید ، خاله جان زن زرنگی است و میداند که چه میکند . پدر تأیید کرد و افزود خاله اختیار تام گرفته تا مثل پریناز همه کار را خودش انجام دهد . در مورد تو نگرانی ندارد و با خانواده ویدا با هم تفاهم کرده اند که در این چند روز عید کار عقد کنان تو و ویدا تمام شود . خاله ات میگوید تا تو در مرخصی هستی بهتر است خواستگاران بیایند و تو هم از نزدیک داماد را ببینی و اگر مورد قبول قرار گرفت در تابستان بساط عقد

کنان آن دو نفر برگزار شود. خاله ات معتقد است که برای امر خیر نباید تعلل کرد و از این خانواده هم بسیار تعریف میکند. الله و عالم دیگر خود دانید. پوریا افت اگر مسولیت را خاله پذیرفته است پس دیگر جای نگرانی نیست و شما هم به خاله اعتماد کنید. مراسم پریزاد را که به نحو احسن برگزار کرد و یقیناً بقیه را هم چنین می کند. پدر به فنجان چای اشاره کرد و گفت تا سرد نشده بنوش.

خوشبختانه ما با خانواده ویدا دچار مشکل نشدیم و خواسته هایمان یکی بود. قرار است من و پیدر ویدا با هم شریک شویم و یک شرکت ساختمانی به پا کنیم. چون هم من بازنیشته هستم و هم او میتوانیم با هم کنار بیاییم. دکتر بی اراده خندید و گفت پس بالاخره آقای نجفی شریک خود را پیدا کرد! پدر لحظه ای سکوت کرد و گفت فکر می کنم کارمان بگیرد و هر دو به نان و نوائی برسیم شما جوانان به راه خود ما پیرمردان هم راه خودمان را میرویم. احمد هم قرار است در روزنامه آگهی بدهد تا یک ساختمان مناسب برای شرکت پیدا کند. بعد هم نوبت منشی و سایر چیزهاست. از مقوله من بگذاریم ویدا قبول کرده که در همین خانه زندگی کند. فقط باید دستی به سر و رویش بکشیم و تو دیگر نیازی نداری از اینجا بروی. پوریا پرسید ویدا اینجا را دیده؟ پدر لحظهای سکوت کرد و گفت چند شب پیش به طور ناگهانی آمدن و چند ساعتی نشستند و رفتند. پریزاد همه خانه را نشان داد و آنان هم پسندیدند. دختر خوب و قانعی نصیبت شده قدرش را بدان. تعریف های پدر قلب پوریا را مالمال از خوشی می کرد و آرزو نمود که بتواند او را خوشبخت کند. فردای آن روز پوریا و پریزاد با هم چند شاخه گل گرفتند و به دیدن ویدا رفتند. دکتر برای اولین بار قدم به خانه ویدا نهاد و با استقبال اهالی منزل روبرو شد. ویدا با صورتی گلگون شده از شرم به دکتر خوشامد گفت و قلب هر دو از دیدن دیگری به طپش در آمد و هر دو برای احتراز از رسوا شدن در پرتو عشق به زندگی سربزیر انداختند.

دکتر حس میکرد نفس کشیدن برایش آسان نیست و در هوای مطبوع بهاری عرق روی پیشانی اش نشسته. تصمیم گرفته شد که آن دو برای خرید همان روز اقدام کنند و عصر همان روز پویا به اتفاق خواهران و خاله اش با مادر ویدا راهی بازار شدند. در تمام ساعت های خرید آن دو دچار احساسی بودند که نمی توانستند بیان کنند. دکتر فقط یکبار هنگام خرید حلقه پرسوی خوشهلی؟ ویدا هم آرام زمزمه کرد بله، این جمله تمام سعادت را که میتوانست شخصی داشته باشد برای پویا به ارمغان آورد و خود را در اوج خوشبختی دید. به هنگام جدایی در چشم ویدا نگرینست و گفت تمام سعی خود را بکار میگیرم تا خوشبختت کنم و ویدا سر بزیر انداخت و گفت منم تلاش خود را میکنم. چند روز بعد وقتی در مراسم عقد کنان حلقه به دست یکدیگر کردند اشک در چشم پوریا حلقه زد و آرزو نمود که ایکاش مادرش زنده بود و شاهد خوشبختی او میشد. ده روز مرخصی مثل با گذشت و این مدت برای دو زوج جوان لحظه ای بود کوتاه که جدایی را برایشان مشکل میکرد.

روز آخر پوریا میزبان افرادی بود که برای خواستگاری خواهرش آمده بودند. دکتر میتوانست احساس مرد جوان را درک کند. چون گرمای این احساس با حرارت تمام در وجودش جریان داشت و میدانست که او چه دقایقی را پشت سر می نهاد. جوان از مردم خطه گیلان بود و بخلاف مادرش بدون لهجه صحبت می کرد. در هنگام گفتگو دکتر به یاد صحبت های هرمز افتاد و لبخندی بر لبش نقش بست. چون در همان زمان مادر داماد به این نکته اشاره کرد که پسرش تهرانی است و در تهران به دنیا آمده است. دکتر بی اختیار گفت این مهم نیست که تهرانی باشد یا گیلانی مهم این است که وجودشان باعث افتخار خانواده و جامعه باشد.

از نقطه نظر دکتر داماد حائز امتیاز بود و او را مناسب خواهرش دید. روحیه شوخ و بذله گویی که در مهمانان وجود داشت که خوشبختانه پریناز هم با آن روحیه آشنا و با شادی همگون بود. پس از ساعتی گفتگو و خوش و بش دکتر در دل آرزو کرد که آن دو به سعادت کامل برساند. وقتی مهمانان خانه را تک کردند پوریا با خواهر به گفتگو نشست و نظر او را جویا شد. رنگ سرخ خواهر نشانه رضایت او بود و پوریا با این اندیشه که هر دو خواهر خود مسیر زندگی آینده شان را انتخاب کرده اند راهی سفر شد. وقتی از خانه خارج شد برای وداع به خانه ویدا رفت تا ضمن خداحافظی با هر مز راهی گردد. دلش میخواست ویدا را با خود همسفر کند اما میدانست که او باید مقدمات زندگی کوچکشان را فراهم آورد و خودش نیز ماه های آخر ماموریت را در فکر این بود که وقت باقیمانده را فقط به پایان برساند و وظیفه اش اختصاص بدهد. وقتی از هم جدا می شدند دکتر با تأثر گفت برایم نامه بنویس و این نامه ها را هر روز برایم بفرست تا در اوقات فراغت بخونم و فراموش کنم که از یکدیگر جدا هستیم.

مسیر راه هر دو با هم شاد بودند و می خندیدند و از اینکه زندگی برویشان لبخند میزند و بر وفق مرادشان میچرخد خود را خوشبخت میدیدند و دکتر دلش میخواست این سعادت را با دیگران تقسیم کند تا همه مردم خوشحال باشند و غنچه خنده بر لبشان شکوفا شود. تصمیم داشت درخواست برق روستا را با جدیت دنبال کند و به نشانه خوشبختی که به او روی کرده بود نور به خانه های روستایی بیاورد. پیش از رفتن به ده به اداره برق رفتند و کار های مربوطه را جلو انداختند. غروب بود که به روستا رسیدند و دکتر از همکاریانش با جعبه شیرینی که به همراه آورده بود پذیرایی کرد. از همکاری آنان تشکر کرد. عمو چگینی پیش از آمدن آن دو به خانه رفته بود. همکاران روژان را ندیده بودند و در مقابل سوال آقای نجفی که پرسید نوه عمو چگینی کمکتان کرد؟ جواب منفی دادند و هر دو دریافتند که روژان هنوز از بروجرد برنگشته است.

همان شب هر مز مهمان دکتر شد و اتاقش را در اختیار همکاران گذاشت تا آسوده تر استراحت کنند. وقتی هر دو در بستر دراز کشیده بودند هر مز گفت: ای کاش روژان را از بروجرد با خود می آوردیم! دکتر خندید و پرسید دلت تنگ شده؟ هر مز بطرفش چرخید و گفت من عادت بدی دارم که زود به اطرافیانم انس میگیرم. وقتی وارد شدیم دلم میخواست هم عمو چگینی را ملاقات کنم و هم روژان را در این یکسال و چند ماه عادت کردهام و آنان را جزئی از خانوادهام شده اند. دکتر گفت من هم احساس را دارم و حالا میفهمم که جدا شدن از خانواده را هرگز نمیتوانم تحمل کنم. ما با روحیه بی تفاوتی بزرگ نشده این! هر مز گفت هر یک از ما هدفی را دنبال می کنیم. تو تصمیم داری که برای حس انجام کار و آخرین وظیفه برق به روستا بکشی و من دلم میخواهد که آخرین وظیفه ام سر و سامان دادن به زندگی روژان باشد. دوست دارم تا از اینجا نرفته ام ببینم که او ازدواج میکند و دیگر تنها نیست. از فکر آینده او نمیتوانم خود را خلاص کنم. شاید حالا که رویه مردم ده تغییر کرده کسی خواستگارش شود، نمی شود با بزرگ ده صحبت کنی و کاری انجام بدهی؟ دکتر گفت روژان ما را نخواهد بخشید من او را بهتر از تو میشناسم، مردی که واقعاً به او علاقه داشته باشد. به خواستگاریش بیاید. همان طور که مادرش ازدواج کرد. روژان دختر زیبایی است و قول میدهم وقتی خوب افکار مردم از این قضیه شوم بودن پاک شد ازدواج کند و خیال ترا آسوده کند. به سال گذشته فکر کن که هیچ کس حتی طالب صحبت کردن با او نبود اما حالا براحتی به اهالی ده آمپول تزریق می کند و خیاطی یاد می گیرد. قول میدهم چند ماه دیگر که بگذرد همه را فراموش کنند که او چه سرنوشتی داشته است. حالا با خیال راحت بخواب و نگران او نباش.

چند روز بعد ، صبح یکروز بهاری دکتر وقتی پنجره اتاقش را گشود چشمش بر تپه افتاد که گلّه و رمه گوسفندان از آن به زیر میآمدند و به دنبال آن عمو چگینی و روژان را دید که در کنار هم پایین میآمدند آنچنان خوشحال شد که با صدای بلند فریاد زد هرگز روژان آمد ! با عجله به اتاقش سر و سامان داد و ظاهر خود را برای رویارویی با او مرتب کرد . هرگز به همان شکل خود را آماده نمود و هنگامیکه آن دو به درمانگاه داخل شدند دکتر اجازه داد تا نجفی به استقبال او برود و با روژان صحبت کند . او لحظاتی پیش از دیدن روژان به هیجان آمده بود . بیکباره تغییر روحیه داد و تصمیم گرفت بی تفاوت باشد . خود را در اتاق مشغول بکار نشان داد . آقای نجفی که خود شنیدن این خبر را از دهان دکتر شنیده بود با علم به اینکه دکتر فراموش کرده گفت دکتر روژان آمده ، دکتر با صدائی که روژان به خوبی میشنید گفت من او را دیدم آیا بیمار رسیده یا اینکه میتوانم نامه ام را تمام کنم . سردی کلام او نجفی را از شوق انداخت و با لحنی اندوهگین گفت هنوز بیماری نیست . دکتر پشت میز نشست و نشان داد میخواهد نامه اش را تمام کند. خود برای کاری که میکرد دلیلی نمییافت شاید میخواست به روژان بفهماند که بی خبر ترک کردن درمانگاه و به سفر رفتن او این واکنش را هم بدنبال خواهد داشت. شاید هم نمیخواست بصورت دختری نگاه کند که روزی فکر میکرد دوستش دارد. دکتر از نگاهی می گریخت که با همه سکوت هزاران سخن داشت . گفتگویشان را بالای تپه به خاطر آورد که چگونه از او خواسته بود از شوهر دادنش چشم پوشی کند . در نگاه آن روز روژان چیزی دید که قلبش را لرزاند و باطناً خوشحالش کرد که او ازدواج نخواهد کده . بر خود نهیب زد که اینها تصوراتی است باطل که او برای خود ترسیم کرده است و هرگز مهری میانشان بوجود نیامده با نباید خود را ملامت و سرزنش کند . برای غلبه به افکار خود از اتاق خارج شد و راه مطب را در پیش گرفت و آرزو کرد آنقدر بیمار داشته باشد تا به این مساله فکر نکند .. اما هیچ کس در سالن انتظار نبود . روژان با سطل آب به داخل درمانگاه آمده بود و بدون توجه به نکه دکتر نگاهش میکند سطل را کناری نهاد و کمر راست کرد . لباسی نو و با درخششی خاص به تن داشت . سر بند سفیدش با نوار طلائی از روی پیشانی به پشت سرش رفته بود . موهای بلندش تمیز و بافته از زیر سر بند خارج شده بود و تا پایین کمرش میرسید . از روی لباس های پر چین روژان دکتر میتوانست تشخیص بدهد که لاغر شده است . با ورود عمو چگینی دکتر از پنجره فاصله گرفت و وارد حیاط شد . به سلام روژان به سردی پاسخ گفت و روی به عمو چگینی کرد و گفت توی رادیاتور چیپ آب بریز ! عمو چگینی پرسید که به شهر میروید ؟ دکتر سر تکان داد و گفت نه به سراب بالا میروم کاری دارم و زود برمیگردم . عمو چگینی سطل آب را برداشت و از در خارج شد . دکتر میخواست به اتاق برگردد که روژان گفت دکتر تبریک می گم . دکتر به طرفش برگشت و سعی کرد لبخند بزند و در همان حال بگوید متشکرم . اما با دیدن رنگ پریده و چشمان به گود نشسته او حیرت کرد و گفت روژان تو بیمار هستی ؟ روژان به علامت خیر سر تکان داد و گفت نه بیمار نیستم فقط زمستان سختی را گذرانده ام . آب و هوای بروجرد سازگارم نبود . دکتر پرسید چرا زود برنگشتی اگر میدانستی که آب و هوای آنجا برایت مناسب نیست !؟ روژان گفت خاله ام بیمار بود و هشت بچه اش احتیاج به مراقبت داشتند مجبور شدم بمانم. دکتر با تمسخر گفت این همان خاله ای است که همیشه آزارت میداد ؟ روژان سر فرود آورد و افت من از او کینه ای به دل ندارم و خوشحالم که توانستم کمکش کنم . خاله ام به من بد کرد اما بچه هایش که تقصیری نداشتند . دکتر گفت تو روح بزرگ و با عاطفه ای داری که کمتر در انسانی وجود دارد . و اینکه میگویی بیمار بیستی اما کارت که تمام شد بیا تا معاینه ات کنم . پرستار بیمار به درد درمانگاه نمیخوره . لحن ملایم و خوش دکتر لبخند بر لبان روان آورد و دکتر با اطمینان اینکه او عامل بیماری روژان نبوده است قدم به مطب گذاشت .

روژان از معاینه شدن احتراز کرد و خود را از نگاه دکتر دور نگاه داشت تا مبادا مجبور گردد معاینه شود. اما هنگام غروب وقتی میخواست درمانگاه را ترک کند دکتر صدایش زد و گفت فراموش کردی که باید معاینه شوی. روژان گفت من سالم خوب است و جای نگرانی نیست. همان طور که گفتم دکتر سخنش را قطع کرد و گفت تشخیص با من است نه تو آنگاه او را واداشت تا بنشیند وقتی گوشی را روی قلب او گذاشت صدای ضربان تندی شنید و نگاهش را به صورت سرخ شده روژان دوخت و گفت چند نفس عمیق بکش. روژان با کشیدن چند نفس عمیق سعی کرد بر خود مسلط شود اما دیدن حلقه ظریف دکتر در انگشتش بی اختیار او را دچار احساس میکرد و دلش میخواست گریه کند.

دکتر دریافت که روژان از چیزی رنج میبرد که مربوط به جسم نیست به روژان گفت مدتی است از تپه بالا نرفته ام و امشب ترا همراهی می کنم. دلم میخوهد با هم حرف بزنیم. روژان هیچ نگفت و دکتر عمو چگینی را صدا زد و به او گفت لازم است من با روژان صحبت کنم او بسیار ضعیف شده و من باید علت آن را بدانم. عمو چگینی آهی بلند کشید و گفت بیچاره روژان هی دکتر جان بعضی از دردها است که علاج ندارد. دکتر منظور او را درک کرد اما خود را به بی اطلاعی زد و گفت با این حال برای هر دردی دوايي وجود دارد! عمو چگینی جلوتر از آنان به خانه بازگشت. دکتر به روژان گفت قدری کنار چشمه مینشینیم و بعد میرویم. مسیر راه چشمه را هر دو با هم طی کردند تا به چشمه رسیدند. روژان روی تخته سنگی نشست و دکتر با فاصله ای که بتواند او را ببیند و صدایش را بشنود کنار چشمه نشست و پرسید برایم تعریف کن. روژان گفت هیچ چیز قابل تعریفی ندارم. جز اینکه بهداری موافقت کرده به من پروانه کار بدهد و مرا استخدام درمانگاه کند. دکتر از شادی دو دستش را بر هم کوبید و گفت این که بسیار عالی است. بهترین خبری بود که به من رساندی. پس چرا از صبح تا حالا سکوت کردی و چیزی نگفتی؟ روژان گفت نمیدانم! دکتر پرسید شاید فکر میکردی که برای ما اهمیت ندارد؛ بله؟ روژان سر فرود آورد و دکتر از روی تأسف سر تکان داد و گفت اشتباه تو همین جاست. از روزی که من و آقای نجفی وارد درمانگاه شدیم خود را با مشکلات همه سهیم میدانستیم و سعی کردیم به نوعی کمکشان کنیم. در مورد تو هم چنین بود، به اضافه اینکه طی از امتیاز بیشتری هم نسبت به سایرین برخوردار بودی و برایمان بیشتر ارزش داشتی. ارزش و احترامی که ما برای هم قایل بودیم و هستیم ما را بهم نزدیک میکند و همه کارکنان درمانگاه به قول آقای نجفی اعضا یک خانواده هستیم. پس میبایست در غم و شادی هم شریک باشیم. تو در شادی من شرکت نکردی ولی من حاضر در اندوه و غم تو شریک شوم تا آن را فراموش کنی. خوب، حالا به من بگو چه چیزی و یا چه کسی موجب غم تو شده؟ روژان بلند شد و به تپه نگاه کرد و گفت شب دارد میآید. دکتر در کنارش براه افتاد و گفت هر گاه که نخواهی سوالی پاسخ بدهی با ذکاوت از آن فرار میکنی. روژان بدون مقدمه گفت من میخواهم ازدواج کنم. سخن صریح او دکتر را از حرکت بازداشت و پرسید چه گفتی؟ آیا درست شنیدم طی میخواهی ازدواج کنی؟ روژان سر فرود آورد و گفته دکتر را تأیید کرد. دکتر با صدای بلند خندید و گفت خدای من چه میشنوم بالاخره روژان هم به دام افتاد. نگاه گذرای روژان لبخند را از روی لب های دکتر زدود و دانست در استنباط خود اشتباه کرده است.

پرسید بدون علاقه میخواهی ازدواج کنی؟ روژان باز هم تأیید کرد و دکتر با پرسش اینکه اهل کجاست؟ روژان را به سخن واداشت او گفت اهل بروجرد است و همشهری است! چند سال دارد؟ چهل سال و پنج بچه دارد! سر دکتر از شنیدن این حرف بدوران افتاد و مجبور شد برای درک بهتر سخن روژان را تکتار کند و پرسد تو میخواهی همسر مردی بشوی که سن پدرت را دارد؟ اینکار را برای چه می کنی؟ روژان گفت من نمی کنم خواست ارباب ده است و

من باید بپذیرم . دکتر گفت من سر در نمی اورم چطور ؟ تو باید همسر مردی شوی که هم سنش خیلی از تو بیشتر است و هم پنج بچه دارد ! روژان گفت همسر او فوت کرده . ارباب هم مرا انتخاب کرده تا همسرش شوم . شوهر خاله ام این میانه واسطه است و می گوید من وقتی ازدواج کنم همه حرفها و بدشگونیهها تمام میشود و پدر بزرگ هم آسوده میشود .

دکتر خندید و گفت تو به خواستگاری نجفی نه گفتی اما حالا میخواهی ... روژان بدون درنگ گفت اما او همشهری من است دکتر گفت با این حال تو حق نداری خود و زندگی ات را تباه کنی اگر قصد ازدواج کردن داری صبر کن تا من همسری مناسب برایت بیابم . مرا بگو که فکر می کردم تو دختر عاقلی هستی که میتواند تصمیم درست بگیرد ! ای کاش به حرفهای آن روز تو گوش نکرده بودم و کار خودم را کرده بودم .. روژان به صورت برافروخته دکتر نگریست و گفت ناراحتان کردم ؟! مرا ببخشید . دکتر سر تکان داد و گفت خیر ناراحت نیستم اما متحیرم ! تو تمام پندارهای مرا نقش بر آب کردی ، اگر تاسفی است در این مورد است . روژان زمزمه است من مخالفت کردم . کلام نجوا گونه او را دکتر شنید و بار دیگر با حیرت پرسید چه گفتی ؟ روژان این بار بلند تر گفت من مخالفت کردم و به ارباب گفتم که حاضر نیستم ازدواج کنم نه با او و نه با هیچ کس دیگر . دکتر نفس آسوده های کشید و پرسید پس چرا زودتر نگفتی و گذاشتی که من عصبی شوم ؟ روژان از بالای تپه ها به ساختمان درمانگاه نگاه کرد و با خود اندیشید همیشه حق با دیگران بوده نه او ! دکتر پرسید از اینکه ناراحتم کردی پشیمان نیستی ؟ روژان گفت من همیشه متاسفم ! از روزی که چشم که دنیا گشودم و مادرم از دستم رفت تأسف با من عجین شده . همیشه گفته ام از بدنیآ آمدن خود متاسفم . از اینکه دیگران را آزار داده ام متاسفم . از اینکه پدر بزرگ را بی دختر و داماد کرده ام متاسفم و از اینکه شما را هم رنجاندم متاسفم . اگر بخواهید برای نشان دادن تأسف خود ظاهرم خودم را از کوه پرت کنم تا دیگران آسوده شوند . دکتر گفت تو هنوز میان کلام شوخی و جدی فرقی نمیگذاری . در زندگی همه ما بسیار مسایل پیش می آیند که به وضع و حالش تأسف میخوریم . تو به یک طریق و دیگران به طریقی دیگر . فکر میاکنی من تا چند هفته گشته تأسف نداشتم و به حال خودم دلسوزی نمی کردم ؟ سال ها درس خواندم تا دکتر شدم اما نتوانستم مرگ مادرم را به تاخیر بیندازم و پدرم به چشمم یک قاتل به من نگاه می کرد و تو و من و امثال ما که بی گناه به اتهام دچار میشویم همیشه در حالت تأسف بسر میبریم که چرا دیگران مرا به گناهی که نکرده ایم از خود میرانند . ولی تأسف خوردن و زانوی غم بغل گرفتم هرگز چاره کار نبوده است . باید از خود دفاع کرد . باید سرسختانه تلاش کرد و به همگان قبولاند که در رای خود تجدید نظر کنند و پی به اشتباهات خود ببرند . دکتر گفت توجه کن ، من از اینج میروم و شاید هرگز روی یکدیگر را نبینیم چون دلم میخواهد نه به عنوان انجام وظیفه بلکه به عنوان یک دوست بدانی که سرنوشت تو برایم مهم است . و دلم میخواهد از بهترین زندگی ها بهر مند شوی . اگر روزی خواستی ازدواج کنی که باید بکنی گشته ات را مد نظر قرار نده و فکر نکن قربانی هستی که باید به قرانگاه بروی!..... خواسته های مقولت را بیان کن و نگذار دیگران سرنوشت تو را تعیین کنند . وقتی ما از اینجا رفتیم تو باید به نامه نوشتنت ادامه بدهی . هم برای من و هم برای ویدا و هم برای خواهرانم . میخواهم بدانی که تو را دوست دارم و آینده ات برایم مهم است . محبتی خالصانه که تو میتوانی درکش کنی . باید فکر کنی که تنها نیستی و برادر و خواهرانی داری که از صمیم قلب تو را دوستت دارند و خواهان شادی و خوشبختی تو هستند . روژان زیر لب زمزمه کرد متشکرم و با عجله به طرف خانه دوید .

آن شب دکتر با خیال آسوده دیده بر هم نهاد و با رویاهای شیرین شب را به صبح رساند. با جدیت کارش را دنبال نمود و هر روز کسی را از اهالی برای نتیجه گرفتن و دنبال نمودن برق ده راهی لرستان میکرد. بهار با همه زیبایی هایش به پایان رسید و بیش از سه ماه از اقامت دکتر باقی نمانده بود. نامه های ویدا با شور و اشتیاق آغاز شده بود و از زندگی و فردا با دکتر صحبت می کرد. برای دکتر وقتی نامه میرسید روزی زیبا آغاز می گشت. می گفت و می خندید و همه را با شادی خود شریک می کرد. روزی که تیر چراغ برق ده را نصب کردند روزی بود با شکوه که مردم چهار روستا به گرد هم جمع شده بودند و با نواختن ساز و دهل جشنی با شکوه بر پا نمودند. مردان و زنان روستای دست در دست هم به پایکوبی پرداختند و تا روشن شدن لامپ سر تیر جاده هم چنان به نواختن و دست افشانی مشغول بودند. غذایاش گوشت در مجمع ها کشیده شد با میان اهالی توزیع شد. چهار گوسفند از چهار محله قربانی شد که برای شام همان شب در نظر گرفته شده بود. دکتر و اعضا مدرسه بیش از دیگران خوشحال بودند. چون حاصل تلاششان را به چشم میدیدند و از اینکه توانسته بودند خدمتی برای رفاه حال روستاییان انجام دهند به یکدیگر تبریک می گفتند. با آمدن برق به روستا کار با دلگرمی از سر گرفته شد. دکتر می بایست تا رسیدن گروه دیگر صبر می کرد و سپس راهی می شد. روزهای آخر تابستان با وجود گرمی هوا، التهاب درونی او نیز بیشتر شده بود و هر روز چشم به جاده داشت تا اکیپ جدید از راه برسد. هرگز نمیتوانست زودتر از او محل خدمتش را ترک کند اما صبر نمود تا با یکدیگر راهی شوند. روزهای آخر عمو چگینی مغموم و افسرده به نظر میرسید و از رفتن آنان دلتنگ بود. دکتر می گفت عمو جان به رفتن ما هم عادت می کنی همچنان که به رفتن دیگران عادت کردی. اما عمو چگینی سخن او را ردّ می کرد و می گفت شما با بقیه فرق دارید. شما وقتی میروید ما تنها می شویم. این را باور کنید که مثل فرزندم شما را دوست دارم. و از اینکه برای روزان کاری دست و پا کردید که نان خودش را در آورد و محتاج دیگران نشود از شما ممنونم و دعا میکنم که هیچ وقت در زندگی درمانده نشوید.

شب فرا رسیده بود آقای نجفی به استراحت پرداخته بود شبی گرم بود. خواب را از چشم دکتر ربوده بود. حس میکرد تب کرده و بیمار شده است. ایستاد و به آن قسمت که چراغ برق آن را روشن میکرد نگریست. صدای آب چشمه که در جویبار حرکت میکرد و چرخ آسیاب را می چرخاند می شنید او شب آخر اقامت خود در آن روستا را میگذرانید و صبح با رسیدن اکیپ جدید ماموریتش به پایان میرسید. با احساس اینکه دلش برای این روستا و مردمانش برای سکوت و آرامش و این محیط تنگ می شود. نمیدانست دوست دارد شب به پایان برسد یا اینکه همچنان تاریک بماند. از پنجره فاصله گرفت و روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد. میدانست که باید برود و این مکان را فراموش کند. زندگیاش در مکان دیگری جریان داشت. باید به ویدا می پیوست و با او همگام می شد. خواب به چشمانش راه یافت و خوابید. نمیدانست چند ساعت در خواب است که با تکان سختی که توسط نجفی انجام یافته بود دیده گشود و دستیارش را پریشان بالای سر خود یافت که می گفت عجله کن دکتر نظر جو! دکتر بر جای نشست و خواب الود پرسید چه اتفاقی افتاده است؟ هرگز پیراهن دکتر را بدستش داد و گفت عجله کن نظر جو خود را حلق آویز کرده است. این گفتار به اندازه های سخت بود که ضربه ای به دکتر وارد کرد و دکتر مات

زل زده به صورت هرمز نگریست . هرمز بار دیگر تکانش داد و گفت نمی شنوی دکتر نظر جو باید کمکش کنی . دکتر نفهمید چگونه خود را از درمانگاه خارج کرد و به دنبال نجفی با کیف پزشکی به سوی مدرسه دوید . بدن نظر جو را پایین آورده بودند اما صورتش کبود بود و آثار طناب روی گردنش مشهود بود . دکتر نبض او را گرفت و هیچ ضربانی احساس نکرد . آینه را مقابل بینی او گرفت و هیچ اثری بر روی آینه ندید با تأسف به هرمز نگریست و گفت متاسفم کار از کار گذشته . هرمز سرش را بر دیوار کوبید و با صدای بلند گریست . آقای مدیر و دیگر معلمان نیز با صدای بلند گریستند . هیچ کس نمیدانست که چرا او به چنین عملی دست زده است . با ورود ما موریس سوال و جواب ها آغاز شد و همه بی اطلاعی خود را از انگیزه این عمل اعلام داشتند .. آمبولانس جنازه نظر جو را با خود برد و دکتر در حالیکه دست به زیر بازوی هرمز انداخته بود او را به درمانگاه بازگرداند . هنوز وارد درمانگاه

125 تا 135

...بود. دکتر بدیدنش رفت و از صورت تکیده ی هرمز غمگین شد و گفت: من واقعا "متاسفم، او جوان خوبی بود و به شغلش افتخار میکرد. هیچکس کوچکترین ناراحتی از او ندیده بود و اینکارش موجب حیرت همه گشت. آیا توانستی به انگیزه ی کار او پی ببری؟

نجفی نگاه خسته اش را بر وی دوخت و گفت: خانواده اش نیز نتوانستند انگیزه ای بیابند. خواهر بیچاره اش مثل آدمهای مسخ شده فقط بیک نقطه نگاه میکرد و هیچ نمیگفت من اجازه گرفتم تا دفاترش را نگاه کنم شاید سرنخی به دست آورم، ولی هیچ نیافتم. همه معتقدند که او به جنون مبتلا شده و دست به اینکار زده است. اگر همه این را بپذیرند من قبول نخواهم کرد.

دکتر گفت: بالاخره روزی همه چیز روشن میشود و خورشید پشت ابر نمی ماند. آقای نجفی آهی کشید و گفت: در هیچیک از نقاشی هایش جایی برای خورشید منظور نکرده بود. شب بود و تاریکی و سیاهی! نه ستاره و نه ماه! خودش که به آسمان پرواز میکرد. در روی تخته سیاه هم چنین تصویری کشیده بود. دکتر گفت: شاید از زندگی اش ناراضی بود و به کسی بروز نمیداد. شاید دختری را دوست داشت و نمیتوانست خواست خود را بیان کند و گرنه چه دلیلی دارد مردی که علاقه زیادی نسبت به خانواده و کار خود داشت زندگی را سیاه ببیند و به فکر معراج باشد؟

آقای نجفی گفت: بار آخر که به کوه رفتیم نشستیم تا استراحت کنیم او به نقطه ای زل زده بود و فکر میکرد، من گمان کردم که خسته است و نمیخواهد صحبت کند. منم سکوت کردم و هیچ نگفتم تا اینکه بخود آمد و گفت وقتی در اوج نشسته باشی و به پایین نگاه کنی همه آدمها را میبینی که مثل کرم در هم می لولند. از این بالا رنگ پوست و نوع لباس مشخص نیست اما وقتی دوربینی بدست بگیری و نگاه کنی از پشت عدسی میتوانی ببینی که چه کسی کفش به پا دارد و چه کسی پابرهنه است. چه کسی *** است و چه کسی لباس به تن دارد. چاقی و لاغری آدمها هم مشخص است. حتی نوع لبخندی که بر لب دارند مشخص است. ساده اندیشیم که اگر فکر کنیم روز است و همه چیز را میبینیم، خیر! تا فقر است، گرسنگی هست و پای بی کفش همه جا شب است.

دکتر پرسید: تو چه گفتی؟

آقای نجفی گفت: من سعی کردم که به او بقبولانم که زندگی فقط تاریکی نیست میشود با افروختن چراغی روشنی را به خانه آورد.

-گفتم او را زندگی زیبات

-زندگی آتشکده ی دیرینه پابرجاست

-گر بیفروزیش رقص شعله اش از هر کران پیداست

-ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست

او با صدای بلند خندید و سر تکان داد. گمان میکنم که حرفم را نپذیرفت. چون حوصله ی بحث کردن با من را هم نداشت. فکر میکنم که او مبارزه ای را باخود آغاز کرده بود که وقتی نتیجه نگرفت خود را هلاک کرد. دلسوزی بی حد و حصری که برای بچه ها میکرد. میخ نیمکتشان را میکوبید! پیش از ورود دانش آموزان به کلاس، آتش اجاق را بیشتر میکرد تا کلاس گرم شود و کارهایی از این قبیل همه و همه ی این کارها را برای هدفی که فقط خودش میدانست چیست انجام میداد. ای کاش به کسی می گفت چه هدفی دارد تا کمکش کند. او میخواست یک تنه به جنگ نابرابریها برود و شکست خورد.

با ورود ویدا به اتاق حرف آن دو ناتمام ماند و هر دو مرد با نگاهی به صورت نوعروس که می خندید و دلش می خواست همه در شادی او شریک باشند توجهشان به او جلب شد و سخن خود را رها کردند. دکتر دست ویدا را در دست گرفت و گفت: من و همسر من با هم به جنگ شب میرویم و از دیو ظلمت نمی ترسیم.
لحن شوخ او ویدا و هرمز را به تبسم واداشت و بحث، بعد دیگری به خود گرفت.

در پاییز همان سال دکتر ویدا را به خانه اش آورد و در کنار هم زندگی مشترک خود را آغاز نمودند. لذت در کنار هم بودن و چشم به روزهای تابناک آینده دوختن آن دو را یکی از زوج های خوشبخت و کامروا ساخته بود. هرمز بدون اینکه کسی را آگاه سازد، یکی دو بار به خرم آباد سفر نمود و هیچ کس انگیزه ی مسافرتش را نمیدانست. وقتی که باز می آمد خوشحال بود و برای دکتر نقل میکرد که رژان در درمانگاه کار میکند و عموچگینی همان طور سلامت به خدمت دکتر و درمانگاه مشغول است. کلام هرمز قلب دکتر را روشن می ساخت و از اینکه توانسته بود با تدبیر میان رژان و اهالی رابطه برقرار سازد خوشنود می شد. اما در اعماق وجودش جایی که به راحتی احساس نمی شد، نقطه ی سیاهی می دید که می دانست آن نقطه از آینده ی رژان سرچشمه می گیرد. آینده ای که او میتواند برای رژان رقم بزند و با خودخواهی از آن گذشته بود. میدانست که زمانی رژان بیش از یک دختر روستایی برایش ارزش داشته و حتی احساس او را نسبت به خود برانگیخته است. می دانست حتی در آن زمانی که به لب انکار محبت میکرد، در قلبش احساسی لطیف و ژرف نسبت به او حس میکرد و بهمین خاطر دوست نمی داشت که کسی در کنار رژان قرار بگیرد محبت او را صاحب شود. هرگاه اسم رژان می آید ضربان قلبش غیرارادی تند میشود و میخواهد بداند که او چه میکند. پس از ازدواج با ویدا به خود قبولانده بود که دوست داشتن رژان به همان شکل که مادر هرمز بیان کرده بود بوده است. اقامت در دهی دورافتاده و نزدیک بودن به دختری که از هم جنسان خود برتر بوده این علاقه را به وجود آورده است. اما نمیفهمید که چرا بعد از جدا شدن از او هم نمیتواند بی تفاوت از کنار اسم رژان و آینده ی او بگذرد؟ چرا هنوز هم احساس میکند که رژان تنها زنی است که متمایز از دیگران است و در جایگاهی بالاتر از دیگران قرار میگیرد؟ سکوت رژان پرابهام، نگاهش پر راز و لبخندش پرمعنا بود. دکتر هیچ وقت به آسانی او را درک نکرده و همیشه با این عقیده که او چیزی دارد که دیگران فاقد آن هستند با وی همراه

بوده است. گرچه رفتارش مثل تمام دختران بود، میرنجید، میبخشید، گریه میکرد و میخندید، اما در پس رنجش و بخشش و میان گریه و خنده ی او چیزی نهفته بود که درکش آسان نبود. دکتر دوست داشت که به او فکر کند و از یادآوری صحنه های گذشته هیچوقت خسته نمیشد. با بازگشت به گذشته مثل کسی که به دنبال کشف اسراری رفته باشد جستجو میکرد و هنگامی که باز میگشت از سفر خود شادمان بود. هرگز را دوست داشت و برایش احترام قایل بود اما سفرهای او دکتر را غمگین میکرد و بگمان اینکه او سفر میکند تا رژان را ببیند و دلش را نرم سازد سخت آورده می شد و بر خود خشم می گرفت که چرا با اعمالش کاری میکند که محبت رژان را در قلب هرگز جایگزین کند. پذیرش اینکه رژان به همسری مردی از اهالی ده درآمده برایش آسان تر بود تا اینکه بپذیرد رژان هرگز را انتخاب کرده است. به خود میگفت که رژان به همسری هر مردی درآید گامی بالاتر از اوست اما در کنار هرگز هرگز شخصیتش تجلی نخواهد یافت و او به چشم یک دختر روستایی جلوه خواهد کرد. صحبتهای هرگز که نشانه ی شکست بود دکتر را آرام میکرد و برای مدتی فکر رژان را از سر او بیرون میکرد. برای هرگز کسب رضایت رژان به تفریحی هیجان آور تبدیل شده بود و بارها از آن به اسم مبارزه ی عشق و ناکامی نام برده بود. برای هرگز عشق و دوست داشتن به صورتی رنگ باخته جلوه میکرد و تمنای به دست آوردن و پیروز شدن او را آرام نمی گذاشت. در نزد دکتر با صراحت اعلام کرده بود که روزی این کوه یخ را فرو خواهد ریخت و پس از آن به آسانی از آن خواهد گذشت. دکتر بیش از آنکه نگران هرگز باشد نگران رژان بود و آرزو میکرد که او هرگز فرو نریزد و به هرگز اجازه ی عبور ندهد. در موقعیتهایی که گاه و بیگاه به دست می آمد دکتر سعی میکرد این فکر را از هرگز دور کند و وادارش سازد که به آینده ی خود بنگرد و با انتخاب دختری دیگر زندگی نوین خود را آغاز کند. اما هرگز هرگز با خنده گفته بود دکتر روزی قصدم خیراندیشی بود و دلم میخواست زندگی این دخترک را نجات دهم. حتی دیدید که حاضر بودم بخاطر او ترک خانواده ام بنمایم ولی بعد فکر دیگری یافتم و آنهم شکستن غرور این دخترک است که لجوجانه و سرسختانه مقاومت میکند. وقتی با او کار میکردم بگمان میرسید که سهل و وصول است و هرگاه که اراده کنم میتوانم او را به اختیار خود درآورم اما اشتباه میکردم می دانی چه فکر میکنم؟ گمان میکنم که نظر جو هم رژان را دوست داشت اما بخاطر قیوداتی که داشت ابراز نکرد. هرگز مقابل صورت متحیر دکتر گفت از پنجره ی کلاس، نظر جو میتوانست رژان را ببیند که از تپه پایین می آید. در نقاشی دفترش که دیدم، یک تصویر از غروب کشیده بود که سایه ای از تپه پایین می آید. این سایه هیچکس جز رژان نیست!

دکتر خندید و برای رد اظهار او گفت: هرروز چندین زن و دختر از تپه به زیر می آمدند هیچ معلوم نیست که هدف نظر جو رژان باشد و بر فرض هم که چنین باشد از کجا معلوم که پای عشقی در میان باشد؟

هرگز گفت: نمیدانم اما احساسی در من است که میگوید چنین بود!

دکتر گفت: تو بیش از حد خیالباف شده ای و بدون علت و دلیل هم نظر جو و هم رژان را متهم میکنی. نظر جو مردی نبود که به رژان احساسی داشته باشد این را مطمئنم و از تو میخواهم که این فکرهای باطل را دور بریزی و همینطور نسبت به کاری که میکنی و قصد داری که رژان را از پای درآوری. من تعجب میکنم که چطور و به چه علت روح نوع دوستی در تو تغییر شکل داده و بصورت انتقام درآمده است. رژان دختر ساده ای است که احتیاج به حمایت دارد و روزی من و تو حمایتش کردیم و فراموش کردی که خود تو بودی تا تزریق کردن را به او یاد دادی؟ رژان همیشه به تو احترام میگذاشت و دوستت داشت شاید باور نکنی، رژان معتقد بود تو از همه برتر و بهتر هستی، ولی مخالفت او با

ازدواج با تو، نشانه‌ی آن نیست که تورا کوچک و خوار شمرده و در وضع فعلی حاضر نیست با تو ازدواج کند! رژان هم مثل همه‌ی دخترها آرزوهایی برای خود دارد...

هرمز حرفش را قطع کرد و گفت: خودم همه‌ی این چیزها را میدانم اما فکر میکنم او غرور و شخصیت مرا خرد کرده!

دکتر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: نه آنقدر که خانواده‌ی تو غرور او را خرد کردند. رژان میدانست که تو هر بار که به مرخصی میروی به چه منظوری میروی و وقتی شکست خورده باز میگشتی باز هم میفهمید که ناموفق باز گشته‌ای. رژان زیر نگاههای سرد خانواده ات که خشم و نفرت همراه داشت بارها و بارها خرد میشد اما نه تو صدای شکستن آن راشنیدی و نه من و دیگران. "نه" شنیدن از یک دختر روستایی برایت گران تمام شده لذا برای او باید آسان باشد که نگاه تحقیر آمیز شهری‌ها را تحمل کند و لب فرو ببندد. هرگز تو مرد تحصیل کرده‌ای هستی و میدانی حفظ غرور شهری و روستایی نمیشناسد. نظرجو تلاش میکرد که فاصله‌ها را از میان بردارد و همه یکسان از نور خورشید بهره مند شوند. او نه به دلیل اینکه عاشق رژان بود تصویر او را محو و ناپیدا کشیده بود بلکه میخواست بگوید دختر روستایی هنوز به حساب نمی‌آید و وجودش نادیده شمرده شده. تصویری که تو دیدی منم دیدم صورت دام‌ها در تصویر گویاتر از صورت چوپانشان بود. جایی که دام با ارزش تر از چوپانش میشود! هرگز دست در موهای پریشان‌ش کرد و گفت: پس این احساس که در وجودم رخنه کرده و مرا راحت نمیگذارد چه میگوید؟! چرا حس میکنم نظرجو بخاطر رژان خودکشی کرده است؟

دکتر گفت: این احساس را در خود برانگیختی تا دستاویزی برای بیان خودکشی او داشته باشی. دلت میخواهد مقصری بیایی و از او انتقام بگیری. همه‌ی این حالات را خودت موجب شدی و باید آنها را رها کنی. نظرجو پیش از آمدن من و تو به روستا در آنجا حضور داشته و اگر عشقی به میان آمده بود میتوانست بعد از ورود ما هم ادامه داشته باشد. در صورتیکه چنین نبود و از حرکات هیچکدام چیزی مشهود نمیشد. راه رژان از نظرجو جدا بود و هر کدام از آن دو به مسایل خود فکر میکردند. من این اطمینان را از طرف رژان هم به تو میدهم که هرگز عاشق نظرجو نبود. و برای آنکه اطمینان هرمز را جلب کند گفتگوش را با رژان برای هرمز تعریف نمود و با تاکید از او خواست که از فکر انتقام دست بردارد و رژان را به حال خود رها کند.

9

خبر بارداری ویدا دکتر را چنان ذوق زده کرده بود که به هیچ چیز نمی‌اندیشید مگر اینکه بزودی پدر میشود و میتواند کودکش را در آغوش بگیرد. با ویدا صحبت از آینده‌ی کودکشان میکرد و دلش میخواست او هم جامه‌ی سفید پزشکی به تن کند و به خدمت مردم بپردازد. رویاهای شیرینش ویدا را به خنده می‌انداخت و با لحنی که حسادت زنانه از آن خوانده میشد میپرسید: پس من چی؟ آیا من دیگر برایت ارزشی ندارم؟ دکتر دست او را به گونه‌ی می‌فشرد و میگفت: تو از جان برایم عزیزتر هستی این را باور کن! ویدا که به حقیقت گفته‌ی همسرش اعتقاد داشت میخندید و جایگاه خود را بدون تزلزل می‌دید.

هفت ماه انتظار به پایان رسیده بود و فصل تابستان، اولین روزهای خود را طی میکرد. هرگز تصمیم گرفته بود به شمال برود و چند روزی را استراحت کند. تصمیم او دیگران را نیز، بر آن داشت که وی را همراهی کنند. دکتر با این سفر مخالف بود و سفر را برای حال ویدا مناسب نمیدید. اما وقتی با اصرار وی روبرو شد، خود نیز تصمیم گرفت با آن همراه باشد، تا در موقع لزوم کنار همسرش باشد. سفر بی خطر طی شد و ویدا هیچگونه ناراحتی پیدا نکرد. دکتر با آرامش ویدا، نفس آسوده ای کشید و سعی کرد از تعطیلات بدست آمده لذت ببرد. سه روز در کنار دریا زیر آفتاب سوزان شنا کردند و از زندگی لذت بردند. ویلایی که در اختیارشان قرار گرفته شده بود متعلق به دوست هرمز بود و همه در آن احساس آسودگی می کردند. ویدا هر غروب دست در دست دکتر در ساحل قدم می زد و غروب خورشید را نگاه می کرد. با اینکه دیدن این منظره غم را به دلش می نشاند اما با حس گرمای دست همسرش لبخند بر لب می آورد و تا خورشید بطور کامل غروب نمی کرد به ویلا باز نمیگشتند.

صبح روز چهارم آسمان را ابری سیاه پوشاند و باد شروع به وزیدن کرده بود. او اجازه نیافت ویلا را ترک کند و از پشت پنجره شاهد شنای برادر و پدرش بود و با چشم به جستجوی همسرش پرداخت. می دانست که پوریا تمایلی به شنا از خود نشان نمیدهد و پیاده روی در ساحل را بیش از شنا دوست دارد. وقتی او را با چند صدف زیبا دید بر وی اخم کرد و گفت: من امروز زندانی بودم و تو آزادانه تفریح کردی!

دکتر صدفی را در دست او گذاشت و گفت: این صدف هدیه ای است برای خانم زندانی! دخترجان، کج خلق، نباش. میدانم دلت میخواست برادر نبودی و راحت این طرف و آن طرف میرفتی و توی آب شنا میکردی اما دیگر زیاد طول نمیکشد فقط دوماه دیگر باقی مانده است و آن وقت انتظارها به پایان میرسد.

مادر ویدا خندید و گفت: دکتر بگوئید مکافات و شب زنده داری ها شروع می شود و حسرت یک خواب راحت بر دلت می ماند.

دکتر گفت: نمیگذارم به تنهایی این مسئولیت را تحمل کند و خودم کمکش میکنم. اگر راهی داشت که سختی این دوماه آخر را هم... باور کنید نمیگذاشتم ویدا سختی بکشد...

مادر ویدا گفت: میدانم که چنین کاری می کردید اما آن وقت دیگر بهشت زیر پای مادر نبود. این سختی ها را مادر باید تحمل کند تا لیاقت بهشت را داشته باشد.

همان روز عصر به هنگام غروب باران تند و ریزی شروع به باریدن کرد و باد با شدت به سینه ب امواج میکوبید. ویدا خود را پوشانده بود و زیر طاق ایوان ایستاده بود و به امواج کف آلود دریا نگاه میکرد و باورش نمیشد که این دریای طوفانی همان دریای آبی آرام روز گذشته باشد. پدر و برادر به همراه همسرش در ساحل جایی که آب تا مچ پایشان پیش می آمد ایستاده بودند و هیچ یک خیال بازگشتن نداشتند.

هرمز گفت: این دریای طوفانی مثل پهلوان اساطیری که مبارز میطلبد رجز میخواند.

پدرش گفت: اما به گمان من دریا فریاد میکشد که از من دور شوید تا زمانی که خشم خود را فروبنشانم و آرام گیرم. دکتر گفت: من اگر شناگر ماهری بودم هرگز به خود اجازه نمیدادم که با این آب دست و پنجه نرم کنم.

هرمز به سویی نگریست و پرسید راستی تا این حد از دریا می ترسی؟

دکتر گفت: بله میترسم و از بیان آن خجالت نمیکشم.

هرمز گفت: اما من هیچ وقت از آدمهای ترسو خوشم نیامده است. به نظر جو هم همین حرف را زدم!

دکتر متوجه تغییر رنگ هرمز شد و بی اختیار پرسید: کی؟

هرمز به آب نگاه میکرد گفت: یک روز پیش از خودکشی.
 دکتر گفت: هرگز به من نگفتی که روز پیش از خودکشی نظرجو را دیده ای.
 هرمز گفت: چون مهم نبود عنوان نکردم. بدبخت ترسو آمده بود تا با التماس از من بخواهد که از رژان دست بردارم. میدونی دکتر، نظرجو فکر میکرد که من و تو تصمیم گرفته ایم او را از میدان خارج کنیم و من میخواهم رژان را برای خودم...

زندگی وقت کمی بود و نمیدانستیم
 همه عمر دمی بود و نمیدانستیم
 حسرت رد شدن ثانیه های کوچک
 فرصت مغتنمی بود و نمیدانستیم
 تشنه لب، عمر بسر رفت و به قول سهراب
 آب در یک قدمی بود و نمیدانستیم....

136-147

عقد کنم. آمدن پدر و مادر به سراب و دعوت شدن به خانه عمو چگینی همه دست بدست هم داده بود و او که باور کرده بود که من... دکتر پرسید تو به او حقیقت را نگفتی؟ هرمز خندید و گفت باید میگفتم اما راستش اینکار را نکردم. دکتر شانه هرمز را گرفت و بطرف خود برگرداند و پرسید چرا اینکار را نکردی و گذاشتی که در فکر اشتباه خود باقی بماند. هرمز خنده ای زهراگین و عصبی کرد و گفت برای اینکه نمیخواستم بی عرضه قلمداد شوم. رژان مرا نخواستند بود پس نمیبایست زن او هم میشد فقط به همین دلیل بود. به نظرجو گفتم باید مبارزه کند! دکتر با خشم پرسید پس تو او را وادار به خودکشی کردی؟ هرمز خندید و گفت این فکر همیشه با من بوده است که من قاتلم ولی حرف چند لحظه پیشم را باور نکن. در آن روز فقط قصدم تهییج کردن نظرجو بود تا زودتر برای خواستگاری اقدام کند. من آنقدر عاشق رژان نبودم که حسادت کنم اما وقتی نظرجو خود را کشت این فکر در من بوجود آمد که یا من مسبب خودکشی او هستم و یا رژان چون او هم همانروز با نظرجو صحبت کرد و من آن دو را دیدم. دکتر گفت ما نمیدانیم چه صحبتی بین آن دو ردوبدل شده است چون همین اندازه هم برای نظرجو کافی بود که دست از زندگی بشوید! پیش از ورود ما به سراب نظرجو یکسال زودتر آمده بود و معلم رژان دختر شایسته ای است و حق دارد از یک زندگی خوب بهره مند شود. من میبایست میفهمیدم که او به رژان علاقه دارد و پای تو را به میان نمی آوردم. هرمز گفت دیگر نمیخواهم راجع به ای مسئله حرف بزنم. آب دریا را نگاه کن! سیاهی اش گودی قبر را به یاد می آورد و خروشش خشم خدا را! دکتر اگر برآستی او بخاطر حرف و عمل ما خودش را کشته باشد چه عقوبتی در انتظارمان خواهد بود. آنقدر التهاب دارم که این آب هم آنرا خاموش نخواهد کرد. بهتر است شنا کنم! دکتر گفت قدم گذاشتن به آب خطرناک است بیا برگردیم. هرمز با صدای بلند خندید و گفت مبارزه را فراموش نکن. دریا از آدمهای ترسو خوشش نمی آید. هرمز این را گفت و بداخل اب رفت و به التماسهای دکتر توجهی نکرد. از صدای

فریاد دکنتر همه بسوی دریا دویدند و هرگز را دیدند که از نظرها دور میشد. همه به یک صدا فریاد کشیدند و او را طلبیدند اما او بدون آنکه به عقرب بنگرد پهنه کف آلود دریا را میشکافت و پیش میرفت. ویدا با التماس از دکنتر میخواست که برادرش را نجات دهد. دکنتر مستأصل و درمانده ایستاده بود و نگاه میکرد. نه جرأت پای گذاشتن به دریا را داشت و نه میتوانست در مقابل التماسهای ویدا تاب بیاورد. بناچار خود را به اب افکند و قدری هم پیش رفت اما زود دریافت که نمیتواند به پیش روی خود ادامه دهد. پس به ساحل بازگشت. ویدا با دیدن او فریاد کشید ترسو پس چرا نرفتی؟ چرا شهامت نداری داخل شوی؟ اگر برادرم برنگردد تو مسبب قتل او هستی. به همه خواهیم گفت که تو برای نجات یک انسان هیچ کوشش نکردی. ویدا گریه میکرد و صدایش به جیغ تبدیل شده بود. آب و طوفان و شب منظره ای خوفناک بوجود آورده بود با شروع باران مادر ناامید روی ماسه ها نشست و گریبان پاره نمود. ویدا به موجودی لرزان که قادر نبود خود را کنترل کند تبدیل شده بود. دکنتر از گارد ساحلی کمک خواسته بود و به انتظار گروه نجات لحظه شماری میکرد. وقتی صدای قایق آمد سرنشینان قابل رویت نبودند. اما با روشن شدن نورافکنی پدر به آنان اشاره کرد و گفت رسیدند نگاه کنید. الان هرگز را برمیگردانند. مردان ساحلی با پرسیدن مسیرشناسی هرگز قایق را روشن کردند و به داخل اب پیش رفتند. اب به دور ویدا میپیچید و سپس عقب مینشست پوریا به ویدا گفت بلند شو به ایست سرما میخوری این آب برایت مضر است. ویدا با خشم دست همسرش را از روی شانه اش کنار زد و گفت به من دست نزن از تو متنفرم و اگر برادرم زنده برنگردد هیچگاه بصورتت نگاه نمیکنم. تو مرد بزدلی هستی و من از وجود تو شرم میکنم که همسرم باشی. پوریا سکوت کرد زیرا میتوانست حال همسرش را درک کند. ناگهان ویدا دست برشکمش گذاشت و جیغ کشید. فریاد او همه را متوجه کرد و پوریا همسرش را روی دست بلند نمود و به طرف ویلا دوید. درد صدای ویدا را به فریاد رسانده بود. دکنتر اورژانس خب گردید و ویدا بلافاصله به اتاق عمل هدایت شد. فکر دکنتر به درستی کار نمیکرد و موقعیت خود را از دست داده بود بدن نیمه جانش را روی کاناپه انداخت و چشم بدر اتاق عمل دوخت. وقتی پرستاری به او نزدیک شد دکنتر با آخرین توان خود خواهش کرد که به شماره ای که میگوید تلفن بزند و از آنان بخواهد به طرف شمال حرکت کنند. پرستار زیر بازوی دکنتر را گرفت تا بلند شود اما دکنتر بیهوش شده بود. وقتی چشم باز کرد بنظرش همه چیز در غبار معی قرار داشت. هیچکس در کنارش نبود. سعی کرد بخاطر آورد که در کجاست و با یادآوری آهی کشید و سعی کرد بلند شود. اما بدنش سنگین بود و تکان دادن آن مشکل. دکنتر فریاد زد کمکم کنید. پس از چند لحظه مشاهده نمود که پرستاری بالا سرش بود و گفت چه میخواهی دکنتر گفت من نمیتوانم حرکن کنم بدنم سنگین است شما بمن بگویید وضع همسرم چگونه است مرا از حال او با خبر کنید. پرستار او را خواباند و با لحن آرامش بخشی گفت همسرتان زنده است و شما صاحب پسر کوچکی شدید. هر دوی آنان سلامت هستند حالا خواهش میکنم آرام باشید و با خیال راحت استراحت کنید. لبخند پرستار نور امید را به دل پوریا تاباند و فقط پرسید حرفتان را باور کنم؟ پرستار بار دیگر برویش لبخند زد و گفت مطمئن باشید حقیقت را میگویم حالا استراحت کنید. دکنتر چمانش را بست و به خواب رفت. بار دیگر که دیده گشود خانواده اش بگرد تختش جمع بودند. همه را گریان یافت پرسید ویدا؟! پریناز رویش خم شد و صورت او را بوسید و گفت حال خوب است داداش. پوریا در آن هنگام به یاد هرگز افتاد و پرسید هرگز چه شد آیا او را یافتند؟ پریناز صورت از او برگرداند تا شاهد گریستن او نشود. پدر به او پاسخ داد بله او را یافتند ولی... دکنتر آه بلندی کشید و گفت نه این امکان ندارد. وای خدای من یعنی هرگز از دست رفت؟ احمد دستش را گرفت و گفت متأسفانه بله. وقتی او را یافتند کار از کار گذشته بود. متأسفم پوریا ولی دیگر از دست کسی کاری ساخته نبود. پوریا گفت آقا و خانم

نجفی چه دشند پریزاد گفت خانم نجفی هم بستری است. آقای نجفی بستری نیست اما حالش تعریفی ندارد. پوریا تو باید زودتر حال خود را پیدا کنی همه به تو احتیاج دارند. پوریا گفت بله باید بلند شوم. ویدا و خانواده اش به من محتاجند. احمد گفت اقوام هرمز می آیند وقتی وارد شوند ما جسد او را به تهران منتقل میکنیم تا شما هم برسید و بعد مراسم عزاداری را برپا کنیم. پریزاد در کنار دکتر ماند و بقیه برای سرکشی به ویدا و مادرش اتاق را ترک کردند.

ویدا با آنکه جان سالم از عمل بدر برده بود اما دیگر ویدای گذشته نبود. ووقتی همه به تهران منتقل شدند. مجبور گردیدند که ویدا را مجددا در بیمارستان بستری کنند. او بیقرار بود و تحت فشار عصبی دستهایش را چنگ میگردید و قادر نبود به خوبی دستهایش را باز و بسته نماید گویا از بد حادثه وضع روحی خوبی نداشت. مراسم هرمز در شرایط بسیار سختی برگزار شد. اما کم کم همه چیز رنگ طبیعی بخود گرفت به جز ویدا که هنوز موفق به کنترل نبود. دکتر جرأت نزدیک شدن به همسرش را نداشت چشم ویدا تا بر او می افتاد جیغ میکشید و روی خود را از او برمیگرداند و نمیخواست او را ببیند. دکتر تصمیم گرفت که تا بهبود یافتن همسرش به او نزدیک نگردد. بیست روز از بستری شدن ویدا میگذشت و در این مدت خواهران به نوبت از نوزاد مراقبت میکردند. اما نگهداری کودک هفت ماهه که بسیار کوچک و نحیف بود آسان نبود. پریزاد خود صاحب کودکی بود که به مراقبت احتیاج داشت و پریزاد در امر نگهداری کودک بی تجربه بود. از خاله که همیشه محبتش را از آنان دریغ نکرده بود نمیتوانستند کمک بگیرند. او به درد مفاصل دچار شده بود و قادر به کمک نبود. همه خسته بودند و آثار خستگی از چهره همه نمایان بود. ویدا را پدر و مادرش به خانه بردند و تحت مراقبت قرار دادند. آنان دیگر به نوزاد توجه نشان نمیدادند. با فوت هرمز و بیماری ویدا وضع دگرگون شده بود و خانواده ویدا دیگر دکتر را انسانی خوب بامروت و با فضیلت نمیدیدند. برای آن خانواده نیز یقین حاصل شده بود که مرگ پسرشان را دکتر میتواندست مانع شود که اختیارا عدول کرد و هرمز غرق گردید. این فکر روابط دو خانواده را تاریک کرد و دکتر را در سرگردانی قرار داد. احساس مسئولیت نسبت به همسر بیمارش و توجه و مراقبت کردن از کودک و انجام وظیفه نسبت به بیمارانی که به او احتیاج داشتند او را روز به روز ضعیفتر میکرد. دکتر مجبور شد برای نگهداری نوزاد به روینامه آگهی دهد و پرستاری استخدام کند. اما دستمزد گران آن با مخارجی که دکتر برای ویدا مصرف میکرد امکان گرفتن پرستار از میان رفت. یک شب وقتی در نیمه های شب دکتر بلند شد تا کودکش را تعویض نماید پدرش هم بیدار شد و گفت تو باید فکر صحیح و اساسی بکنی. شبها هم این کودک احتیاج به مراقبت دارد تو خسته تر از آن هستی که بتوانی نگهداری از این بچه را تحمل کنی. نوزاد به مادر محتاج است و او... پوریا گفت: پدر شما دیگر نمک بر زخم نپاشید مگر من این چیزها را نمیدانم ویدا بیمار است از یک بیمار چه توقعی میتوان داشت. من خودم از کوچولو مراقبت میکنم لطفا شما بروید استراحت کنید. پدر از روی تأسف سر تکان داد و گفت من باری خودم نیست که میگویم تو باید یکنفر را پیدا کنی که هم از کودکت مراقبت کند و هم به وضع خانه سر و سامان بدهد. خواهرانت هم گرفتار هستند و نمیشود از آنان زیاد متوقع بود. دکتر گفت چه کسی حاضر است با حقوق کم این مسئولیتها را بپذیرد؟ پدر گفت پریزاد برای لرستان نامه نوشته و از آن دختر که اسمش را فراموش کردم خواسته که بیاید و تا خوب شدن ویدا به تو کمک کند. دکتر آه بلندی کشید و گفت پریزاد چرا بدون اجازه من چنین کرد. رژان و پدر بزرگش تا بحال تهران را ندیده اند و هیچ وقت هم دلشان نمیخواست آنجا را ترک کنند. چرا فراموش کردید که آن دو حتی حاضر نشدند در عروسی هیچیک از ما شرکت کنند. حالا پریزاد او را در تنگنا قرار داده است. من میتوانستم خودم از رژان

و پدر بزرگش بخوام که یاری ام کنند اما چینی نکردم چون میدانستم واقعا تقاضای نابجایی است. پدر گفت شاید هم نیامدند خودت را ناراحت کن. دکتر گفت دعا کنید نیابند و زندگیشان را برای من و بخاطر مشکل من بر هم نریزند

فصل 10

ساعت دوازده بار ضربه نواخت. احمد بپاخاست و پریزاد هم از او تبعیت کرد. وقت رفتن بود. پریسای کوچک در خواب شیرین بود. احمد او را در آغوش کشید و وبا بدرقه دکتر از خانه خارج شدند. دکتر متأسف از اینکه خواهرش بخاطر او و بخاطر طفل شیرخواره در تنگنا قرار گرفته و آسایش و آرامش آنان برهم خورده است. مدتی ایستاد و بفکر فرو رفت و یکباره ارزو نمود که رژان دعوت پریزاد را پذیرفته و حرکت کرده باشد. آه که اگر او می آمد دیگر غصه ها پایان میرسید. میتوانست با سپردن کوچولو به او با خیال راحت به کار پردازد و نگران خانه و خانواده نباشد. احمد وقتی اتومبیل را سر کوچه خانه اش پارک نمود. کمک کرد تا پریزاد پیاده شود. در زیر لامپ برق متوجه دو انسانی شد که نشسته به دیوار تکیه کرده و به اطرا خود چشم دوخته بودند. به پریزاد گفت تو این دو نفر را میشناسی؟ پریزاد گامهایش را تندتر کرد تا نزدیک آنان شد بی اختیار قلبش شروغ به طپیدن کرد. با آنکه عمو چگینی و رژان را هرگز ندیده بود اما توانست دریابد که آن دو انسان کسی جز رژان و پدر بزرگش نمیتوانند باشند مقابل آن دو ایستاد و سلام کرد. هر دو بلند شدند. دختر جوان نگاهی دقیق و جستجوگر به چهره پریزاد کرد و پرسید شما پریزاد خانم هستید؟ لبهای پریزاد به تبسمی گشوده شد و گفت: و شما هم رژان خانم هستید بله؟ رژان خندید و سر فرود آورد. دو زن صورت یکدیگر را بوسیدند و پریزاد به پدر بزرگ خوشامد گفت. احمد با دیدن آنان نفس آسوده ای کشید و گفت خدا را شکر که شما صحیح و سلامت رسیدید. بفرمایید تو خیلی خوش آمدید. پریزاد عذر خواست و زودتر از میهمانانش وارد خانه گردید تا کودکش را در بستر بخواباند. وقتی قدم به اتاق پذیرایی گذاشت بار دیگر رژان را در آغوش کشید و گفت از اینکه به نامه ام ترتیب اثر دادید ممنونم. آه... پدر بزرگ خیلی خوشحالمان کردید. با اینکه شما را از نزدیک ندیده بودم اما از دکتر تعریف خوبیهای شما را زیاد شنیده بودم. پدر بزرگ گفت دکتر انسان با خدایی است که خلق شده تا به مردم کمک کند. او با کارهایی که برای اهالی انجام داد همه را مدیون خود ساخت و حال وظیفه ماست که کمکش کنیم. وقتی نامه شما رسید درنگ نکردیم و راه افتادیم. خدا انشاالله هر چه زودتر دل دکتر را خوش کند و ویدا خانم به سلامت به خانه اش برگردد. احمد گفت شما مرد بزرگواری هستید و ما هرگز محبتتان را فراموش نمیکنیم. پریزاد پرسید کی وارد شدید؟ رژان گفت ظهر امروز آمدیم. پریزاد با تأسف پرسید: از ظهر تا حالا پشت در بسته مانده اید؟ وای خدای من باید مرا ببخشید که میهمان دعوت کردم و... عمو چگینی خندید و گفت ایراد نداره آقا جان مردم را دیدیم و سرمان گرم شد. پریزاد گفت خیلی زود غذا آماده میکنم باید گرسنه باشید! رژان گفت نه زحمت نکشید. یکی از همسایه های شما برایمان غذا آورد و از ما پذیرایی کرد بند خدا هر قدر اصرار کرد که به خانه آنها برویم مزاحم نشدیم. پریزاد برای میهمانان چای آماده کرد و بستری تمیز پهن نمود و گفت دلم میخواهد دکتر را با خبر کنم که شما وارد شدید اما میترسم زنگ تلفن کوچولو را بیدار کند. لطفا استراحت کنید تا صبح به خانه دکتر برویم. سارسر وجود پریزاد را شادی گرفته بود و از محبتی که ان دو نشان داده بودند به وجد آمده بود و نمیتوانست شادی خود را مهار کند. برای میهمانان آب میوه آورد و پدر بزرگ را مجبور کرد آب میوه را نوش جان کند و هنگامی که مطمئن شد همه چیز برای آسودن آنان مهیا گشته به رختخواب رفت و با خیال آسوده دیده برهم گذاشت. صبح زود پریزاد صبحانه آماده کرد و میهمانان با

خوردن صبحانه آماده شدند کتا راهی خانه دکتر گردند. احمد آن دونفر و پریزاد را تا نزدیک خانه دکتر همراهی کرد و پس از آن راهی محل کارش گردید. پریزاد با فشردن زنگ منزل دکتر منتظر باز شدن ایستاد و هنگامی که دکتر بیرون آمد از دیدن کسانی که در کنار پریزاد ایستاده بودند لحظه ای گیج و مبهوت به آنان نگریست و بعد با تسلط یافتن بر خود با صدای بلند که از هیجان میلرزید گفت عمو چگینی رژان واقعا این شما هستید؟ عمو چگینی به او خندید و گفت سلام دکتر جان خوشحالم که باز هم شما را ببینم. دکتر او را در آغوش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد و گفت خیلی خوش آمدید. بفرمایید تو. آن قدر از دیدنات خوشحالم که نمیتوانم توصیف کنم. رژان بدنبال پدر بزرگش قدم به خانه دکتر نهاد. خانه ای زیبا و مرتب دید از اینکه دکتر در چنین خانه ای زندگی میکند قلبش از شادی طپید. همه وسایل و لوازم مدرن و نو بودند منظره دو گلدان که شاخ و برگشان قسمتی از حال را پوشانده بود به زیبایی سالن جلوه ای خاص میداد. به دعوت دکتر نشستند و در همین زمان هم آقای رضایی از اتاق خود بیرون آمد و با دیدن میهمانان متوجه شد که از لرستان آمده اند. با عمو چگینی روبوسی کرد و به رژان خوشامد گفت. زیبایی دختر جاون مورد تحسین پریزاد قرار گرفت و صحبتها به گذشته و تجدید خاطرات کشید. با صدای گریه کوچولو پریزاد بلند شد و به رژان گفت بیا با برادرزاده ام آشنا شو. نمیدانی چه کودک کوچک و ظریفی است. رژان بدنبال پریزاد قدم به اتاق کوچولو گذاشت. پریزاد با قربان صدقه کودک را از روی تختش بلند نمود و به رژان نشان داد و گفت ببین چقدر کوچک است. کوچولو باید دو ماه دیگر به دنیا می آمد ولی خودش عجله به خرج داد و هفت ماهه قدم بدینا گذاشت. رژان آغوش گشود و کودک را بغل نمود. چشم او باز شد و به دنبال ینه دهان باز کرد. پریزاد شیشه کوچولو را شیر کرد و میخواست کودک را از رژان بگیرد که رژان گفت اجازه بدهید که من شیرش بدهم. پریزاد پذیرفت و رژان با بوسه ای بر پیشانی کوچولو شیشه شیر را بدهان او گذاشت. از آن ساعت رژان خود را آماده خدمت به دکتر و کودک دلبندهش کرد و او هنگامی که خانه را ترک میکرد از جو صمیمانه ای که میان پدرش و عمو چگینی بوجود آمده بود شاد و سرحال و با خوشحالی خارج شد. وقتی دکتر قدم به مطب گذاشت گوشه تلفن را برداشت و به خانه ویدا زنگ زد میدانست که با سردی کلام آنان روبرو میشود اما هر روز اینکار را انجام میداد تا خبری از سلامتی همسرش بیاید. میدانست وقتی او بهبود یابد همه چیز دگرگون میشود. ویدا دوستش داشت به همان اندازه که او حاضر بود جانش را برای وی فدا کند. با وجود این شرایط روحی نمیتوانست از همسرش بخواهد که محبتش را مثل گذشته از او دریغ نکند. صدای خانم نجفی را شناخت و سلام و صبح بخیر گفت و پرسید ویدا چطور است. خانم نجفی با انعطاف بیشتری نسبت به سابق به او پاسخ داد و افزود حالش نسبت به گذشته بهتر است. دیگر تشنج ندارد. اما افسرده و غمگین است. دیشب بلند شد و آن قاب بزرگ را شکست و عکس عروسیتان را پاره نمود. دل دکتر شکست اما گفت عیب ندارد او هر چه خشمش را بیرون بریزد برای بهبودی اش بهتر است. امروز نوبت ویزیت دکتر اوست من با دکتر صحبت کرده ام. تمیدانید از اینکه زحمات و درد و رنج بیماری ویدا را شما به تنهایی تحمل میکنید من چقدر رنج میکشم این وظیفه من است نه شما! مادر ویدا گفت میتوانم تحمل کنم فقط نمیدانم آیا او خوب میشود یا... دکتر گفت خوب میشود ما نباید امیدمان را از دست بدهیم. تلفن کردم تا ضمن پرسیدن حال ویدا خبر بدهم رژان را بیاورم تا از ویدا دیدن کند. شاید دوستی آن دو باعث تغییر حال ویدا شود و آن دو با هم صحبت کنند. خانم نجفی آهی کشید و گفت ایرادی ندارد اما مطمئن هستم که ویدا او را نخواهد پذیرفت. دکتر گفت امتحانش بی ضرر است. من به رژان خواهم گفت که انتظار برخوردی گرم از ویدا را نداشته باشد. فردا برای دیدن ویدا می آیم. خانم نجفی قبول نمود و دکتر تلفن را قطع کرد. او حاضر بود برای بهبودی ویدا

هر اقدامی انجام دهد و شب گذشته اندیشیده بود که اگر رژان بیاید و با ویدا ملاقات کند شاید بتواند اطمینان او را جلب کند و باری بهبودی او مؤثر باشد. غروب وقتی به خانه برگشت سکوت خانه را فرا گرفته بود. همه چیز مرتب بود. گمان کرد که ساکنان خانه منزل نیستند کنتش را آویخت و رفت تا دستهایش را بشوید. اما از شنیدن ترنم لای لایی که به زبان لری ادا میشد. بر جای ایستاد. صدا از اتاق کوچولو نبود. آرام بسوی آشپزخانه رفت و رژان را دید

صفحه 148 تا 159

که چادری بر خود بسته و کوچولو را روی سینه خوابانده و چادر را به گونه ای بسته که از افتادن نوزاد جلوگیری می کند ضمن آن که هر دو دستش آزاد بود و داشت وسایل شام را آماده می کرد. از تجسم افتادن کودک بدنش لرزید و خود را به آشپزخانه رساند و با تشویش گفت رژان چه می کنی؟ کوچولو سر می خورد و می افتد. رژان با وضعی خاص و حالتی مبهوت او را نگریست و گفت چرا باید بیفتد من او را محکم بسته ام. دکتر گفت با این حال این گونه نگه داشتن کودک صحیح نیست لطفاً او را باز کن! رژان کار را رها کرد و به طرف اتاق کوچولو رفت و با مهارت گره را گشود و کوچولو را روی تختش خواباند و با مرتب نمودن اطراف او از اتاق خارج شد. دکتر نفس آسوده ای کشید و گفت متأسف رژان یک لحظه به نظرم رسید که کودک پرت می شود ما این طوری نوزاد را بغل نمی کنیم. رژان خونسرد گفت اما کودک جایش راحت است و وقتی حس کند مادر با اوست راحت می خوابد. چون شما دوست ندارید دیگر این طوری او را نمی خوابانم. دکتر گفت متشکرم، ممکن است به من بگویی پیرمرد ها کجا هستند؟ رژان گفت نمی دانم چون پریناز و پریرزاد خانم تلفن ها را جواب می دادند. دکتر پرسید دوست داری از ویدا دیدن کنی؟ رژان گفت بله دوست دارم ببینمش کوچولو هم را همراهم می برم. دکتر گفت نه ما بدوون کوچولو می رویم. ویدا هنوز آنقدر حالش خوب نیست که بتواند کوچولو را ببیند. رژان لبخند تلخی بر لب آورد و گفت دکتر ظالم نباشید. برای یک مادر بیمار، هیچ دارویی مؤثرتر از دیدن فرزندش نیست. دکتر گفت اما بیماری او فرق دارد و ممکن است به کوچولو آسیب برساند. رژان سکوت کرد. ولی دکتر را به این اندیشه برد که طبق گفته رژان کوچولو هم را با خود همراه کنند. شاید ویدا با دیدن فرزندش عاطفه مادریش بیدار گردد و در بهبودی او تاثیر گذارد.

دکتر پس از چند ماه احساس آسودگی می کرد. به راحتی، روی کاناپه دراز کشید و بوی غذا را استشمام کرد و با این اندیشه که روزهای روشنی در پیش رو خواهد داشت سعی کرد بخوابد. وقتی چشم برهم گذاشت صورت رژان را به هنگامی که او وارد آشپزخانه شده بود به یاد آورد و از لحن تحکم آمیز خود مربوط به طرز خواب بچه، شرمنده شد و به خاطر آورد که رژان برای کمک کردن آمده. بر خود خشم گرفت خشمی که نشان داده بود شرمنده گشت. نمی دانست چگونه لب به پوزش باز کند با خود گفت اگر از من رنجیده باشد حق خواهد داشت. او آموزش بچه داری را از ایل و طائفه خود آموخته و به چشم دیده است. شاید هم حق با اوست و کودک به این گونه راحت تر می خوابد. چگونه باید بفهمد که رژان از او نرنجیده است. بلند شد نشست و با آوای بلند رژان را مخاطب قرار داد و گفت رژان می شود چند لحظه بیای؟ رژان آن دست های خیسش را با حوله خشک نمود و خود را به دکتر رساند و گفت چیزی می خواهید؟ دکتر به مبل اشاره کرد و گفت بنشین می خواهم با هم کمی صحبت کنیم. تو هنوز به من نگفتی در ده چه می کنی و آیا روابط تو با اهالی مستحکم گردیده یا نه! رژان گفت همه چیز مثل سابق است. یعنی مثل زمانی است که پیش از آمدن شما بود. دکتر پرسید یعنی چه، تو دیگر در درمانگاه کار نمی کنی؟ رژان سر به زیر انداخت و گفت با رفتن شما همه چیز تغییر کرد و راستش خودم هم به این که در آنجا کار کنم راضی نبودم. اما آمپول زدن را فراموش نکرده ام و تنها به پدر بزرگ تزریق می کنم. دکتر پرسید آخر چرا؟ آیا بعد از رفتن ما مسئله ای پیش

آمد؟ رژان گفت خیر، خودم راضی به ادامه کار نبودم. راستش ترسیدم. دکتر خندید و گفت تو بالاخره نتوانستی بر ترست غلبه کنی؟! رژان سر تکان داد و افزود از تزریق دیگه نمی ترسم بلکه ترس من از این جهت بود که باز هم گرفتار دستگیری گردم که برایم حرف درست کند و تهمت ناروا بر من ببندد. اخم بر پیشانی دکتر نشست و پرسید می شود واضح تر صحبت کنی؟ رژان گفت گذشته ها گذشته و من دلم نم خواد پشت سر کسی که میان ما نست غیبت کنم اما آن خدا بیامرز... سکوت رژان دکتر را عصبی کرد و گفت حرف بزن من باید بدانم هر مز چه کرده رژان گفت او اتهامات بدی را به من نسبت داده بود. آقای نظر جو گفته بود من و او باهم... آه دکتر خواهش می کنم نمی توانم حرف های او را برای شما بازگو کنم. دکتر نفس عمیقی کشید و پرسید این حرف ها را چه کسی به گوش تو رساند! رژان گفت آقای نظر جو! یادتان می آید من رفتم بروجرده؟ دکتر تایید کرد و رژان گفت رفتم تا برای همیشه آنجا ماندگار شوم. نمی خواستم این حرف ها به گوش پدر بزرگم برسد. اما آقا معلم پیغم فرستاد که اگر این حرف ها نادرست است لزومی ندارد که خودم را آواره کنم بهتر است برگردم تا قضیه روشن شود من هم برگشتم. دکتر گفت حالا به یاد می آورم که تو چقدر غمگین و افسرده برگشتی و در مقابل سؤالم که پرسیدم چرا ضعیف شده ای شما، زمستان سرد و بیماری خاله ات را بهانه کردی. رژان گفت دلم نمی خواست با بیان حقایق میان شما و آقای نجفی کدورتی بوجود آید. اما وقتی می دیدم شما می خواهید هر طور که شده نظر موافق مرا به طرف آقای نجفی جلب کنید بیشتر غصه می خوردم و با خودم می گفتم اگر دکتر بداند او چگونه آدمی است اصرار نخواهد کرد که من با او ازدواج کنم. آقای نظر جو مثل شما فکر نمی کرد. او مرا از آقای نجفی می ترساند و می گفت هرگز با وی تنها نمانم و بعد ها خود شما هم چنین کردید آقای نظر جو پیش از شما وارد ده شده بود و بهتر می دانست که مردم چگونه از کاه، کوه می سازند. او هر بار که مرا می دید لب به نصیحت می گشود و می گفت احتیاط کن و جانب احتیاط را نگه دار. دکتر گفت آیا می دانستی نظر جو تو را دوست دارد؟ رژان گفت محبتی که آقای نظر جو به من داشت محبتی بدون ریا و تزویر بود او بارها خودش عنوان کرد که مرا مثل خواهر خودش می داند و نگران آینده من است. حرف های آقای نجفی او را نگران می کرد و هر بار که مرا می دید خشمگین می شد و می پرسید چه رابطه ای با نجفی داری؟ و من قسم می خوردم که او دروغ می گوید. ولی مثل این که او هم باور کرده بود و من از دید او؛ یک دختر پاک نبودم. دکتر پرسید شب آخری که نظر جو زنده بود شما همدیگر را دیدید آیا به یاد می آوری که چه گفت و گویی میانتان رد و بدل شد؟ رژان سر فرود آورد و گفت بله به یاد دارم. از درمانگاه بیرون آمده بودم و می خواستم بروم بالای تپه احساس تشنگی کردم رفتم تا سرچشمه آب بنوشم. آقای نظر جو را دیدم. سلام کردم آقای نظر جو کنار چشمه نشست تا دستهایش را بشوید و به جای سلام گفت رژان من مبارزه را باختم و آقای نجفی برد من هیچ وقت برنده نبودم. زمدگی کردن میان آدمهایی که طینت شیطانی دارند و به خون هم تشنه اند مشکل است. وقتی دوست به دوست خیانت می کند و برادر از پشت به برادرش خنجر می زند چگونه می شود زندگی کرد و دوام آورد؟ بعد بلند شد و راه افتاد. من که از حرف هایش چیزی نفهمیده بودم می خواستم دنبالش بروم و پرسم چرا این حرف ها را می زندی دیدم آقای نجفی از درمانگاه خارج شد و با هم به صحبت ایستادند چنین نکردم و رفتم بالای تپه که فردای آن شب آن اتفاق رخ داد.

آقای نظر جو ناراحت بود. اما نه آنقدر که بشود از صورتش اندوه را خواند. من وقتی بالا می رفتم چنین فکر کردم که حرف هایش نصیحت بود و می خواست به من بگوید که به هیچ کس اعتماد نکنم. دکتر گفت بله او ضمن نصیحت کردن به تو حرف دلش را هم گفته بود. دو دوست باعث نابودی هم شدند. با ورود دو پدر بزرگ، رژان بلند شد تا

بساط سفره را پهن کند دکتر به او کمک کرد و در فرصتی که پیش آمد به رژان گفت خوشحالم که به ما اعتماد کردی و آمدی. رژان لبخند زد و هیچ نگفت. فردای آن شب به هنگام عصر دکتر با دسته گلی وارد خانه شد و به رژان گفت: آماده شو برای دیدن ویدا می رویم. خواهرش آهسته از برادر پرسید اگر ویدا نخواهد او را ببیند می دانی چقدر برای رژان بد می شود؟ دکتر گفت او را آماده خواهیم کرد که اگر با چنین برخوردی رو به رو شد دلگیر نشود. من چاره ای ندارم و می بایست برای نجات ویدا از همه کمک بگیرم. رژان چادر سیاهش را بر سر کدر و آماده مقابل دکتر ایستاد. دکتر گفت کوچولو را هم همراه می بریم به قول تو شاید با دیدن کوچولو عواطفش برانگیخته شود و به زندگی امیدوار گردد. رژان کوچولو را بغل نمود و دکتر ساک و دسته گل را برداشت و از خانه خارج شدند. دکتر برای بازگو کردن حال ویدا به زمان احتیاج داشت. رو به رژان کرد و گفت پیش از آن که به دیدن ویدا برویم مطلبی است که بهتر است تو از آن آگاه باشی و چون دید رژان آماده شنیدن است. آنچه را که اتفاق افتاده بود و رفتار ویدا را نسبت به خودش نیز عنوان کرد و افزود ویدا مرا قاتل برادرش می داند و حاضر نیست مرا ملاقات کند. او حتی ممکن است به تو هم روی خوش نشان ندهد. خواستم بدانی و اگر با تو رفتاری سرد در پیش گرفت ناراحت نشوی و از او نرنجی. ویدا به کمک احتیاج دارد و ما باید کمکش کنیم! رژان گفت من نمی رنجم کسی که زاده رنج باشد براحتی می تواند تحمل کند دکتر نگرانت نباشید. من امیدوارم که مرا بپذیرد و بخواهد که با من صحبت کند.

زنگ خانه ویدا را فشردند. رژان به روی دکتر لبخند زد تا او را دلگرم سازد. مادر ویدا در را به رویشان گشود و با دیدن رژان به رویش لبخند زد و او را به درون خانه دعوت نمود. با دکتر برخوردی سرد داشت و چون رژان با دکتر بود سعی کرد رفتاری احترام آمیز با دامادش در پیش بگیرد. خانم نجفی رژان را به اتاق پذیرایی برد و با صدای آهسته ای گفت ویدا خوب است من به او نگفتم ام که شما به ملاقاتش می آید. رژان کوچولو را به طرف خانم نجفی پیش برد و گفت می بخشید چند لحظه نوه تان را بگیرد تا من دست هایم را بشویم. خانم نجفی در یک لحظه غافلگیر شده بود دست پیش برد و کوچولو را گرفت و به صورت او نگرست. چشمهای زیبای کودک باز بود و انگشت خود را می مکید. خم شد و صورت او را بوسید و گفت چقدر کوچک و ظریف است! رژان خندید و گفت بله خیلی ظریف است درست مثل مادرش می ماند. ویدا خانم هم ظرافت دارد. مادر آهی کشید و بلند شد. می خواست دستشویی را نشان رژان بدهد. یک لحظه خواست کودک را به دست دکتر بدهد اما پشیمان شد و با کودک از اتاق خارج شد. رژان به سوی دکتر نگریت و لبخند معنی داری بر لب آورد و پشت سر خانم نجفی از اتاق خارج شد. رژان به ظاهر دستش را شست و هنگامی که مقابل خانم نجفی ایستاد گفت دلم می خواهد تا ویدا خانم خوابیده، صورتش را ببینم شاید در وقت بیداری نخواهد با من رو به رو شود. مادر بدون حرف او را به اتاقی که ویدا در آن خوابیده بود راهنمایی کرد. رژان دید ویدا ضعیف و رنجور که در بستر آبی رنگ خود به خواب رفته. آرام به سویش پیش رفت و خم شد و صورت او را بوسید. چشم ویدا باز شد و دید کسی صورتش را می بوسد. سعی کرد او را به یاد آورد چهره اش بیگانه نبود یک دوست بود؟ یا یک فامیل؟ رژان به رویش لبخند زد و گفت سلام مرا می شناسی؟ ویدا با صدای ضعیف گفت فکر کنم شما را دیده ام. رژان سر فرود آورد و ادامه داد من و شما در لرستان با هم آشنا شدیم. توی سراب حالا مرا شناختید؟ ویدا لبخند بر لب آورد و گفت آه بله شما رژان هستید! رژان گفت خوشحالم که مرا شناختید. ویدا پرسید ولی شما چطور اینجا آمده اید؟ رژان گفت من دیروز وارد شدم و آمده ام تا از شما و پسر کوچکتان مراقبت کنم. فکر نمی کردم اینجا باشید. من با این هدف که دکتر و شما برای نگهداری از بچه

احتیاج به کمک دارید حاضر شدم سراب را ترک کنم. ویدا آهی کشید و گفت چه تعطیلات خوبی بود آیا هنوز آن اسب را دارید؟ رژان گفت بله من و اسیم از هم جدا نمی شویم. یادتان می آید یواشکی رفتیم سواری. همه فکر می کردند ما رفتیم جنگل بلوط در صورتی که من و شما سوار بر اسب تا چادر ایل نشینان پیش رفتیم. ویدا خندید و گفت این بهترین خاطره من است. رژان گفت آیا دلت می خواهد که باز هم اسب سواری کنی؟ ویدا آه جانسوزی کشید. گفت اما دیگر قدرت نشستن روی اسب را ندارم. بدنم ضعیف شده و دستهایم می لرزند. نگاه کن! ویدا دستهای لرزانش را مقابل رژان دراز نمود. رژان آنها را گرفت و گفت همه اینها برطرف می شود. من قول می دهم آن قدر تقویت تان کنم که مجبور شوید رژیم بگیرید. آش گوشت مرا خورده اید و خودتان تعریف کرده اید. ویدا به اشاره سر گفت دستپخت تو خوشمزه است من آن را فراموش نکرده ام. رژان گفت بیایید با هم باشیم قول می دهم از شما و از کوچولو خوب مراقبت کنم. ویدا سر تکان داد و گفت نه من همین جا راحت هستم. من نمی توانم قدم به آن خانه بگذارم و آن مرد ترسو بزدل را مقابلم بینم. رژان گفت اگر با من بیایی نمی گذارم که او به شما نزدیک شود. من و شما و کوچولو زندگی جداگانه ای برای خود درست می کنیم. فقط چند روز امتحان کن اگر نخواستی خودم ترا بر می گردانم. ویدا گفت تو همین جا کنارم بمان. این جا هر دو زندگی می کنیم. رژان گفت پدر بزرگم از ده با من آمده و در خانه دکتر زندگی می کند. او پیرمردی است که احتیاج به پرستاری دارد. اگر تو راضی شوی و با من برگردی همه با هم خواهیم بود. ویدا سعی کرد در بستر بنشیند. رژان کمکش کرد و گفت من کوچولو را با خودم آورده ام تا تو او را ببینی فقط یک بار او را ببین چون مجبورم او را برش گردانم. ویدا لب به مخالفت باز نکرد رژان بیرون دوید و بچه را از آغوش خانم نجفی گرفت و با سرعت خود را به اتاق ویدا رساند در حالی که سعی می کرد پتوی دور کودک را باز کند خیلی به تو شباهت دارد مخصوصا چشم هایش. ویدا روی از رژان برگرداند و به پنجره نظر دوخت. رژان متوجه او بود ولی خود را بی توجه نشان داد و کوچولو را روی دامن او گذاشت و گفت نگاهش کن چطور به تو نگاه می کند؟ ویدا صورت از پنجره گرفت و آرام آرام به سوی کوچولو نگاه برگرداند و لحظه ای خیره به چهره او نگریست و بی اختیار گفت چقدر صورتش کوچک است؟ رژان گفت اگر بغلش کنی متوجه می شوی که خیلی هم سبک است! ویدا سعی کرد که کودک را بلند کند و رژان به او کمک کرد و کوچولو در آغوش مادرش جای گرفت. لبخند بی اراده کودک قلب ویدا را لرزاند و گفت مرا می شناسد بین به من می خندد. رژان اشک خود را مهار نمود و گفت بچه بوی مادرش را حس می کند و با لبخند به تو گفت ممنونم که مرا در آغوش کشیدی و از خودت نراندی. ویدا متعجب به او نگریست و گفت اما بچه این چیزها را از کجا می داند؟ رژان گفت غریزه بچه چنین است. او مادرش را می شناسد چون از بطن او به دنیا آمده است. ویدا پوست دست کودکش را نوازش کرد و گفت خیلی لطیف است. اسمش را چه گذاشته اند؟ رژان گفت نکتر می گوید اسم را تو باید انتخاب کنی همه به او کوچول و می گویند. تو چه اسمی را دوست داری؟ ویدا به صورت کودک نگاه کرد و گفت من دلم می خواهد هرگز صدایش کنم. اسم برادم را می خواهم به رویش بگذارم. به دکتر بگو شناسنامه اش باید اسم هرگز داشته باشد! رژان گفت بسیار خوب حالا دوست داری با هم به خانه برگردیم و هر دو از هرگز کوچولو مراقبت کنیم؟ ویدا گفت من نمی دانم باید با مادرم صحبت کنی. اگر قول بدهی من با آن مرد رو به رو نشوم حاضرم که برگردم فقط به خاطر هرگز. رژان صورت او را بوسید و گفت این مهم است. حالا تا با هرگز بازی می کنی من از مادرت اجازه می گیرم. رژان به حال برگشت و تمام گفت و گوهای خود با ویدا را شرح داد، خانم نجفی متحیر مانده بود و نمی دانست که چه بگوید او به صورت دکتر نگریست و پرسید اگر آمد و حالش بدتر شد؟ دکتر گفت من کاری نخواهم کرد که باعث ناراحتی

ویدا گردد من تا او حاضر نشود هرگز به دیدن نمی روم. اما بگذارید ویدا به خانه اش برگردد و در کنار کودکش باشد. ما همه از او مراقبت می کنیم و شما می آید و هر روز خودتان ویدا را از نزدیک می بینید حالا که راضی شده برگردد این لطف را از ما دریغ نکنید. خانم نجفی گفت او همسر شماست و من نمی توانم او را نگه دارم اما از آینده می ترسم. این را گفت و به اتاق ویدا رفت. دکتر دچار رقت احساس شده بود و نمی توانست خود را کنترل کند. به رژان گفت من زودتر برمی گیرم خانه ت اتاق او را آماده کنم اما قبلا برایتان تاکسی می گیرم. دکتر بلند شد و با آژانس تماس گرفت و اتومبیل خبر کرد. بعد از رژان خواست خانم نجفی را خبر کند. رژان به اتاق ویدا بازگشت و مادر او را مشغول بستن چمدان ویدا دید. به او اشاره کرد که دکتر منتظر اوست. وقتی رژان کودک را آماده نمود ویدا هم لباس پوشیده بود و به سختی خود را به حال رسانده بود. با رسیدن اتومبیل، خانم نجفی کمک کرد تا ویدا در اتومبیل نشست و رژان و کوچولو هم سوار شدند. ویدا کوچولو را از رژان گرفت و در آغوش خود جای داد. این منظره خانم نجفی را متأثر کرد و اشک او جاری شد. وقتی اتومبیل حرکت کرد خانم نجفی آهی کشید و دعایش را بدرقه راه آن نمود.

ویدا قدم به خانه اش گذاشت و مقابل شور و شوقی که خواهران دکتر برای ورود او از خود نشان می دادند خونسرد و بی تفاوت به اتاقش رفت و رد را بر روی خود بست. حرکت او هر دو خواهر را غمگین ساخت. پریناز اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت من نمی دانم چرا با ما این طور رفتار کرد. پریزاد سعی کرد اندوه خود را مخفی سازد و بگوید مهم نیست. ما باید خیلی چیزها را به خاطر برادرمان تحمل کنیم. خدا را شکر که راضی شده به خانه اش برگردد. این ویدا، آن ویدای گذشته نیست. او بیمار است و به اعمال خود کنترل ندارد. مسلما وقتی خپحالش خوب شد از ما عذر خواهی خواهد کرد. پریناز گفت من طاقت بی احترامی را ندارم و از فردا دیگر به این خانه پا نمی گذارم و فقط تلفن می کنم برای راحتی ویدا اگر کمتر بیایم بهتر است. پریناز بدون این که از رژان خداحافظی کند خانه را ترک کرد. رژان اتاق ویدا بود و داشت وسایل او را مرتب می کرد. کودک در آغوش ویدا به خواب رفته بود. ویدا به رژان گفت هرگز را بگیر و بخوابان. رژان کار را رها کرد و کودک را به اتاقش برد و خواباند و وقتی بیرون آمد پریزاد را در آشپزخانه دید و خیالش از فراهم کردن غذا آسوده گشت. پدر بزرگان از مسجد به خانه برگشتند و وقتی آگاه گشتند که رژان ویدا را به خانه آورده امیدوار گشتند که همه چیز به روال سابق خود باز خواهد گشت. آن شب دکتر زود به خانه آمد و با گل و شیرینی جشن بر پا نمود. جشنی بدون حضور همسرش. همه می خندیدند و شادمان از آمدن ویدا بودند. صحبت هایشان آرام بود تا مبادا ویدا ناراحت گردد. رژان غذا و داری ویدا را داد و آن شب هر دو باهم شام خوردند گفت و گویی از گذشته و از سراب یاد کردند. وقتی ویدا به خواب رفت رژان آرام از اتاق بیرون آمد و به همه ظرف غذای او را نشان داد و گفت روحیه اش خوب است و غذایش را با اشتها خورد. پدر دست شکر به آسمان بلند نمود و رو به عمو چگینی کرد و گفت امشب خواب راحتی خواهیم کرد بلند شو برویم بخوابیم. رژان خوشحال بود حرف های تشکر آمیز پریزاد، او را به کاری که در پیش گرفته بود امیدوار ساخت و خستگی را فراموش نمود. رژان بستر خود را پای تخت کوچولو پهن نمود و هنگامی که دراز کشید با خود اندیشید که ای می تواند روابط گذشته دکتر و ویدا را برقرار سازد و با آرامش از زندگی دکتر پا بیرون بگذارد یا نه!

فصل 11

صبح و وقتی چشم گشود. خانه را در آرامش دید. بلند شد تا به عبادت مشغول شود. دلش هوای تازه می خواست در رو به حیاط را باز نمود و قدم به آن گذاشت. آخرین روزهای آذر ماه بود. آن وقت صبح هنوز خورشید طلوع نکرده بود

نسیم سردی می وزید. به کنار حوض رفت و همان جازیر داربست به نماز ایستاد. بوی گل را با نفسی عمیق به جان کشید و بعد به نظافت حیاط پرداخت. فکر کرد ویدا با دیدن حیاط پاک و شسته شده و عاری از برگ به نشاط خواهد آمد. برگ های زرد و سرخ را جمع نمود و با خود زمزمه کرد پاییز را فراموش کن و به بهار بیندیش چون هیچ گاه خزان زندگی ما، فرا نخواهد رسید و من و تو همیشه در بهار زندگی خواهیم کرد. من پاییز زمان را برای تو تبدیل به بهار خواهم کرد اگر بدانم همیشه در کنار من می مانی! ... غمی بزرگ در

پایان صفحه 159

160 تا 171

گلوی رژان نشست و با خود اندیشید. ویدا وقتی این جملات زیبا را برای محبوبش می نوشت هرگز فکر نمی کرد که خزان زندگی اش نزدیک است. او در نامه هایی که برای همسرش به سراب می فرستاد. همیشه از جملاتی زیبا و امیدوار کننده استفاده می کرد تا غم هجران را بپوشاند و به همسرش نوید دهد که بزودی دوری به پایان می رسد و آن دو زندگی شیرین خود را آغاز خواهند کرد.

رژان آهی کشید و گفت این احساس نباید هرگز بمیرد. من نخواهم گذاشت که سردی حوادث تلخ، آتش عشق آن دو را خاموش کند. با این خیال حیاط را ترک کرد و به سوی اتاق ویدا روان گردید. ویدا هنوز در خواب بود ولی پدر بزرگ ها در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودند. هر دو به رژان لبخند زدند و از او دعوت کردند تا صبحانه بخورد.

رژان گفت خواهم خورد اما پس از این که صبحانه ی ویدا را دادم.

آقا رضایی گفت: تو فرشته ی نجات ما هستی!

رژان به رویش تبسم کرد و گفت: نه من فقط یک دوست هستم. دوستی که آمده تا به دوستانش کمک کند.

پدر بزرگ پرسید: کوچولو خوب است؟

رژان گفت: کوچولو دیگر اسم دارد و باید هرگز خطاب شود. ویدا خانم اسم پسرش را هرگز گذاشته.

رنگ چهره ی آقای رضایی تغییر کرد اما هیچ نگفت و هنگامی که رژان آشپزخانه را ترک کرد به عمو چگینی گفت:

هیچ وقت از این اسم خوشم نیامده.

عمو چگینی دستارش را روی سر مرتب کرد و گفت: این نام، تن مرا هم لرزاند اما نمی شود با خواسته ی مادر

مخالفت کرد. اسم رژان را هم مادرش در وقت مرگ روی او گذاشت و من هم قبول کردم.

دکتر وارد آشپزخانه شد و گفتگوی آن دو ناتمام ماند. رژان برای ویدا صبحانه برده بود، پرده اتاق او را به یکسو

کشیده بود تا با چشم دوختن به حیاط تمیز، روحیه اش شاد گردد. ویدا دستور داده بود تحولاتی در اتاق به وجود

آید و تمام وسایلی که دکتر در اتاق خواب داشت از آن جا خارج کنند. رفتار دوستانه ویدا حالت پر خاش گرفت و

دستوراتش با تحکم صادر می شد. رژان از تغییر رویه ی ویدا متعجب شد ولی از او نرنجید و برای آن که ویدا

آسوده گردد به آن چه که به وی دستور می داد عمل می کرد. دکتر هنوز از خانه خارج نشده بود و می دید که رژان

چگونه تلاش می کند و فرامین ویدا را انجام می دهد. از مشاهده ی این وضع بر آشفت و می خواست در اتاق ویدا را

بگشاید و به او بگوید که رژان مستخدمه ی او نیست و حق ندارد به او امر و نهی کند اما رژان مقابل او ایستاد و گفت:

من نمی گذارم شما داخل شوید. ویدا به من اعتماد کرده.

دکتر گفت: من به خاطر توست که می‌خواهم با او صحبت کنم. رژان گفت: بله می‌دانم که می‌خواهید به او چه بگویید اما دکتر باور کنید من ناراحت نیستم وقتی قبول کردم که از او مراقبت کنم می‌دانستم که حتماً مسائلی ناخوشایند روبرو می‌شوم، ولی با خود گفتم باید وسایل راحتی او را فراهم کنم، لطفاً به فکر من نباشید و با خیال راحت به سرکار بروید. دکتر به صورت رژان نگاه کرد و بدون حرف کتش را پوشید و خانه را ترک کرد. عذاب وجدان، ناراحتش می‌کرد و از این که رژان همت به خدمت کردن زنی گماشته بود که برادرش با زندگی و آینده‌ی او بازی کرده بود بر ویدا خشم می‌گرفت. اگر هرگز با حرف هایش ذهن نظرجو را نیالوده بود آن دو نیز زندگی جدیدی برای خود بنا می‌ساختند. اما افسوس که حماقت‌های هرگز زندگی همه را به بازی گرفته بود و در این میان بدون آن که نصیبی ببرد چشم از جهان پوشیده بود.

از ورود ویدا به خانه چند روزی می‌گذشت. خواهران دکتر رفت و آمد خود را قطع کرده بودند و فقط با تلفن جویای حال و احوال می‌شدند. ویدا راه آزار دکتر را در پیش گرفته بود و هنگامی که می‌فهمید او در خانه است هرگز را می‌طلبید و اجازه نمی‌داد دکتر پسرش را ببیند. رفتار سرد او آقای نجفی را هم رنجانده بود و تمایلی نداشت تا از او دیدن کند. تنها کسی که می‌توانست آزادانه به اتاق او رفت و آمد کند، رژان بود آن هم دیگر صحبت‌های شیرین گذشته به میان نمی‌آمد و فقط برای شنیدن دستورات ویدا و انجام دادن آن‌ها داخل و خارج می‌شد. با آغاز زمستان و باریدن اولین برف زمستانی، آقای رضایی سخت بیمار گردید و بستری شد. پریزاد آمد تا پدر را با خود به خانه اش ببرد اما با مخالفت رو به رو شد. عمو چگینی پرستاری از او را برعهده گرفت و یک دم از کنار بستر دوستش دور نشد. دکتر وقتی به خانه باز می‌گشت روحیه‌ای خسته و پژمرده داشت. از صبح تا هنگام شب بیماران متعدد را ویزیت می‌کرد، به این امید که شب به خانه می‌رود که خستگی را از وجودش دور سازد. اما در خانه خسته تر از آن می‌شد که بیرون از خانه فعالیت داشت. جو نامناسب، سوهانی بود بر اعصابش که ذره ذره آن را می‌تراشید. دیدن بستر بیماری پدر، فریادهای ویدا و دستورات نابجای او، صدای گریه‌ی هرمز، و از همه مهمتر دیدن تلاش بی‌وقفه‌ی رژان که در سکوت کار می‌کرد و چون پروانه بگرد دیگران می‌چرخید. این همه ایثار، او را عذاب می‌داد و نمی‌توانست برای آن همه جانفشانی لغت مناسبی بیاید. از اسم و کلام بیماری و مرگ خسته شده بود و دلش هوای گفتگوی تازه‌ای را داشت. شنیدن یک بیت غزل و ترنم یک موسیقی ملایم. دوست داشت کنار پنجره بنشیند و بارش برف را نگاه کند و کتاب بخواند. بدون تشویش و نگرانی، بدون آن که به آینده چشم داشته باشد. فقط زندگی در لحظه و فراموشی حقیقت. با خود گفت می‌شود آن لحظه را به وجود آورد. خود را درون اتاق حبس نمود و صندلی را کنار پنجره گذاشت و به بارش برف نگریست. ریزش برف سفید در زیر نور چراغ بالکن به او آرامش بخشید و او را به رویا فرو برد. رویای یک زندگی آرام تجسم نمود که ویدا مثل زمان اول ازدواج به سویش می‌شتابد و با گفتن خسته نباشی، کیف او را می‌گیرد و کمک می‌کند کت از تنش در آورد. بعد هرمز را می‌بیند که در کالسکه نشسته و به روی او لبخند می‌زند و خودش را دید که هرمز را در بغل گرفته و سر و صورتش را می‌بوسد. ویدا میز غذا را آماده می‌کند و می‌گوید بیا بنشین و رفع خستگی کن.

خستگی! واژه خستگی او را از رویا بیرون می‌آورد و حس می‌کند که واقعا خسته است و باید دمی را آسوده بخواب رود. به غذا احتیاج نداشت فقط طالب خواب بود، خوابی که با فریاد و جیغ ویدا هم بیدار نگردد. ولی رژان چی؟ زنی که بدون هیچ وابستگی کمر به خدمت بسته، آیا او نیاز به خواب ندارد؟ حتماً از این که به نامه‌ی پریزاد

پاسخ مثبت داده و خود را گرفتار کرده است پشیمان است و میل دارد هر چه زودتر برگردد و از این محیط خفقان آور خود را نجات دهد! بله تاکنون او پشیمان شده اما ابراز نمی کند. اگر او با شکیبایی تحمل می کند پس من نیز می توانم تحمل کنم. از این که لحظاتی فقط به خود اندیشیده بود شرمنده گشت و از اتاقش خارج شد. رژان کوچولو را در بغل گرفته بود و توی هال راه می رفت.

پرسید: بچه بیمار است؟

رژان انگشت سکوت بر لب گذاشت و به دکتر اشاره کرد در اتاقش را باز کند. وقتی داخل شدند رژان کوچولو را به طرف دکتر گرفت و گفت:

وقت شیر هرمز است، ویدا خانم خوابیده، من فکر کردم شاید بخواهید با پسران بازی کنید.

دکتر کوچولو را از بغل رژان گرفت و گفت: ممنونم که به فکر من هستی و نیازم را درک می کنی. اگر تو و عمو چگینی نیامده بودید معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارمان بود.

رژان گفت: خوشحالم که این جا هستم و می بینم وجود مثمر ثمر است. لطفاً با هرمز بازی کنید تا شیرش را آماده کنم نباید گرسنه بخواهد.

رژان با این حرف برای آماده کردن شیر رفت و پدر و پسر را تنها گذاشت. وقتی به اتاق بازگشت دکتر را کنار پنجره یافت که با زبانی کودکانه برف را به فرزندش نشان می داد. رژان خندید و گفت:

دکتر زود است او برف را بشناسد.

دکتر هم خندید و هرمز را در بغل او گذاشت و گفت:

باید با پسر صحبت می کردم تا خوابش نبرد. فردا به من یادآوری کن تا وزنش کنم. باید ببینم چقدر پیشرفت کرده.

رژان گفت: سنگین شده است. اما توقع بچه ای تپل را نداشته باشید. چون نه پدرش قوی هیکل بود و نه مادرش. دکتر گفت: من فقط سلامت او را می خواهم و دیگر هیچ!

رژان خندید و به مقدار کمی از شیر که باقی مانده بود نگریست و گفت: هرمز پسر سالمی است و زود بزرگ می شود.

دکتر گفت: خواهش می کنم مقابل من اسم پسر را هرمز خطاب نکن! این اسم وجودم را می لرزاند و نمی خواهم به کسی فکر کنم که زندگی ام را نابود کرد.

رژان بلند شد و گفت: بسیار خوب سعی می کنم مقابل شما این اسم را بکار نبرم.

همه به نوعی از او توقع داشتند و او برای خشنودی آنان توقعاتشان را می پذیرفت و برآورده می کرد. وقتی آقای رضایی بستر را ترک کرد باز هم دو پدر بزرگ با هم گردش و زیارت را آغاز کردند. عمو چگینی از هنگامی که آمده بود سر حال تر از زمانی بود که در ده اقامت داشت. وجود یک هم صحبت و تفریح و رفتن به زیارتگاه های مختلف به او روحیه ای شاد بخشیده بود. ولی در مقابل او، رژان روز به روز رنجورتر و افسرده تر می گشت. آثار خستگی به خوبی از چهره اش هویدا بود. وقتی به بستر می رفت درد استخوان رهایش نمی کرد و گاهی از شدت درد از خواب می پرید. زمستان را با همه ی سختی هایش تحمل کرد و به وقت بهار، دلش هوای روستا را کرد. اما این هوس را از همه پوشیده ساخت و زمزمه ی آب فواره در حوض را به زمزمه ی چشمه تشبیه نمود و داربست خانه برایش حکم جنگل بلوط را کرد. زیر درخت ایستاده بود و موهای بلندش را شانه می زد، دو پدر بزرگ، خانه

نبودند و ویدا و کوچولو هم استراحت می کردند. او فرصت حمام کردن یافته بود و اینک در هوای بهاری موهایش را شانه می زد تا به دو قسمت تقسیم کند و بیافد. شانه وقتی با سرش تماس پیدا می کرد از ضربه روز پیش، سرش درد می کرد. او روز پیش از ویدا کتک خورده بود، چون ویدا به سویش گلدان پرت کرد، که به سرش اصابت کرده بود. در آن لحظه هم هیچ کس جز خودش و کوچولو خانه نبود. ویدا بی نمک بودن غذا را بهانه ساخته بود و رژان این اتفاق را از دیگران مخفی کرد، ولی می دید که ویدا هیچ تغییری نکرده و آثار بهبودی برایش نبود. بارها خود را سرزنش کرده بود که چرا مسئولیت او را به عهده گرفته است ولی بعد پشیمان می شد و به خود امید می داد که آن روز فرا خواهد رسید که ویدا سالم می گردد. به اتاق نگریست و آن دستگاه را دید، از روزی که آمده بود در فکر دیدن و یاد گرفتن کار آن دستگاه بود. می دانست این همان دستگاهی است که خواهر دکتر برای برادرش پلیوری بافت. با خود گفت:

ای کاش می شد طرز کار کردن با آن را یاد بگیرد و برای کوچولو بلوزی بیافد. اما هنوز فرصت نیافته بود تا از خواهران دکتر بخواهد طرز کار کردن با دستگاه را به او یاد بدهند. می دانست که زود فرا می گیرد اما در این که آیا فرصت بافت پیدا خواهد کرد تردید داشت. دکتر روزهای جمعه در کار خانه به رژان کمک می کرد ولی در بقیه روزها فرصت این کار را نمی یافت. پدر بزرگان خرید خارج از خانه را انجام می دادند و رژان فقط مسئولیت درون خانه را داشت. آشپزی و نظافت می کرد و از کوچولو و ویدا مراقبت می نمود. کوچولو، کودکی آرام و صبور بود که رژان در رابطه با او مشکلی نداشت اما ویدا با کج خلقی هایش، و دستوراتی که بی وقفه صادر می کرد و اگر به طول می انجامید لب به ناسزا باز می نمود، رژان را خسته و افسرده ساخته بود. آقای نجفی شب های جمعه می آمد و ویدا را با خود می برد و غروب روز جمعه او را باز می گرداند. این برنامه با شروع بهار آغاز شده بود و رژان قلباً از این برنامه راضی بود. خواهران دکتر وقتی دریافتند که ویدا پنجشنبه و جمعه ها در خانه نیست، آمد و شد خود را آغاز کردند. تا وقتی که خواهران دکتر در کنار رژان بودند او هیچ غمی نداشت با آن دو سخن می گفت و گاهی برای خرید به همراه آنان می رفت. برنامه ی تفریحی خواهران دکتر در یکی از این دو روز انجام می گرفت و رژان طول هفته را به امید رسیدن آخر هفته تحمل می کرد. در یک شب جمعه وقتی دور هم نشستند رژان گفت:

می خواستم تقاضایی بکنم اما نمی دانم بجاست یا این که ...

پریناز گفت: هر چه باشد قبول می کنیم و هر چی بخواهی آماده می نمایم. فقط بگو چه می خواهی؟

رژان گفت: دلم می خواست طرز کار با دستگاه بافندگی را به من آموزش می دادید تا به هنگام فراغت، خود را سرگرم کنم.

هر دو خواهر بلند شدند و رژان را پای دستگاه نشانند و هر دو شروع به تعلیم وی نمودند. برای رژان کار با ماشین بافندگی بسیار لذت بخش بود و غروب روز جمعه وقتی خواهران دکتر قصد رفتن کردند. رژان طرز کار دستگاه را بخوبی فرا گرفته بود.

با آغاز تابستان حال ویدا رو به وخامت رفت و روز به روز بدتر می شد، از بهبودی خبری نبود، با یادآوری غرق شدن برادر، اعصابش تحریک گشت و مادر ویدا مجبور گشت هر روز به عیادت دخترش بیاید. تا وقتی که خانم نجفی در کنار ویدا بود او به نظر آرام می رسید، حرف می زد و به اتفاق مادرش به روی تختی که زیر داربست قرار داشت می نشست و کوچولو را هم به همراه خود می برد و رژان با فرغت به کارهای خانه می رسید و در فرصتی که می یافت پشت دستگاه می نشست و بلوز کوچولو را می بافت. خانم نجفی از این که رژان به جای خانم نشسته

بود رنج می کشید ، چون می دانست که دخترش بدون کمک رژان قادر به انجام کاری نیست . وقتی دختر رنجورش را با رژان مقایسه می کرد آتش حسادت در وجودش زبانه می کشید و بی اختیار نسبت به رژان خشم می گرفت . او می ترسید رژان جایگاه دخترش را از آن خود کند و همسر دکتر گردد . رفتار احترام آمیز دکتر را به رژان دیده بود و می دانست که دکتر روی خواسته ی رژان حرفی نخواهد زد و کاری برخلاف میل او انجام نخواهد داد . رژان زیبا و شاداب و سر حال بود و با مدیریت خود به همه ی کارها رسیدگی می کرد . دکتر نیز جوان بود و تمایلات جوانی داشت ، پس اگر او هم به رژان علاقمند گردد چیزی مانع آن دو نخواهد بود . می توانند در همین خانه با هم زندگی کنند و وجود ویدا را نادیده بگیرند . با خود گفت : دختر بیچاره ام از کجا می فهمد در اطرافش چه می گذرد . شاید هم تاکنون این اتفاق رخ داده و دیگران بی خبر مانده اند . بیاد آورد که دکتر هنگام رفتن از خانه به رژان گفت :

سعی می کنم چیزی را که از من خواستی فراموش نکنم .

این سخن بر خانم نجفی گران آمده بود و پیش خود می اندیشید یک مستخدمه چه تقاضایی می تواند از ارباب خود داشته باشد؟! جز آن که بداند آن قدر برای اربابش عزیز است که او خواسته اش را برآورده می کند . بله ! من آنقدر نگران حال ویدا هستم که چشمم بر روی حقایق بسته شده است . آوردن رژان به این خانه و بازگویی این که او برای پرستاری از بچه آمده بهانه ای بیش نیست . دکتر وقتی دانست ویدا بیمار است نتوانست تحمل کند و رژان را به همسری انتخاب کرد . او دختر سالم و نیرومندی است و از ویدا هم زیباتر است ! افکار شیطانی خانم نجفی را وسوسه می کرد و بدون تامل به رژان و دکتر اتهام وارد می نمود . برای این که رژان گمان نکند توانسته او را فریب بدهد ، بلند شد و به اتاقی رفت که رژان مشغول بافتن بود از چشمانش شراره ی خشم می جهید . سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد . چون صدای لرزانش خشم او را آشکار می کرد . لبخند تمسخری بر لب آورد و پرسید :

چه می بافی ؟

رژان گفت : بلوز می بافم .

خانم نجفی هوم بلندی گفت و پرسید : مال کیست ؟

رژان گفت : وقتی تمام شد هر که دوست داشت می تواند بپوشد .

خانم نجفی با تمسخر گفت : چرا نمی گویی برای دکتر عزیزت می باشد ، تو فکر می کنی من نمی دانم شما چقدر به هم علاقه دارید و با هم رابطه دارید !

رژان فریاد کشید : لطفا" بس کنید این حرف های از شما قبیح است .

خانم نجفی خندید و گفت : حرف من قبیح است یا مراوده ی تو با دکتر ؟ شما از بیماری دخترم خوب بهره برداری کردید . گمان می کنید می توانید من و همسرم را گول بزنید ؟ من از هر دوی شما شکایت می کنم ، دکتر نمی تواند بدون اجازه ی دخترم همسر دیگری بگیرد . وقتی آبروی هر دوی شما را توی دادگاه بردم خواهید فهمید که نمی توانید ما را بازی بدهید .

رژان گفت : خواهش می کنم آرام باشید ، چرا فریاد می زنید ! چه کسی به شما گفته که من و دکتر با هم ازدواج

کرده ایم ؟

خانم نجفی خنده ای عصبی سر داد و گفت : کسی لازم نیست بگوید ، من که کور نیستم و می بینم .

رژان پرسید: شما چه دیدید که چنین تصویری برایتان پیدا شده؟

خانم نجفی از پشت شیشه به ویدا نگریست که سر بر بالش گذاشته بود. بغض راه گلویش را فشرد و گفت: دخترم خوب می شود آن وقت دیگر هیچ کدام از شما جرات نخواهید داشت به او بی‌اعتنایی کنید.

رژان از پشت دستگاہ بلند شد و به طرف خانم نجفی رفت و گفت: اگر لازم می‌دانید برایتان قسم بخورم که تمام این فکرها اشتباه است. دکتر هنوز ویدا را دوست دارد و به او وفادار مانده است. من هم هرگز به فکر تصاحب مقام ویدا نبوده‌ام. اگر می‌بینید این‌جا هستم فقط برای خدمت کردن به دکتر و ویدا این‌جا مانده‌ام، ولی اگر نخواهید بر می‌گردم به سراب. هرگز فکر نمی‌کردم که شما در مورد من و دکتر این‌گونه قضاوت کنید.

خانم نجفی که قانع نشده بود گفت: به هر حال من گفتمی‌ها را گفتم و به تو هشدار لازم را دادم، به دکتر هم بگو که اگر بخواهد با تو ازدواج کند باید رضایت ویدا را حاصل کند ولی بدانند من و نجفی برایش آبرویی باقی نخواهیم گذاشت. من به روزنامه روابط تو و دکتر را خواهم نوشت و او را قاتل پسر من معرفی خواهم کرد. من اجازه نمی‌دهم که دکتر هم پسر من را از من بگیرد و هم دخترم را بیچاره کند.

رژان سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. نفسش به سختی بالا می‌آمد و تمام بدنش می‌لرزید. در مقابل چنین اتهامی چگونه می‌بایست از خود دفاع کند؟ تنها یک فکر به مغزش راه یافت، رفتن به سراب و از این‌خانه گریختن بود.

به طرف اتاق کوچولو دوید و بچه‌اش را از زیر تخت او درآورد و با شتاب مشغول جمع‌آوری لباس خود و پدربزرگش گردید. بی‌پروا اشک می‌ریخت. سخن خانم نجفی چون نیشتر قلبش را سوراخ، سوراخ می‌کرد. باور نمی‌کرد که این پاسخ خوبی باشد. گریه‌امانش نمی‌داد تا ببیندیشد، در سرش هیاهوی غریبی به راه افتاده بود. با هر دو دست سرش را محکم گرفته بود اما از هیاهو کاسته نمی‌شد. به نظرش می‌رسید که تمام اتاق و هر چه در آن است دور سرش می‌گردند. چشم خود را بست، احساس سرگیجه و تهوع به او دست داده بود، می‌خواست خود را کنترل کند، دست بر دیوار نهد. اما مقابلش ستونی دید و با آن برخورد کرد و دیگر چیزی نفهمید. از آب سردی که بر صورتش پاشیده می‌شد دیده گشود. او خوابیده بود و همه به رویش خم شده بودند. زیر لب زمزمه کرد:

پدر بزرگ!

عمو چگینی دست او را گرفت و به صورت خود فشرد و گفت: چیه دخترکم.

رژان گفت: مرا از این‌جا ببر. از آدم‌هایی که بوی محبت ندارند دور کن!

پدربزرگ گفت: خیلی خوب، هر چه تو بخواهی همان کار را می‌کنم. حالا چشم‌هایت را باز کن.

رژان این بار با دیده گشودن، چشمش بر آقای رضایی و همه‌ی اهل‌خانه افتاد. صدای دکتر را شنید که گفت: بگذارید استراحت کند.

رژان دست پدربزرگ را با شتاب گرفت و گفت: نه، تو از کنارم دور نشو. من می‌ترسم!

پدربزرگ گفت: من در کنار تو نشسته‌ام و از این‌جا نمی‌روم. آه رژان دخترکم چه بلایی به سر تو آمده؟

رژان از غصه دلش مالمال بود فقط با گریستن می‌توانست آرام بگیرد. دکتر نبض او را گرفت و بعد از کمی تامل، به رژان گفت: سعی کن بخوابی.

لحن آرام او و دست گرم پدربزرگش او را به خواب برد. خوابی که بیداریش با غروب خورشید توأم شده بود. نور چراغ دیده‌اش را می‌آزرد. دیگر سرش منگ نبود و هیاهو و قیل و قال و گردش‌خانه دور سرش خبری نبود.

سعی کرد برخیزد اما صدای پریناز به او حکم کرد که بخواهد. سرش را برگرداند و پدر بزرگ را دید که زانوی غم در بغل گرفته و به گل های قالی می نگرد. از این که او در کنارش بود آسوده گشت و لبخند بر لب آورد و گفت:

پدر بزرگ!

عمو چگینی متوجه او گشت و با سر زانو خود را به نوه اش رساند و پرسید: حالت چطور است؟

رژان گفت: خیلی خوبم فقط کمی سرم درد می کند.

پدر بزرگ گفت: به خاطر این است که سرت به در اصابت کرده و شکسته است.

رژان دست به طرف سرش برد و آن قسمت را بانداژ شده یافت. پریزاد با ظرف سوپ قدم به اتاق گذاشت و در

حالی که می خندید گفت: حال خواهرم چطور است؟

رژان گفت: مثل این که همه را به در دسر انداختم.

پریزاد کنارش نشست و ضمن خنک کردن سوپ روی به پریناز کرد: ببین رژان چه می گوید او به خاطر زحماتی که ما بر او تحمیل کردیم از حال رفته و او می گوید که ما را به زحمت انداخته! خواهر خوبم تو بقدر کافی همه ی ما را شرمنده کرده ای. دیگر بیش از این خجالتمان نده.

رژان به فکر کوچولو افتاد و پرسید: کوچولو کجاست؟

پریناز گفت: راحت و آسوده خوابیده.

رژان باز هم پرسید: ویدا و مادرش کجا هستند؟

پریزاد گفت: خانم نجفی به خاطر ویدا ماندگار شد. ویدا تو را بیهوش و غرق در خون دید. حالش به هم خورد و

دچار تشنج شد. او ما را باخبر کرد. سوپت خنک شده و می توانی بخوری.

رژان به یاد نمی آورد که با چه چیز تصادم کرده اگر پدر بزرگ می گوید در بوده حتما" چنین بوده. آقای رضایی از

در وارد شد و وقتی چشمش به رژان افتاد گفت:

رژان دخترم نمی دانی چقدر خوشحالم که می بینم نشسته ای. من تقصیر کارم که تو را با همه ی مسئولیت ها تنها گذاشته ام.

رژان سر تکان داد و گفته ی او را تکذیب کرد و گفت: من هیچ کار نداشتم نمی دانم چه شد که از حال رفتم. ولی

حالا کاملا" خوبم.

گفته ی او را همه پذیرفتند. اما دکتر از سخن رژان که از پدر بزرگش می خواست او را با آدم هایی که بوی محبت ندارند تنها نگذارد مشکوک شده بود و می دانست رژان بدون علت بیهوش نمی گردد. او از توانایی رژان باخبر بود اما برای آن که دیگران کنجکاو نگردند لب فرو بست و تا آخر شب سکوت اختیار کرد. آخر شب وقتی خانه خلوت شد و مادر ویدا هم پیش دخترش رفت و خوابید پس از چند لحظه چراغ اتاق را خاموش کرد. دکتر وارد اتاق شد و به عمو چگینی گفت:

عمو می شود خواهش کنم چند دقیقه ای به اتاق پدرم بروید می خواهم با رژان صحبت کنم.

عمو چگینی بلند شد و به اتاق آقای رضایی رفت. آن گاه رو به روی رژان نشست و گفت:

تو هیچ گاه به من دروغ نگفته ای. من و تو همیشه مثل دو دوست، حرف هایمان را به هم گفته ایم پس این بار هم

نباید چیزی را از من مخفی کنی. راستش را بگو امروز در این خانه چه اتفاقی رخ داد.

رژان سر به زیر انداخت و گفت: خواهش می‌کنم نخواهید حقیقت را بگویم چون آن وقت همه چیز بر هم می‌ریزد. ویدا بیمار است و احتیاج به آرامش دارد.

دکتر با خشم گفت: ظفره نرو دیگر برایم مهم نیست که چه کسی بیمار است و چه کسی در حال مرگ است به سوالم پاسخ بده، امروز در این خانه چه خبر بود؟ اگر تو حقیقت را نگویی مجبورم می‌سازی تا ویدا و

دلتنگم ...

دلتنگ گذشته ام! دلتنگ آن دخترک خام و کوچک که همه چیز را زیبا میدید!

نمیدانم ایراد از کجاست. از من؟! از زمانه؟! از آدم‌های اطراف من!؟

نمیدانم! هیچ نمیدانم! این روزها درک و فهمیدن همه چیز علامه‌ی دهر بودن می‌طلبد!

کاش همچنان خام می‌ماندم!

خواب در دنیای بیخیالی ...

دنیای شیرین معصومیت و کودکی ...

181-172

مادرش را بیدار کنم و از آنان حقیقت را جویا شوم. پس می‌بینی من کوتاه نمی‌آیم مگر آنکه حقیقت را بدانم. رژان با نگاه ملتسمانه‌ای به چهره دکتر دوخت و گفت:

- حقیقت را می‌گویم اما باید به من قول بدهید که خشمگین نمی‌شوید و با خانم نجفی دعوا نمی‌کنید!

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس او با تو نزاع کرد؟

خشم صورتش را گلگون ساخت. رژان ترسید و گفت:

- دکتر خواهش می‌کنم، دیدید نمی‌توانید خودتان را کنترل کنید.

دکتر گفت:

- چرا خود را کنترل می‌کنم، حالا از اول شروع کن!

رژان اتفاقی را که رخ داده بود برای دکتر بیان کرد و در آخر افزود:

- من باید بروم برای شما وجود من ضرر دارد!

دکتر بلند شد و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد و لحظاتی پشت پنجره ایستاد و گفت:

- نیت این خانواده نیت ابلیس است! حسادت چشمشان را بر روی حقایق بسته و بهر طریقی که بتوانند ضربه وارد می‌کنند. هرمز، ویدا، و مادرش هیچ نمی‌فهم که این خانواده از جان من چه می‌خواهند. ویدا مریض است آنهم مریض

خیالی که گمان می‌کند من برادرش را به عمد نجات نداده‌ام. هرمز نظر جو را تحریک می‌کند که خودکشی کند و

حالا مادر ویدا این چنین مزخرفاتی را سرهم می‌کند تا ترا ناراحت کند و از این خانه فراری دهد. یک نفر نیست که

از اینان بپرسد هدفشان از این کارها چیست؟ من اگر قصد ازدواج داشتم هیچ کس نمی تواند سدی برایم بوجود آورد. حالا این خانم مرا از دادگاه می ترساند؟! بیماری ویدا و خودکشی هرگز همه دال بر این است که این خانواده به بیماری جنون مبتلا هستند. من برای اثبات گفته ام دلایل کافی دارم. اگر قصد ازدواج داشتم هیچ دادگاهی مانع از ازدواج من نبود. ویدا بیماری روحی دارد و نمی تواند از فرزندم مراقبت کند، من با همین مدرک می توانم به راحتی و با فکری امن و آسوده ازدواج کنم.

آنگاه به طرف روژان برگشت و گفت:

- از تو نمی خواهم که بمانی اما من هم میخواهم مثل نظرجو از تو بخواهم که بمانی و نشان بدهی که او اشتباه کرده است. من اگر صلاح بدانم حتی ویدا را ترک می کنم و به تربیت فرزندم می پردازم اما در حال حاضر به بهبودی او امیدوار هستم. و به همین دلیل است که تحمل می کنم و به روی خود نمی آورم. به خانم نجفی یک حرف خواهم زد و خیال او را آسوده خواهم کرد. از اینکه حقایق را برایم گفتی و مرا آگاه کردی ممنونم.

دکتر از اتاق خارج شد و روژان را با تمام نگرانی هایی که بر او هجوم آورده بودند تنها گذاشت. صبح زود، دکتر پیش از آنکه خانه را ترک کند خانم نجفی را صدا زد و با او در اتاق پدرش به گفتگو پرداخت. رژان صدای خشمگین دکتر را می شنید که می گفت:

- هیچ کس در این خانه حق ندارد به رژان امر و نهی کند و یا به او اهانت کند. این خانه متعلق به او و پدر بزرگش می باشد. او میهمان نیست و اگر شما دوست دارید که فکر کنید رژان همسر من است فکر کنید اصلا برایم مهم نیست اما حق ندارید فکرتان را بر زبان جاری کنید. من از هیچ دادگاهی هم نمی ترسم پس لطفا مرا نترسانید. همسر من بیمار است و مسئولیت او با من است. من می توانم شما را به اتهام تهییج کردن اعصاب و با این رفتار و گفتار شما که حالات او را روز به روز بدتر می کند و از بهبودی خبری نیست متهم نمایم. چون قصد همه ما یافتن راه حلی است برای بهبودی او. اگر شما می توانید این وضع را تحمل کنید قدمتان بر چشم ماست اما در غیر این صورت لطفا مزاحم ما نشوید.

خانم نجفی خود را تبرئه می کرد و می گفت:

- رژان مفهوم سخن مرا درست درک نکرده است. من هرگز قصد تهمت زدن به او و شما را نداشته ام.
دکتر گفت:

- با این که رژان را بهتر از خودم می شناسم و به سخن او اعتقاد کامل دارم اما سخن شما را رد نمی کنم و خود را متقاعد می کنم که رژان در استنباطش دچار اشتباه گردیده. و از او خواهم خواست بیشتر دقت کند. از اینکه به حرف هایم گوش کردید ممنونم.

با رفتن دکتر خانم نجفی کینه اش را از رژان در پس لبخندی از دیگران نهان کرد و برای اینکه اطمینان دیگران را جلب کند به اتاق رژان رفت و با حالتی دلسوزانه حال او را پرسید و بوسه ای مصنوعی بر پیشانی اش نواخت و گفت:

- تو مثل ویدا برایم عزیز و من قدر زحماتی که برای دختر و نوه ام می کشی میدانم و از تو ممنونم.

رژان که قادر نبود به صورت حیلہ گر او نگاه کند سربزیر انداخت و گفت:

- من کاری نکردم.

در مراسم سالگرد هرمز ویدا شرکت کرد و حس ترحم و دلسوزی اطرافیان را به سوی خود جلب نمود. کسانی که در اطراف ویدا حلقه زده بودند خود را در غم او شریک می دانستند و ماجرای غرق شدن برادر یکبار دیگر ورد زبانها گشت. هرمز وجه ای روحانی یافت و دکتر که ناظر غرق شدن هرمز بود، به انسانی سنگ دل و بی قلب و بی عاطفه متهم گردید. هیچ کس منظره هولناک دریا و موقعیت جسمی ویدا را مد نظر قرار نداد و و داوری شان به آنچه که شاهد دیدنش بودند منحصر گشت. آنان موجودی را می دیدند که از اندوه غرق شدن برادر عقل باخته است و به او حق می دادند که نخواهد شوهرش را ببیند و یا بپذیرد. بعضی حتی او را ستایش می کردند و وفاداری اش را نسبت به خانواده می ستودند. خانواده دکتر به چشم حقارت نگریسته شدند و بی اعتنایی و نیش زبانها موجب شد تا هردو خواهر دکتر مجلس را ترک کنند. ترک مجلس توسط خواهران دکتر با آسودگی خیال بسیاری روبرو شد و خانواده هرمز با این حس که عقده شان را خالی کرده اند خود را آسوده ساختند. دکتر نیز زخم زبانهای بسیار شنیده بود و به تمام آنها با زدن پوزخندی پاسخ گفته بود. آن شب وقتی دور هم نشستند پریناز گفت:

- اگر به خاطر تو نبود داداش آن چنان نیش زبانهایشان را پاسخ میدادم که دیگر جرئت نکنند گوشه و کنایه بزنند و پریزاد در تایید سخن او گفت:

- من چندین بار نزدیک بود عنان اختیار خود را از دست بدهم و به همه بگویم که هرمز از عقل سالم برخوردار نبود و گرنه هیچ انسان عاقلی در آن هوا هوس شنا کردن نمی کرد. ولی برخورد مسلط شدم و با خود گفتم مهم نیست که این آدمها چگونه در مورد برادرم قضاوت می کنند مهم این است که خداوند داوری کند.

آن شب دکتر نتوانست از تشخیص ناصواب مردم، دیده برهم بگذارد. نسیم شبانگاهی او را به حیاط کشاند و روی تخت نشست. در تاریکی فضای حیاط به دنبال نوری می گشت که نه تمام محیط بلکه قسمت کوچکی از آن را روشن کند تا بتواند ببیند. نیاز به یک دوست داشت، دوستی که سخنش را بفهمد و احساس او را درک کند. از درون اتاق صدای گریه کودکی می آمد که متعلق به او بود. خون او در رگ هایش جریان داشت اما شباهت از مادر برده بود. مادری که طعم یک شب بی خوابی نچشیده بود و هنوز دستش گهواره طفل را نجنانده بود. اما بهر دو تعلق داشت و نام هردو نفر آنها در شناسنامه طفل ثبت شده بود. نور چراغ اتاق بر روی تخت تایید و سایه زنی که با لحن مادرانه ای می گفت:

- آه، عزیز دلم، گرسنه شده ای؟ کمی تامل کن تا برایت شیر بیاورم.

دلش برای کودک ناآرام سوخت که هرگز لبش سینه مادر را لمس نکرده است و از شهد جان مادر ننوشیده است. گریه کودک با نوازش لای لای آرامی که خوانده شد خاموش گشت و سکوت بار دیگر حیاط را تسخیر نمود. دستی پنجره را گشود و نسیم شبانگاهی را برخورد ارزانی داد. آنکه خواب را رها کرده بود حق داشت که با سکوت و سکون شب همنشین شود و پرسد:

- کی آنجاست؟

رژان وجود شخصی را نشسته بر تخت تشخیص داد. دکتر با صدای آرام گفت:

- من هستم رژان نترس!

رژان به آرامی پرسید:

- شما حالتان خوب است؟

دکتر گفت:

- خوبم فقط تشنه ام.

رژان هیچ نگفت و دقایقی بعد با لیوان آبی به حیاط آمد. چراغ را روشن کرده بود. لیوان را بدست دکتر داد و پرسید:

- چرا نخوابیده اید؟

دکتر گفت:

- فکر مردم آزارم می دهد. با تشخیص ناروای آنان که مرا به گناه ناکرده، متهم می کنند روزی صدمبار می میرم و زنده می شوم. بارها به خود گفته ام که ای کاش من نیز به همراه هرگز رفته بودم و از شر زندگی راحت می شدم. تو فکر می کنی که من دارم زندگی می کنم؟ یکسال است که بچه ام را دزدانه بغل می کنم و می بوسم. یکسال است که صدای خنده و شادی در این خانه را کسی نشنیده. همه اش ماتم و فریاد. چه خوب بود که هرگز ویدا را به خانه بر نمی گرداندی. او در کنار خانواده اش احساس آرامش می کند و منم می توانستم به زندگی ام ادامه دهم.

رژان گفت:

- اما شما ویدا را دوست دارید و از او صاحب فرزند هستید. مگر کوچولو را دوست ندارید؟

دکتر گفت:

- بدبختی در همین جاست که وجود او نمی گذارد خود را راحت کنم.

رژان گفت:

- پس به خاطر او و با یادآوری روزهای گذشته این وضع را تحمل کنید. خواهید دید که همه چیز زیبا جلوه خواهد کرد.

دکتر گفت:

- من رویایی نیستم یعنی شغلم ایجاب می کند که با واقع بینی به مسائل نگاه کنم. من نمی توانم خودم را گول بزنم!

رژان گفت:

- سیر و سیاحت گذشته ای که وجود داشته و مطابق میل هم بوده که گول زدن نیست. شما در آن دور گذشته بوده اید و از هر لحظه اش لذت برده اید. مگر غیر از این است؟

دکتر گفت:

- با این حال من نمی توانم اسیر گذشته ام باشم.

رژان خندید و گفت:

- من فقط با خاطره یک روز خوب زندگی می کنم. خاطره ای که هرگز تکرار نخواهد شد.

دکتر گفت:

- اما واقعیت ها همیشه پیش رو هستند و نمی شود چشم از آنها گرفت و نادیده به حساب آورد.

رژان گفت:

- پس چیزهای خوب را ببینید، خندیدن کوچولو و بزرگ شدنش را ببینید شاهد راه رفتن و دندان درآوردنش باشید، ببینید مهر و عاطفه خواهرانتان را و خلاصه چیزهایی که غم و غصه را از شما دور می کند.

حرف رژان مایه تسلی دل دکتر بود و هنگامی که از او جدا شد و به بستر رفت به تولدی که می خواست برای

پسرش بگیرد فکر کرد و با این اندیشه به خواب رفت.

به خاطر برگزاری سالگرد هرمز جشن تولد کوچولو به تاخیر انداخته شد و دو هفته بعد دکتر اعلان نمود که میخواهد برای پسرش جشنی برپا کند. ویدا به این مناسبت به خانه بازگشت و فرمانها و فرامین او از سر گرفته شد. رژان خوشحال بود به خاطر برگزاری تولد کوچولو هیچ رنجشی به دل نمی گرفت. دلش می خواست همه چیز به خوبی برگزار شود و بر روی لبها خنده بنشیند. آقای رضایی بیش از همه شاد بود و با پدر بزرگ رژان کادویی تهیه کرده بود که آنرا جای امنی پنهان کرد، فقط آندو می دانستند درون جعبه ای که با کاغذ کادویی زیبایی بسته بندی شده چیست. پدر بزرگ حتی حاضر نشد به رژان بگوید که چه هدیه ای برای تولد کوچولو خریداری کرده اند. دو روز به جشن مانده رژان و خواهران دکتر برای خرید خانه را ترک کردند و ویدا را به آقای رضایی سپردند. کوچولو به همراه رژان بود، رژان به خیابان ها نگرشی عمیق داشت و پشت و پتیرین هارا با حیرت نگاه می کرد و با خندیدن به رفت و آمد مردم ذوق می کرد و دست های کوچکش را برهم می کوید. پریزاد با دندان در آوردن کوچولو آرزو داشت که مهمانی بدهد در آن زمان دکتر مخالفت کرده بود و گفته بود که آمادگی ابتکار را ندارد و دلش می خواهد زمانی برای کودکش جشن بگیرد که ویدا هم بتواند در آن شرکت کند و از میهمانی لذت ببرد. بالاخره پس از خرید کادو جهت هرمز کوچولو روانه منزل شدند. همه امیدوار بودند که ویدا شب تولد با افراد خانواده سازش کند و کینه را بدست فراموشی بسپارد. خانه را به کمک یکدیگر تزیین کرده بودند و از اقوام نزدیک خود دعوت کردند، تا در جشن شرکت کنند. وقتی میهمانان وارد شدند و جشن آغاز گردید، خانم نجفی و ویدا از اتاق خارج شدند و میان میهمانان نشستند. خواهران دکتر صورت او را بوسیدند و تولد نوزادش را تبریک گفتند. ویدا لبخند بربل آورد اما با آن دو صحبت نکرد. لبخند او نوید دهنده ساعات خوش باقی مانده بود. دکتر با دیدن ویدا که لباس سیاه خود را از تن خارج نکرده بود دلش گرفت و به رژان گفت:

- ای کاش به او می گفتمی به مناسبت چنین شبی لباس سیاه خود را از تن خارج کنی.

رجزان گفت:

- می خواستم بگویم اما ترسیدم از شرکت در مهمانی سرباز زنی. بهمین خاطر سکوت کردم.

دکتر بدون آنکه قدم در سالن بگذارد از دور شاهد جشن پسرش بود و به همراه شوهر خواهرانش جشن کوچکی برای خود ترتیب داده بودند و از آن لذت می بردند.

زمان بریدن کیک فرا رسیده بود و همه به دور میزی که کیک روی آن قرار داشت جمع شدند. پریزاد تنها شمع روی کیک را روشن کرد و همه به امید آن بودند که کوچولو شمع را خاموش کند. اما مقابل چشم های منتظر میهمانان ویدا کوچولو را از اتاق خارج کرد و پس از لحظاتی صدای بسته شدن در حیاط شنیده شد. همه مبهوت بهم نگاه کردند. پدر ویدا به سرعت به دنبال دخترش روان گردید. هیچ کس نمی دانست که چرا ویدا آن حرکت را انجام داد. حرف های آرام درگوشی شروع شد و میهمانان به انتظار وقوع حادثه ای نشسته بودند. دکتر سر خود را میان دست هایش گرفته بود و از عمل ویدا سردر نمی آورد. جشن به هم ریخته بود و همه خاموش چشم به در خانه دوخته بودند. وقتی انتظار طولانی شد میهمانان به پا خاستند و محل جشن را ترک کردند. تمام هدایا باز نشده روی میز قرار داشت و کادوی پدر بزرگ روی همه آنها می درخشید. آقای رضایی افسرده و غمگین به اتاقش پناه برد و به دنبال او عمو چگینی هم رفت. پریزاد گفت:

- او که خالش خوب بود چه شد که یک مرتبه چنین کرد؟

خانم نجفی خود را مسئول پاسخگویی میدید. با اینکه از عمل ویدا متحیر گشته بود اما زبان به دفاع گشود و گفت:

- محیط شلوغ ویدا را کلافه کرده و رفته است تا هوای تازه بخورد نگران نباشید بزودی برمی گردد.
پریزاد گفت:

- دیگر چه فایده میهمانان رفته اند. و میهمانی به هم خورده است. اینگونه رفتار اصلا قابل تحمل نیست.
شوهر پریزاد به میان گفتگو آمد و گفت:

- از جرو بحث به نتیجه نخواهیم رسید. اتفاقی است که رخ داده و گذشته، باید صبر کنیم تا ویدا خانم برگردد و اگر ممکن شد جشن خودمانی را ادامه می دهیم.

دو خواهر به یکدیگر نگریستند و با رمز نگاه، حرف دل را بازگو کردند. هردو می دانستند که دیگر جشنی نخواهد بود. برحال برادر و کوچولو دل سوزاندند و آه حسرت کشیدند. با تاخیر آنان و رسیدن نیمه شب، دکتر دستور داد غذا بیاورند و به انتظار ننشینند. غذا در سکوت خورده شد و هردو خواهر با هم خانه را ترک کردند. خانم نجفی نیز خانه را ترک کرد با این بهانه که ممکن است ویدا و همسرش به خانه رفته باشند. دکتر خوشحال بود که او هم می رود می ترسید کنترل خود را از دست بدهد و همه چیز را در همان شب تمام کند. مقابل سخن خانم نجفی گفت:
- بله بهتر است شما هم بروید. ویدا نمی تواند از کوچولو مراقبت کند.

رژان در سکوت وسایل را جمع می کرد. بغض در گلو داشت و اگر کسی با وی صحبت می کرد مسلما نمی توانست بدون گریستن خود را آرام کند و پاسخ بگوید. از اینکه تولد کوچولو بدینسان با بهم خوردن جشن به اتمام رسیده بود، رژان از ویدا کینه ای به دل گرفت و در همان حال نیز نگران کوچولو بود. نمی دانست که ویدا با او چه کرده است. می ترسید که ویدا در یک لحظه بی خبری بلایی به سر فرزندش بیاورد. رفتار ویدا قابل پیش بینی نبود وقتی که گمان می کردند با بهبودی فاصله ای ندارد عملی از وی بروز می کرد که امید را به یاس تبدیل می نمود و به هنگام قطع امید بارقه ای ضعیف دوباره امیدوارشان می ساخت. دلش می خواست و می توانست خانه را رها کند و به جستجوی ویدا پردازد. از اینکه پریزاد و پریزاد رفته و صبر نکرده بودند تا ویدا برگردد تاسف خورد. صبر و تحمل او نیز به پایان رسیده بود و دید که دیگر طاقت ایستادن و تماشا کردن را ندارد. بدون آنکه دکتر متوجه گردد چادر برسر نمود و از خانه خارج شد. در کوچه و خیابان رهگذری دیده نمی شد. در پشت در بسته مغازه ای نشست و چشم به اطراف دوخت. امید داشت که از دل سیاهی ویدا و کوچولو خارج شوند و او ببیند که آندو سلامت بازگشته اند. اما فقط نور اتومبیل سیاهی شب را می شکست و با سرعت عبور می کرد. اضطراب و نگرانی با تمام ابعادش به وی تسلط یافته و آزارش می داد. چون تنها بود عقده دل را گشود و به گریه امان داد تا بر صورتش روان شود. نمی دانست کوچولو چه می کند. احتمال سالم بودن او خیلی ضعیف بود. با خود می گفت ویدا او را آزار خواهد داد شاید کوچولو گرسنه است و گریه می کند. اما ویدا نمی داند که باید با او چه کند. شاید کوچولو را مقابل خود گذاشته و فقط نگاهش می کند. آیا ممکن است آقای نجفی او را نیافته باشد و آن دو در شهر بی هدف بگردند؟

182-191

ای کاش دکتر و دیگران به جستجو می پرداختند و تا مادر و فرزند را نمی یافتند قرار نمی گرفتند، در یک لحظه آرزو نمود که ای کاش این حوادث در لرستان رخ داده بود او و اسبش تمام بیابان و جنگل را می گشتند تا مرادش حاصل می شد. در اینجا، در شهر غریب، کاری از دستش برای نجات آن دو ساخته نبود. از ضعف و ناتوانی بپاخواست و مضطرب تر از پیش چند قدم برداشت. می خواست بر نگرانی اش فائق آید و ثابت کند که توانایی اقدام به کار را دارد. کنار جوی ایستاده هیچ آبی جریان نداشت. به جای آن کیسه های زباله رویهم چیده شده بود و بوی تعفن از

آنها برخاسته بود. به خود گفت کجا باید برویم؟ آه ... ای کاش پدر بزرگ نخوایده بود و کسی او را همراهی می کرد. اشکش بار دیگر سرازیر شد. اگر می توانست دلش می خواست فریاد بکشد و کمک بخواهد. صدایی از او پرسید تو اینجا چه می کنی؟ رژان چشم اشک آلودش را بسوی صدا دوخت و گفت: نیامدند. چرا گذاشتید بروند، دکتر گفت نگران مباش کوچولو و ویدا سلامت هستند. آقای نجفی تلفن کرد. بیا برگرد به خانه. دکتر گفت من نفهمیدم که از خانه خارج شدی. بعد از تلفن آقای نجفی پدر بزرگت خواست ترا با خبر کند که دید در اتاقت نیستی. رژان نفس عمیقی کشید و با شنیدن این حرف بیکباره احساس آرامش کرد و به طرف خانه راه افتاد. دکتر گفت من نفهمیدم که از خانه خارج شدی. بعد از تلفن آقای نجفی پدر بزرگت خواست ترا با خبر کند که دید در اتاقت نیستی. رژان گفت نتوانستم صبر کنم و در خانه بمانم. با اینکه می دانستم کاری از دستم بر نمی آید اما با اینحال دکتر گفت می فهمم چه احساسی داشتی و یقیناً مرا مردی خونسرد و بی توجه گمان کردی که اجازه دادم همسر بیمارم بچه اش را بردارد و با خود ببرد بله؟! اما دختر جان من اگر رفته بودم ویدا یقیناً شدت عمل بخرج می داد و ممکن بود کوچولو آسیب ببیند. بهمین جهت هم راضی شدم پدر او بدنبال ویدا روان شود. دکتر در خانه را گشود و پدر بزرگان را دید که نگران نشسته اند. عمو چگینی پرسید معلوم است تو کجا هستی؟ به جای او دکتر گفت در تاریکی نشسته بود و انتظار ویدا و کوچولو را می کشید. آقای رضایی بلند شد و گفت بحمدالله همه چیز به خیر گذشت و می شود خوابید. عمو چگینی پرسید معلوم است تو کجا هستی؟ به جای او دکتر گفت در تاریکی نشسته بود و انتظار ویدا و کوچولو را می کشید. آقای رضایی بلند شد و گفت بحمدالله همه چیز به خیر گذشت و می شود خوابید. عمو چگینی نیز بلند شد اما به هنگام رفتن نگاهی اعتراض آمیز به رژان افکند و او را واداشت سر بزیر اندازد.

دکتر با گفتن اینکه همه خسته هستیم از رژان خواست برود استراحت کند. صبح او دیرتر از دیگران از خواب بیدار شد و اگر زنگ تلفن بیدارش نساخته بود همچنان می خوابید. صدای گفتگوی دکتر را شنید و دانست که او هنوز خانه را ترک نکرده است. گفتگو آرام ادامه داشت. رژان به آشپزخانه رفت و دو مرد کهنسال را آنجا یافت. پدر بزرگش هنوز از کار رژان رنجیده خاطر بود و به سلام و صبح بخیر او با سنگینی جواب داد. دوست نداشت خودش و رژان موجبی بوجود آورند که بر نگرانی و تشویق خانواده دکتر بیفزایند. او می دید که این خانواده بیش از حد گرفتار مشکلات هستند و اگر آن دو نیز با عمل خود بر مشکلات آنان اضافه کنند بصلاح نخواهد بود. دکتر گوشی را گذاشت و به آشپزخانه آمد. از غمی که بر صورتش نشسته بود مشخص بود که خبر خوشی دریافت نکرده است. پدرش پرسید اتفاقی افتاده؟ دکتر سر تکان داد و گفت نه آقای نجفی بود که تلفن کرد. کوچولو حالش خوب است خانواده نجفی می خواهند به بیلاق بروند و ویدا هم می خواهد بچه را با خود ببرد. به آقای نجفی گفتم این کار ممکن نیست اما او خواهش کرد که بچه را از ویدا جدا نکنیم ویدا خواسته که رژان هم با آنان برود تا مراقب کوچولو باشد. رژان بی اختیار گفت آه نه ... هر دو پدر بزرگ به فکر فرو رفتند و هر دو زخمی شدن رژان را بیاد آوردند. همه می دانستند که رفتار آن خانواده با رژان صمیمانه نیست و اگر اجازه بدهند رژان برود ممکن است باز هم آسیب ببیند. عمو چگینی با التماس نگاه به دکتر کرد که او معنی آن را دریافت و گفت هیچ اجباری به پذیرش این دعوت نیست و رژان می تواند نرود. آقای رضایی پرسید پس کوچولو چه می شود؟ دکتر سر تکان داد و گفت مادرش از نوه خود، مراقبت می کند. خانم نجفی زن با تجربه ای است. رژان میان سخن او دوید و گفت من می روم! این را گفت و از آشپزخانه خارج شد. هر سه مرد بیکدیگر نگریستند. آنان دریافتند که رژان بخاطر کوچولو حاضر

به فداکاری شده است. نگاه چند لحظه پیش عمو چگینی را دکتر بیاد آورد و بدنبال رژان حرکت کرد و گفت، ما باید با هم صحبت کنیم. رژان گفت من خواهم رفت خانم نجفی نمی تواند هم از دخترش مراقبت کند و هم به کوچولو برسد. این بچه تازه به راه افتاده و به مراقبت بیشتری احتیاج دارد خواهش می کنم مخالفت نکنید. می دانم نگرانی همه شما از چیست اما من بچه نیستم و می توانم از خودم مراقبت کنم. دکتر گفت: ولی پدربزرگت ... رژان سخن او را قطع کرد و گفت پدربزرگ وقتی بداند کوچولو نیاز به کمک دارد مخالفت نخواهد کرد من و او به این هدف راهی تهران شده ایم مگر غیر از این است؟ حرفهای رژان را پدربزرگ به وضوح می شنید. عمو چگینی از آشپزخانه خارج شد و گفت من راضی ام رژان برود دکتر! دکتر خود را روی مبل رها کرد و گفت به درستی، نمی دانم چه باید بکنم. خودخواهی است اگر ترا روانه کنم. اگر تو نروی من فقط نگران کوچولو خواهم بود اما با رفتن تو نگرانیم بیشتر می شود. رژان این را باور کن! رژان گفت من اطمینان دارم که نگرانی شما بی مورد است، آنان اگر مرا نمی خواستند دعوت نمی کردند. خانم نجفی دیگر رفتار گذشته را تکرار نخواهد کرد چون می داند که اگر چنین کند من همه را موبو برای شما شرح خواهم داد او برای اثبات گفته خود بشما و نشان دادن اینکه من اشتباه کرده ام. مسلماً با من رفتاری انسانی خواهد داشت. دکتر اجازه بدهید بروم قول می دهم که اگر در تنگنا قرار گرفتم به شما اطلاع بدهم تا مرا برگردانید. دکتر بلند شد و گفت من هر هفته بشما سر خواهم زد. حالا که تصمیم گرفتید، عملی کنید! رژان به اتاقش دوید و وسایل خود را جمع نمود، پدربزرگش به کار او نگاه می کرد. سعی داشت لحنش آرام باشد. به رژان گفت مراقب خودت و کوچولو باش. کاری نکن که خانم نجفی خشمگین شود. رژان صورت او را بوسید و گفت شما هم مراقب خودتان باشید. گمان نکنم که این سفر زیاد طول بکشد ویدا باید تحت نظر دکتر باشد پس مجبوریم زود برگردیم. عمو چگینی برای تأیید سخن او سر فرود آورد. آقای رضایی به هنگام خداحافظی گفت رژان جان تو و جان نوه ام. از خودتان خوب مراقبت کنید! رژان گفت سعی می کنم کوچولو را تپل تر به شما برگردانم نگران ما نباشید! درون اتومبیل هم دکتر لب به سفارش گشود و گفت الان رژان کار تو فداکاری بزرگی است که من هرگز فراموش نمی کنم. می دانم که بخاطر حفظ جان کوچولو این دعوت را پذیرفتی. تو مثل یک مادر فداکار، با محبت، با عاطفه از خود گذشتگی می کنی ای کاش می توانستم این همه محبت را پاسخ دهم. رژان گفت شما محبتتان را خیلی بیشتر در گذشته انجام دادید و من دارم به آنها پاسخ می گویم. دکتر گفت تو هیچ دینی نسبت به من نداری دلم می خواهد باور کنی که من هرگز راضی نبودم تو و پدربزرگت به زحمت بیفتید. اگر پریزاد به من گفته بود که چه قصدی دارد، نمی گذاشتم برایت نامه بنویسد و آرامش شما را بر هم بریزد. رژان گفت می دانم که در لیاقتم نیست که روی کمک من و پدربزرگ حساب کنید اما بهرحال خوشحالم که پریزاد مرا به حساب آورد و برایم نامه نوشت. دکتر اتومبیل را نگهداشت و به رژان نگاه کرد و گفت این چه حرفی است. هرگز تصور نمی کردم که در مورد من چنین قضاوت کنی. من همیشه توانایی های ترا ستوده ام و از یاد نمی برم که اگر تو نبودى و اگر کمکهای به موقه تو نبود شیرازه زندگی ام از هم می پاشید. من فقط منظورم این بود که آرامش ترا به هم نریزم. آه ... رژان اگر بدانی چقدر خوشحالم که آمدید نمی توانم توصیف کنم. همیشه خواسته ام خودخواهی ام را پوشیده نگه دارم. اما بتو گفتم که قلباً می دانستم که تو به درخواست پریزاد پاسخ مثبت می دهی و در درونم خوشحال بودم که تو می آیی. می خواهم بگویم که اگر وجود تو و پدربزرگ در خانه نبود، با هیچ امیدى قادر نبودم که به خانه برگردم. این اقرار برایم سخت است. اما بپذیر که دلم نمی خواهد هیچ آسیبی ببینی، حتی بخاطر کوچولو که جانم به او بسته است. رژان گفت ممنونم که به من اعتماد دارید. من نازدانه و جانان شما را برایتان حفظ می کنم و امیدوارم روزی که

تهران را ترک می کنم شاهد خوشبختی مجدد شما باشم. روزی که ویدا صحیح و سلامت باشد و چون گذشته بتواند کانون زندگی را گرم کند.

فصل 13

خانم نجفی مقابل دکتر از رزان استقبال گرمی بعمل آورد و نشان داد که از دیدن او خوشحال است. وقتی دکتر رزان را به او سپرد تأکید کرد که رزان علی رغم میل او به این سفر راضی شده است. خانم نجفی گفت مطمئن باشید از رزان و پسران خوب مراقبت می کنیم. دکتر با این امید ضعیف که او اینکار را خواهد کرد پسرش را طلبید و بعد از بوسیدن او کوچولو را به رزان برگرداند و گفت دلم می خواهد هر دو سلامت برگردید. مراقب خودت و کوچولو باش! رزان خندید و گفت بروید دکتر و آسوده باشید. با رفتن دکتر تشویش به دل رزان راه یافت. زندگی کردن در کنار آدمهای که دوستش نداشتند و به او به چشم یک غاصب می نگریستند دشوار بود. اما وقتی کوچولو سرش را به سینه او چسباند و دستش را روی صورت رزان گذاشت تشویش را فراموش نمود. او باید از کوچولو مراقبت می کرد و به خود امید داد که می تواند این کار را انجام دهد. همه آماده حرکت بودند. ویدا به رزان لبخند زد و گفت می دانستم بخاطر هر مز می آیی! رزان گفت بخاطر تو هم می آمدم اما از من خواسته شد بخاطر هر مز بیایم. خوشحالم که در کنار هر دوی شما هستم. به هنگام حرکت ویدا و رزان و کوچولو عقب اتومبیل نشستند و خانم و آقای نجفی در جلو. رزان ویدا را ضعیف تر از پیش یافت. استخوان گونه اش بیرون زده بود و دستهای لاغر و استخوانی اش آشکارا می لرزید. نسبت به او احساس دلسوزی کرد و گفت باید مراقب ویدا هم باشد و از او پرستاری کند! ده کوهستانی به نظرش زیبا آمد. خیلی زیباتر از روستای خودش. آب فراوان رود و سبزی و طراوت محیط او را به وجد آورد و اذعان کرد که این ده بسی زیباتر از روستای او در لرستان است. درون خانه ای رفتند که در میان درختان میوه احاطه شده بود. دختانی پربار که تا چشم کار می کرد میوه بر شاخه های آن بود. خانه با چند پله بالاتر از سطح باغ ساخته شده بود و از کنار آن آب رود جاری بود. صدای زمزمه آب و سکوت محیط در او رخوتی بوجود آورد و خود را در روستایش یافت. کوچولو در آغوش او بخواب رفته بود. او را در بستر خواباند و به خانم نجفی در فراهم کردن غذا کمک کرد. ویدا سر بر بالین گذاشت و خیلی زود خوابش برد. خانم نجفی گفت هر چه بیشتر بخوابد برایش بهتر است. آب و هوای شهر آلوده است و بهبودی او را به تعویق می اندازد. رزان گفت بله اینجا هم خیلی زیباست و هم آب و هوایش سالم است. انشاءالله تا در اینجا هستیم بکلی حال ویدا خوب شود و همه راضی برگردیم. خانم نجفی آه عمیقی کشید و گفت تابستان تمام شود ویدا بهتر می شود. گرمای تابستان اعصاب او را ضعیف می کند، مخصوصاً برای ویدا بیشتر، چون حادثه برادرش هم در تابستان اتفاق افتاد. رزان گفت بله می دانم و به ویدا حق می دهم. اما باید تلاش کرد که این واقعه را فراموش کند و به زندگی برگردد. هر مز هر قدر که بزرگتر شود بیشتر به محبت مادر احتیاج دارد. خانم نجفی گفت فعلاً که شما را مادر خود می داند در این دو روزه جانمان را به لبمان رساند. در بغل هیچکدام از ما آرام نمی گرفت ولی شما را که دید به شما چسبید. گمان می کند شما مادرش هستید! رزان سر به زیر انداخت و گفت بچه ها زود به همه چیز عادت می کنند. هر مز هم چون مرا در کنارش همیشه دیده به من عادت کرده است. اما وقتی بزرگتر شود همه چیز تغییر می کند. خانم نجفی گفت من یک مادرم و دلم برای دخترم و زندگی اش می سوزد. اگر آن اتفاق نیفتاده بود و پسرم هوس شنا نمی کرد و اگر دکتر به موقع او را از رفتن به آب بازداشته بود و یا سعی در نجات او داشت، هرگز آن اتفاق نمی افتاد. اما دکتر به موقع اقدام نکرد و به خواهشهای ویدا هم توجه نشان نداد. ایستاد و تماشا کرد. رزان پرسید چرا آقای نجفی کاری انجام نداد.

یک پدر که بیشتر می توانست مانع از رفتن پسرش به آب شود؟ اینطور که من شنیده ام در لحظه ورود هر مز جهت شنا به دریای طوفانی دکتر و آقای نجفی از دریا فاصله داشتند و با هم راه می رفتند. پس هر دو می توانستند جانفشانی کنند مخصوصاً آقای نجفی! خانم نجفی روی از رژان برگرداند و گفت از یک پیرمرد چه کاری ساخته بود؟ اگر او هم می رفت غرق می شد، رژان خواست بگوید و دکتر هم! اما منصرف شد و سکوت کرد. آقای نجفی با سبیدی از میوه داخل شد و در حالی که صورتش از خوشحالی گلگون بود گفت امسال درختان غوغا کرده اند. ببینید چه زردآلوهای درشتی؟ اگر غذا حاضر است بکشید که خیلی گرسنه ام! ببینید ویدا چه خوابی می کند! رژان بی اختیار به جانب کوچولو نگریست و از اینکه در هوای خنک راحت و آسوده خوابیده بود لبخند بر لب آورد و با خود اندیشید که وقتی به تهران برگرداند، او را سالم و نیرومند به پدرش تحویل خواهد داد، با این فکر بلند شد و برای فراهم ساختن سفره رفت.

دکتر از مطب خارج شد. به خانه رفت. طاقت دیدن خانه را نداشت. احساس می کرد که دوری کوچولو را نمی تواند تحمل کند و خانه بدون او دیگر ارزش رفتن ندارد. به طرف خانه پریزاد حرکت کرد. این فکر مدتی بود که آزارش می داد. فکر اینکه ویدا برادرش را بیشتر از طفلی که در بطن خود پرورش داده بود دوست داشت و حاضر نبود بخاطر فرزندش هم که شده بر غم فائق آید و به زندگی برگردد. عشق به فرزند در او هنوز خفته باقی مانده بود. وقتی مادرش را با ویدا مقایسه می کرد. متعجب می شد که چگونه مادرش حاضر شده بود بخاطر فرزندانش درد را بر خود بخرد تا دیگران در آرامش زندگی کنند. خود را متقاعد می کرد که ویدا نیز مادری مهربان خواهد بود اما نمی توانست بیش از این خود را فریب بدهد. ویدا علایق مادری نداشت و گرنه این عشق مسکن هر دردی بود! این بیماری تا چه وقت ادامه پیدا می کرد و چه سرنوشتی در انتظارشان بود؟

پریزاد در خانه را گشود و به گرمی از برادرش استقبال کرد و او را به سوی تختی که زیر درخت توت گذاشته بود هدایت کرد و گفت دقایقی پیش با پدر تلفنی صحبت می کردم او گفت که بچه ها رفته اند بیلاق. دکتر گفت بله رفته اند اما ای کاش نمی رفتند احساس می کنم دلم برای کوچولو تنگ شده است. پریزاد هندوانه ای خوش رنگ برای او آورد و گفت تا چشم بر هم بزنی برمی گردند. دکتر نگاهش کرد و گفت کار من شده تحمل کردن و دم بر نیابردن. دخترت کجاست؟ پریزاد گفت پیش از آمدن تو خوابید. کمی کسالت داشت. دکتر گفت چرا او را به مطب نیاوردی؟ پریزاد خندید، چیز مهمی نبود. پوریا گفت فردا اگر باز هم بیحال بود به جهت معاینه او را با خود به بیمارستان بیاور، پریزاد گفت بسیار خوب، حالا از خودت بگو حالت چطور است؟ پوریا آه عمیقی کشید و گفت همین است که می بینی. پریزاد گفت خدا با توست. انشاءالله وقتی از بیلاق برگردند ویدا حالش خوب شده، و همه چیز روبراه می شود. پوریا با صدای بلند خندید خنده ای عصبی که پریزاد را نگران کرد و پرسید حالت خوش نیست اتفاقی افتاده؟! پوریا گفت حالم خوب است. اما حرف تو مرا به خنده انداخت. خدا ما را فراموش کرده است. مگر نمی بینی به سر زندگی چه آمده است! من هر روز تلاش می کنم تا جان بیماری را نجات بدهم اما هیچکس پیدا نمی شود زندگی مرا نجات بدهد. خسته شده ام از بس تحمل کردم و به امیدهای واهی دلم را خوش کردم. خسته شدم! از نگاه ترحم آمیز، از نگاههای پرسش کننده. از زیر چشمی دیدن. از پوزخند معنی دار مردم. و خلاصه از اینکه نمی دانم چه باید بکنم خسته شده ام و دنبال راهی برای نجات می گردم اما هر چه می دوم تمام درها بسته است. آه ... من نیامدم اینجا که عقده دل باز کنم. قصه من حکایت درد و رنج است و شنیدن ندارد. پریزاد گفت: می دانم سخت است و تحملش مشکل، تو جوانی و تازه زندگی زناشویی ات را آغاز کرده بودی. چشیدن مزه خوشبختی در مدتی کوتاه، که بطور

ناگهانی به تلخی بگذارد. هر کسی قادر به تحمل آن نیست، اگر واقعاً صبرت به انتها، رسیده می توانی جدا شوی و زندگی دیگری را آغاز کنی. هم قانون خدا و هم قانون عرف این اجازه را بتو می دهد. آیا براستی می خواهی ویدا را در این شرایط تنها بگذاری و پی کارت بروی؟ اگر از ویدا جدا شوی و او خوب شد چی؟ آیا می توانی بصورتش نگاه کنی و بگویی من نتوانستم بیماری ترا تحمل کنم و طلاق دادم؟ آیا می توانی به او بگویی که میزان عشقت فقط به همان اندازه بود که نتوانستم تحمل کنم

201-192

و کردم؟ دکتر گفت و اگر تحمل کردم و او خوب نشد چی؟ تا کی می توانم به رژان و دیگران وابسته باشم و از آنان بخواهم که کمک کنند. عمو دامه‌ایش را به امانت به دست کدخدا سپرده و خانه اش را رها کرده و آمده. مگر آن دو نباید برگردند و به کارشان برسند. یکسال است که چرخ زندگی مرا می چرخاند و روزگار همین است که بود. حال ویدا، نه تنها بهتر نشده بلکه حالش وخیم تر هم شده است! من که دیگر از او قطع امید کرده ام و اگر از بیلاق برگردد و بهتر نشده باشد رژان و پدر بزرگش را روانه می کنم و کوچولو را به شیرخوارگاه می فرستم و برای طلاق ویدا هم اقدام خواهم کرد. دیگر هر کس هر گونه فکری که می خواهد بکند آزاد است. در همین حال احمد به خانه وارد شد. پوریا بلند شد و عزم رفتن کرد. پریزاد پرسید شام نمی مانی؟ پوریا گفت نه پیرمردان در انتظارند و خدا را خوش نمی آید گرسنه بمانند. پریزاد گفت تلفن می کنم و می گویم که منتظر تو نباشند. اما دکتر مخالفت کرد و گفت بروم بهتر است. احمد با دکتر دست داد و گفت اگر می دانستم با آمدنم بزم خواهر و برادر را برهم می ریزم نمی آمدم. پوریا گفت ایم چه حرف است من باید بروم بچه ها رفته اند بیلاق و پدر و عمو چگینی تنها هستند. احمد گفت وقتی ترا دیدم خوشحال شدم و با خود گفتم می نشینیم و با هم گپ می زنیم. دکتر گفت باشد شبی دیگر که حوصله داشتیم می آیم و با هم شطرنج بازی می کنیم. احمد گفت هر وقت که بیایی من حاضر مانت کنم. دکتر دست او را فشرد و گفت دوست عزیز خیلی وقت است که زندگی مرا مان کرده، مات تو هم روش. احمد از روی تأسف سر تکان داد و گفت خوبی دنیا در این است که می گذرد و تلخ و شیرینش پایدار نیست. فکرش را نکن!

پس از رفتن دکتر، پریزاد به گریه افتاد و گفت این حق نیست که زندگی او چنین شود. احمد گفت دکتر باید فکر زندگی جدیدی برای خودش باشد. این وضع قابل تحمل نیست. من اگر به جای پدرش بودم تکلیف پسر را روشن می کردم. پریزاد گفت پوریا بچه نیست و می تواند تصمیم بگیرد. اما این تصمیم باید عادلانه باشد. سزا نیست که در این شرایط ویدا را طلاق بدهد و ضربه ای دیگر بر او وارد کند. احمد نشست و گفت او ضربه نخواهد دید چون از پوریا متنفر است. شاید اگر برادرت او را آزاد کند حالش هم خوب بشود. یکسال است که حاضر نشده بصورت شوهرش نگاه کند، کینه ای که او از دکتر به دل گرفته، کینه ای نیست که فراموش شود. به عقیده من مصلحت در این است که از هم جدا شوند. پریزاد پرسید سرنوشت بچه چه می شود؟ پوریا قصد دارد او را به شیرخوارگاه بفرستد. اما کدامیک از ما به این رضا تن می دهد که بچه بیچاره چنین سرنوشتی داشته باشد؟ احمد به گل‌های یاسی که شکفته شده بودند نگرستو گفت اگر برادرت با رژان ازدواج کند نه تنها مسئله ای پیش نمی آید بلکه تمام مسایل هم حل می شود. رژان دختر دلسوز و مهربانی است، موقعیت دکتر را هم می داند. بهتر است شما خواهران از پوریا بخواهید که رژان را عقد کند و به زندگی جدیدش پردازد. بچه هم ویلان شیرخوارگاه نمی شود. پریزاد گفت من نمی توانم

این پیشنهاد را مطرح کنم. دلم به حال ویدا می سوزد و نمی توانم بینم که کنار گذاشته شود. خود پوریا باید تصمیم بگیرد. احمد خندید و گفت بسیار خوب من این پیشنهاد را مطرح می کنم و مسئولیت عواقبش را هم می پذیرم. پنجشنبه دکتر راه کوهستانی را پیش گرفت تا به دیدار همسر و پسرش برود. باغ را زود یافت و هنگامی که قدم بدرون آن گذاشت لحظه ای مبهوت زیبایی آن شد و به پدر ویدا حق داد که برای بهبودی دخترش چنین مکانی را انتخاب کند. آقای نجفی روی بهار خواب ایستاده بود با دیدن دکتر به او دست تکان داد و به استقبالش رفت و دست دکتر را به گرمی فشرد. دکتر حال ویدا را پرسید. پدر گفت توی این چند روزه پیشرفت خوبی داشته و رو به بهبودی می باشد، با اشتهای کامل غذا می خورد. خوابش هم خوب است و مثل بچه ها شادی می کند. حال هر مز هم خوب است و لپ هایش گل انداخته. دکتر از شنیدن نام هر مز قلبش فرو ریخت اما لبخند بر لب آورد و پرسید حالا کجا هستند؟ آقای نجفی به اول باغ اشاره ای کرد و گفت: رفته اند گردو بچینند. باید دیگر برگردند. اسباب بازی کوچولو روی بالکن بود دکتر آن را برداشت و نگاه کرد آقای نجفی گفت معلوم است که دلت برای هر مز تنگ شده است. بیایید برویم پیدایشان کنیم. با هم حرکت کردند و از زیر درختها راهشان را به پیش ادامه دادند. پدر ویدا از هر درختی میوه ای می چید و به دکتر تعارف می کرد. گفت اینجا برای تمدد اعصاب است. تصمیم دارم تا آخر تابستان همین جا اطراق کنیم. این آخرین امتحان است. اگر تا آخر تابستان تغییری در ویدا پدید نیامد شما می توانید از ویدا جدا شوید. من بر خلاف نظر خانم فکر می کنم و می دانم زندگی برای یم مرد مجرد چقدر دشوار است. من با طیب خاطر حاضرم با شما همکاری کنم و می دانم که می توانم نظر همسر را هم تغییر بدهم. فقط خواهش می کنم تا آخر تابستان تحمل کنید و بعد محق هر تصمیمی هستید. دکتر گفت چه کسی به شما گفته که من قصد متارکه دارم؟ آقای نجفی گفت مادر ویدا همه چیز را برایم تعریف کرده. نه اینکه فکر کنید از شما رنجشی بدل گرفته نه! هرگز! ما مردان بهتر حرف یکدیگر را درک می کنیم خانها زود دچار احساس می شوند و احساساتی فکر می کنند. اما باید واقعیت را نگریست من بنوبه خودم از اینکه یکسال وقت خود را با این وضع تحمل کردید ممنونم. دکتر سر تکان داد و گفت نمی دانم خانم به شما چه گفته. اما من نه قصد متارکه دارم و نه قصد ازدواج. اقرار می کنم که شیرازه زندگی از دستم خارج شده و در تنگنا هستم. اما می توانم پسر را به شیرخوارگاه بسپارم و دیگران به سر زندگی خود برگردند. آقای نجفی گفت من این اجازه را نمی دهم که هر مز به شیرخوارگاه سپرده شود. خودم مسئولیت مخارج ویدا را به عهده می گیرم و شما می توانید برای هر مز پرستاری تمام وقت استخدام کنید اما این کار هم به صلاح شما نیست و شما باید ازدواج کنید و به زندگی تازه ای پردازید. دکتر گفت من تا بهبودی ویدا صبر می کنم مگر شما نگفتید که حالش بهتر است و مثل بچه ها شادی می کند؟ آقای نجفی با تأیید و اشاره سر گفت چرا، گفتم اما هیچ ضمانتی وجود ندارد که او کاملاً خوب شود و یا اینکه هنوز بهبودی نسبی یافته باشد. دکتر گفت بهترین امتحان رویارویی من و اوست. اگر ویدا از من نگریزد و حاضر باشد با من صحبت کند مشخص می شود که مراحل بیماری را گذرانده و حالش رو به بهبود است و جای امیدواری است. پدر ویدا لحظه ای مکث کرد و پرسید براستی می خواهید صبر کنید؟ دکتر گفت آری صبر می کنم و افزود من، ویدا و پسر را دوست دارم و خواهان ادامه زندگی با آنان هستم. اما اگر ویدا باز هم نخواهد با من زندگی کند امری است جدا. آقای نجفی تصدیق کرد و به فکر فرو رفت. خانم ها تعداد زیادی گردو که از شاخه ها جدا شده و به زمین افتاد بود زیر درختهای گردو یافتند، مادر ویدا کوچولو را در آغوش داشت و ویدا گردوهایی را که بزمین ریخته شده بود جمع می کرد. خانم نجفی متوجه آنان شد و با گفتن چه عجب دکتر یاد ما کردید. ویدا را متوجه کرد. ویدا تا چشمش به دکتر افتاد گردوها را رها کرد و در

میان درختها خود را پنهان کرد. نگاه دکتر و آقای نجفی بر هم دوخته شد و لبخندی تلخ بر لب هر دو نشست دکتر با خانم نجفی به گفتگو پرداخت و با در آغوش کشیدن کوچولو همه چیز را فراموش کرد. پسرش شاد و سرحال بود. به نظرش رسید که خیلی وقت است که از او دور بوده، سر و صورتش را غرق بوسه کرد و پس از آن به یاد رژان افتاد و از خانم نجفی سراغ او را گرفت. خانم نجفی به درخت اشاره کرد و گفت بالای درخت است. دکتر به روی شاخه ها نگریست و گفت بیا پایین! وقتی رژان از درخت بزیر آمد با آنکه صورتش از سرخی شرم، گلگون شده بود، ولی دکتر متوجه شد که او بسیار ضعیفو رنجور شده است. بدون آنکه پرسشی کند همه چیز را در مورد او دریافت. خانم نجفی رژان را مأمور پیدا کردن ویدا کرد و دکتر را دعوت نمود به ساختمان برگردند. دکتر رژان را صدا زد تا توقف کند و به خانم نجفی گفت من امروز آمده ام تا به هر طریق که ممکن باشد با ویدا حرف بزنم. این آخرین صحبتی است که من با او خواهم داشت و نتیجه اش مسیر زندگی ام را مشخص خواهد کرد. شما و رژان برگردید من به دنبال ویدا خواهم رفت. دکتر با گفتن این حرف به انتظار پاسخ نشد و از همان راهی که ویدا رفته بود روان گردید. او را زیر درختی یافت که نشسته بود و به روبرویش نگاه می کرد. ویدا از صدای پارو برگرداند و با دیدن دکتر بلند شد که بگریزد. دکتر خود را به او رساند و مانع گریختن او شد و گفت دیگر گریز کافی است. تو چه خواهی و چه نخواهی مجبوری به حرفهایم گوش کنی، پس خوب به آنچه که می گویم توجه کن. من یکسال و اندی است که کجروی های ترا تحمل کردم و اعتراض نکردم. بخود امید می دادم که خودت از کرده ان پشیمان می شوی و از رفتارن دست بر می داری. اما تو چنین نکردی. من همیشه دوستت داشتم و خواهم داشت. از نظر من تو هنوز همان ویدای خوب و مهربان گذشته هستی، من دلم می خواهد کنار تو و کنار فرزندم زندگی کنم و طعم و مزه خوشبختی را بار دیگر بچشم. دلم می خواهد که تو بار دیگر چراغ خانه ام را روشن کنی و شریک غم ها و شادیهایم باشی. ما هر دو جوانیم و روزهای جوانی مثل برق و باد می گذرد. راضی نشو این روزهای خوب را از دست بدهیم و هر دو بدون یکدیگر در تنهایی زندگی کنیم. به گذشته فکر کن و بیاد بیار که چقدر خوشبخت بودیم و چطور به حسادت دیگران می خندیدیم. یادت می آید که می گفتی پوریا آیا از من و تو خوشبخت تر هم کسی هست؟ و من با صراحت می گفتم نه! حالا به من نگاه کن و با صراحت بگو که از آنهمه عشق و محبت چیزی در قلبت مانده؟ اگر این را بگویی قسم می خورم که پای از زندگی ات بیرون می گذارم و آزادت می کنم تا هرگونه که دوست داری زندگی کنی. حالا به من نگاه کن و آنچه که در قلبت می باشد به من بگو! ویدا نگاهش نکرد. اما به سخن آمد و گفت من نمی توانم با تو زندگی کنم. نمی توانم فراموش کنم که تو ایستادی تا برادرم غرق شود. هر وقت تصمیم می گیرم فراموش کنم آن صحنه در مقابل چشمانم نقش و جان می گیرد و از تو عمیق تر متنفر می شوم. آزادم کن تا راحت گردم. من به هر مزه علاقه دارم چون اسم برادرم روی اوست. این محبت نمی تواند مانع از آن شود که ترا ببخشم. نمی توانم و قادر نیستم بقیه عمرم را در کنار قاتل برادرم سر کنم یکسال تلاش کردم تا فراموش کنم اما نتیجه نداشت. اگر تو به آن چه که گفتی به حقیقت معتقدی آزادم کن و مرا از این عذاب نجات بده! دکتر گفت بسیار خوب آزادت می کنم. اما فقط یک خواهش دارم و دلم می خواهد به آن عمل کنی. لحظه ای به این فکر کن که اگر تو به جای من بودی و در شرایط من قرار داشتی یعنی نه به فن شنا کاملاً آگاه بودی و هم اینکه همسر بارداریت در کنارت ایستاده بود آیا ریسک می کردی و خود را به دست دریای طوفانی و امواج مهیب می انداختی. آیا رفتن تو در آن شرایط به دریا خودکشی نبود؟

باور کن که من نمی توانستم نجاتش دهم. دیدی که حتی غریق نجاتان هم مشکل او را پیدا کردند. از تو می خواهم هر وقت خواستی کسی را به دلیلی متهم کنی عادلانه قضاوت کن! ویدا هیچ نگفت و راهش را بسوی اتاق منحرف کرد. دکتر به درخت تکیه داد دلش می خواست دست همسرش را بگیرد و نوازش کند بغض راه گلویش را گرفته بود. تمایلات درونی اش بیدار شده بود و در آن لحظه نیاز به همسر در خود می دید. ویدا متوجه شد که دکتر به دنبالش نمی آید برگشت و او را نگریست از آن فاصله هم می توانست درماندگی همسرش را ببیند. به یکباره روزهای خوش گذشته در مقابلش جان گرفتند. روزهایی که عاشقانه به همسرش مهر می ورزید و نمی توانست تصور کند که روزی مهر او را فراموش کند. پایش از رفتن باز ایستاد. پوریا به سویی نگاه می کرد دست به سوی او دراز نمود و گفت ویدا خواهش می کنم ترکم نکن. من به تو احتیاج دارم. آن قدر که قادر به گفتن نیستم. بیا و کمک کن. حس می کنی که التماس می کنم! ویدا یک گام به سوی او برداشت و پوریا به طرفش دوید و همسرش را در آغوش گرفت. آن شب جادویی در زیر درختان میوه و زمزمه آب رودخانه دو شریک زندگی را بهم رساند. پوریا گفتنی های بسیار داشت که برای ویدا تعریف کند اما فقط نگاهش کرد. می خواست ذره، ذره آن لحظه خوب را در حافظه ای ثبت کند، پدر ویدا به دنبالشان آمده بود وقتی آن دو را کنار هم دید اشک به دیده آورد و آرام از همان راهی که آمده بود بازگشت. خانم نجفی از شنیدن خبر آشتی آن دو چنان به وجد آمد که بی اختیار صورت رژان را بوسید و گفت خوشبختی و سعادت بار دیگر به رویمان لبتند می زند، رژان! باید سفره ای رنگین آماده کنیم تا یاد و خاطره امشب را فراموش نکنند. رژان یک دم قرار و آرام ندشاد و برای آنکه شادی دکتر را فزونتر کند از پای نمی نشست. صبحی که آغاز گشت سرفصلی تازه در زندگی آنان بود و همه با علاقه به یکدیگر می نگریستند. محبت دکتر و ویدا به یکدیگر موجب شد تا دیگران نیز مهر یکدیگر را به دل بگیرند و خود را در شادی آن دو سهیم کنند. پدر ویدا پیشنهاد کرد غذا را بردارند و بالای رودخانه ببرند و آنجا را هم ببینند. قافله کوچک موافقت کرد. هر کس چیزی برداشت و راه افتادند به هنگام رفتن ویدا در کنار دکتر گام بر میداشت و دکتر کمک می کرد تا ویدا از روی سنگهای رودخانه عبور کند، بالای رودخانه روی پلی که دو ده را به یکدیگر متصل می کرد ایستادند و به خروش آب در آن نقطه نگاه کردند. خانم و آقای نجفی زودتر از دیگران از پل عبور کردند و آن سوی رودخانه در زیر درختهای تبریزی وسایل خود را زمین گذاشتند. دکتر ویدا را رها کرد و به کمک آقای نجفی شتافت. ویدا در کنار رژان ایستاده بود و چشم از آب بر نمی داشت خروش آب و غلتیدن آبها بروی یکدیگر، منظره وحشتناک آن شب را به یادش آورد، به رژان گفت وحشتناک است!

رژان بدون آنکه به وی نگاه کند گفت فکر می کنم این آب براحتی انسان را غرق می کند. ویدا گفت و هیچ کس برای نجات اقدام نمی کند مخصوصاً اگر به فن شنا هم آگاه نباشد! رژان حرف او را تصدیق کرد. کوچولو بی تابی می کرد. رژان خواست از روی پل عبور کند که دستی او را بطرف رودخانه سوق داد و خود را میان زمین و آسمان دید. جیغ غیر ارادی او دیگران را متوجه ساخت و همه دیدند که رژان و کوچولو از روی پل به رودخانه سقوط کردند. آقا نجفی و پوریا لحظه ای مات و مبهوت گشتند و سپس با عجله خود را به رودخانه رساندند. آب رژان را با خود می برد. و پتوی کوچولو روی آب حرکت می کرد. هر دو مرد بی درنگ خود را به آب انداختند. ویدا روی پل ایستاده بود و با صدای بلند می خندید. دو مرد بی وقفه شنا کردند تا توانستند خود را به آب افتادگان برسانند. آقای نجفی موهای بلند رژان را به دست آورد و با گرفتن آن رژان را به سوی خود کشید و به حاشیه رودخانه برد. دکتر کودکش را نمی یافت و به هر سو شنا می کرد. تا اینکه او را در زیر علفهای خودروی رودخانه دید که آب او را به

حاشیه کشانده بود. پسرش را بغل نمود و از آب خارج شد و شروع کرد برای نجات او هر کاری که می دانست انجام داد، اما بیفایده بود و کودکش جان باخته بود. همه گیج و متحیر بودند. رژان نجات پیدا کرده بود اما گریه می کرد و با صدای بلند کوچولو را صدا می زد. وقتی دکتر را دید که کوچولو را در آغوش گرفته و بسوی آنان می آید، خواست بلند شود و خودش را به او برساند که دردی جانکاه از ناحیه پا او را از حرکت بازداشت. دکتر نزدیک که رسید با صدای بلند شروع به گریستن کرد و کوچولو را به طرف او گرفت. رژان کوچولو را در آغوش کشید و از صورت کبود رنگ او فهمید که دیگر زنده نیست. کودک را به آغوش فشرد و با صدای بلند شروع به گریستن نمود. ویدا زیر درخت، آرام نشسته بود و با خودش نجوا می کرد. خانم نجفی بیهوش شده بود و تنها همسر او بود که نمی دانست چه باید بکند. عابری روستایی از پل می گذشت آقای نجفی او را صدا زد و خبر داد که چه اتفاقی رخ داده. مرد عابر با شتاب گذشت و ساعتی بعد دو مرد در لباس نظامی آنان را بلند کردند و در جیب نشانده. روستائینی که مطلع شده بودند با آه و حسرت آنان را بدرقه کردند. بار دیگر اعضاء خانواده با شنیدن فاجعه ای دیگر در بیمارستان جمع شدند. ویدا را مستقیم به آسایشگاه روانه کردند و بقیه در بیمارستان بستری گشتند. این بار رژان و خانم نجفی در یک اتاق بستری بودند. خواهران دکتر اشک ریزان به گرد آن دو می چرخیدند و از رژان علت حادثه را می پرسیدند. دکتر به آنان دستور داد که بیمار را راحت بگذارند تا استراحت کند. پا و دست رژان گچ گرفته شد، عمو چگینی در خفا می گریست و نمی خواست اتاق نوه اش را ترک کند. آقای رضایی با همه غمی که به دل داشت به تسلای عمو چگینی پرداخت و به او قول داد که نوه اش سلامت خود را به دست خواهد آورد. خواهران دکتر این بار خود عزادار بودند و در سوگ برادرزاده اشک می ریختند. ضربه وارد شده بر دکتر او را از پا در آورد و با قهر از زندگی و حوادث آن از همه گریزان شد. وقتی بیماران به تهران منتقل شدند، بار دیگر عزا و ماتم به راه افتاد. ولی این بار کودکی هفده ماهه اسیر خاک گردید. اتاق کودک قفل گردید و عکس آویخته شده بر دیوار برداشته شد تا پدر با دیدن عکس پسر، آن فاجعه برایش تجدید نشود. عمو چگینی پرستاری از نوه اش را به عهده گرفت. اما رژان فقط کوچولو را می طلبید و بی قراریهایش بر غم دیگران می افزود. برای مزار طفل کوچک سنگ سپیدی در نظر گرفته شد و شنانامه اش صادر نشده باطل گردید. سکوتی غم افزا بر خانه سایه افکنده بود و بار دیگر پاییز از راه می رسید و با ریزش باران و ریختن برگ از درختان ترنم سازی نواخته می شد. همه زانوی غم در بغل گرفته بودند و هیچ کس حرفی برای تسلای دیگری نداشت تا بر زبان آورد. رژان خود را در مرگ کودک مقصر می دانست و با گریستن، اندوهش را عیان می کرد. دیگر همه می دانستند چه اتفاقی رخ داده و هیچکس رژان را مقصر نمی دانست حتی پوریا که اقرار کرد جان رژان برای خاطر او و فرزندش به مخاطره افتاد. عمو چگینی منتظر آن بود که گچ پا و دست نوه اش گشوده شود و حالش رو به بهبودی رود تا او را با خود به لرستان ببرد. نوه اش در آن خانه روی آرامش ندیده بود و هر روز شاهد زجر و سختی کشیدن او شده بود، دلش می خواست هر چه زودتر آن خانه و آن محیط اندوه بار را، ترک کند و به زادگاهش برگردد.

فصل 14

خواهران دکتر بار دیگر محبت شان را بی دریغ نثار برادر و رژان کردند اما در روحیه دکتر تغییری حاصل نمی شد او همه چیز را از دست رفته میدید براستی زندگی برایش به آخر رسیده بود اگر ویدای بیچاره را تحمل کرده بود به خاطر پسری که در خانه داشت اما با نابودی کوچولو دیگر هیچ امیدی برای ادامه حیات نداشت کار را رها کرده بود و

در کنج اتاق چشم به خزان طبیعت دوخته بود که چون او به سوگ نشسته بود رژان سردر گریبان فرو برده بود و به این می اندیشید که وجود منحوسش در ان خانه باعث نابودی کوچولو شده است اگر به ان کودک بینوا دل نمی بست از دست نمی رفت نزدیکی ان دو بهم علاقه کوچولو به او موجب شد تا طالع نحسش دامنگیر ان طفل بیگناه هم بشود باید می رفت تا مصیبتی دیگر ببار نیاورد ای وای اگر مردم روستا بفهمند که او موجب مرگ کودک دکتر گشته چه خواهند گفت خاله اش بار دیگر او را شوم خواهد خواند و با ز همه از او فرار خواهند کرد اما این بار دیگر حق با اهالی بود این اشتباه از پدر بزرگ بود که خواسته بود مقابل حقیقت به ایستد و ان را نادرست جلوه دهد خواهد رفت اما به روستا باز نخواهد گشت پدر بزرگ باید برگردد او می تواند به اهالی بگوید که رژان در شهر ماندگار شده و دیگر خیال بازگشت ندارد خاله صفوری از او مراقبت خواهد کرد و به زودی پدر بزرگ فراموشش می کند بله باید این طور شود

رزی که رژان از بند گچ رها شد پدر بزرگ آسوده خیال گشت و زمزمه رفتن آغاز کرد آقای رضایی حرف او را می فهمید اما قلبش به این جدایی رضایت نمیداد با چگینی ان چنان مانوس شده بود که رفتن او را ضربه ای دیگر می دانست و تحمل دوری او را در خود نمی یافت اگر او می رفت خانه برایش حکم گورستان را داشت. هیچ همدم وهم صحبتی باقی نمی ماند

-براستی می خواهی بروی؟

-بله باید برگردیم به ده ما دیگر در این جا کاری نداریم برای رژان هم بهتر است که برگردد این خانه او را بیاد کوچولو می اندازد و بیمارش می کند در روستا می تواند با اسیب ش خود را سرگرم کند و همه چیز را فراموش کند من به خاطر اوست که می خواهم بروم
آقای رضایی به عنوان درک سخن او لب فرو بست

پریزاد با رژان به سخن نشست و خواست او را از رفتن باز دارد اما رژان تسلیم پدر بزرگ بود و با گفتن اینکه او را نمیتوانم تنها بگذارم مخالفت خود را ابراز کرد دکتر ان قدر اسیر غم هاش بود که رژان و پدر بزرگش را فراموش کرده بود

پریزاد به او گفت که میهمانان خیال برگشت به ده را دارند و بزودی حرکت می کنند پوریا به صورت خواهرش نگریست و گفت

-بله باید بروند رژان تاب این همه غم و غصه را ندارد او در ده پرنده آزادی بود که به هر کجا که می خواست پرواز میکرد شاد و خوش زندگی می گذارند هر دو اشتباه کردیم که او را خواندیم. من تمام غم هایم را با او تقسیم کردم اما او هیچوقت در شادی ایم شرکت نداشت سنگ صبور بودم هم اندازه دارد بگذار بروند دیگر بس است دیگر تا لبریز نگشته بهتر است برگردد من نمیدانم باید چه بکنم و چگونه از انان تشکر کنم اما تو به جای من هر چه میدانی بگو و هر کاری که لازم است انجام بده او دو باید پاییز را فراموش کنند و به بهاری که خواهد آمد فکر کنند به رژان بگو پوریا متأسف است که جز غمهایش ره آوردی دیگر برای تو نداشت

-بهتر است خودت با انان روبرو شوی اقلا روزهای اخر را باید کاری کنیم که ان دو با یادی خوب از ما جدا شوند فکر می کنم این را به انها مدیونیم

-تو فکر می کنی خنده های مصنوعی ما می تواند رژان را گول بزند؟ او بیش از همه به احساس من واقف است و می فهمد که دارم رل بازی میکنم

-هیچ کس از تو نخواست که رل بازی کنی فقط تا او این جاست غم را نهان کن و از او بخواه که لباس سیاه خود را خارج کند و سر بند سیاهش را از پیشانی دور کند این کار دیگر رل نیست

-این کار را خواهم کرد فقط به من مهلت بده بر خود مسلط شوم تا بدون اینکه دچار احساس شوم بتوانم با او روبرو شوم

پریزاد او را تنها گذاشت دکتر بلند شد و به حیاط رفت .سوز سردی می آمد بدنش به لرزه انداخت روی تخت بدون فرش نشست و بناگهان چشم به اتاق پسرش دوخت و آن شبی را بیاد آورد که صدای لای لای رژان را شنید و پس از آن با هم گفتگو کردند دکتر آن شب دست خوش احساس گشته بود و بدون آنکه بداند چه می کند حرف دلش را به بر زبان آورده بود اما رژان ساده تر از آن بود که معنای سخن او را درک کند حالا بدون آنکه بداند خواهد رفت آیا باید می گذاشت که او برود و برای همیشه سنگ صبورش را از دست بدهد ؟ یا آنکه حق داشت او را برای خودش حفظ کند ؟ جدال سختی با خود آغاز نمود .

با رژان و در کنار او خود را راحت احساس می کرد او از بقیه خانواده اش بهتر او را می فهمید و در رابطه با او هیچگاه دچار پریشانی خاطر نشده بود همه به نوعی از او متوقع بودند و برآوردن انتظارشان گاهی برای پوریا غیر ممکن بود تنها رژان و پدر بزرگش بدون داشتن انتظاری در کنار او مانده بودند آنها مثل هیچ کس نبودند خود هم نفهمید که چطور تصمیم ناگهانی اش را گرفت و با صدای بلند رژان را صدا زد . وقتی اندام او را در مقابل بالکن هویدا شد با دست اشاره کرد که پیش بیاید . رژان با تمام تلاشی که در نهان کردن غم خود داشت دکتر با نگاه کوتاهی به او همه چیز را دریافت .

از او دعوت کرد بنشیند و گفت

-می دانم که هوا سرد است زیاد وقتت را نمی گیرم و حرفه ایم را خلاصه بیان می کنم بقول ان شاعر تو خودت حدیث مفصل بخوان از این مجمل .

-گوش می کنم

-شنیده ام که قصد دارید به ده برگردید ؟ من برخلاف دیگران مانع از رفتن شما نمی شوم میدانی چرا ؟ چون می خواهم منصف باشم و منصفانه تصمیم بگیرم تو عمو بیش از حد انتظارمان در این ماتم سرا دوام آوردی و تحمل کردید به شما حق می دهم که بخواهید بروید ولی پیش از آن که بروید دوست دارم برایت کاری انجام بدهم کاری که ترا خوشحال کند و با شادی قدم از این خانه بیرون بگذاری چیزی از من بخواه هر چه باشد .قصدم این نیست که مزد زحمانت را بدهم چون با هیچ چیز نمی توانم محبت را جبران کنم فقط می خواهم یک یادگاری از من داشته باشی که وقتی به آن نگاه می کنی مرا

217 - 208

به یاد بیاوری . در بهار هم می شود به پاییز فکر کرد . اما خیلی کوتاه که افسرده ات نسازد . خوب ، رژان حالا به من بگو چه می خواهی ؟ رژان گفت دکتر گشت و با حیرت به او نگریست . رژان گفت دکتر بس کنید . فکر می کنید من چه هستم ؟ شما چیزی به من بدهکار نیستید . خاطرتان آسوده باشد ، هیچ کس به من و پدر بزرگ بدهکار نیست . اما اگر می خواهید آسوده خاطر شوید به شما می گویم که شما بزرگترین هدیه را به من دادید و بسیاری از غرایز فراموش شده را در من بارور کردید ، پسر کوچک خانواده ی شما در من حس مفید بودن را زنده کرد و من

برای مدت کوتاهی لذت مادر بودن را چشیدم . سعدتی که می دانم هرگز نصیبم نخواهد شد . این بهترین هدیه ی شما به من بود . من وقتی برگردم به یاد و خاطره ی روزهایی که در این خانه بسر بردم زندگی خواهم کرد . روزی به شما گفتم زندگی کردن در گذشته ای که وجود داشته و گرانبار هم بوده می تواند انسان را خوشبخت کند و من می دانم که خوشبخت زیست خواهم کرد . چون تمام روزها قرین بدبختی نبود . من در کنار ... چه فایده که عنوان شود . فقط بدانید من در اینجا روزهای شادی هم داشتم ام که آنها را با خود همراه می برم . فقط برایم نامه بنویسید . از خواهرانتان هم خواهش کردم که چند سطر برایم نامه بنویسید و خوشبختی ام را تداوم ببخشند . من در بهار و هر تابستان روی تپه خواهم ایستاد منتظر ، که میزبان همگی تان شوم . سراب برای شما سعادت ببار آورد . هرچند کوتاه بود چون می تواند یاد روزهای خوب را در شما زنده کند . پس برای تجدید خاطره هم که شده سراب را فراموش نکنید . (شو) می تواند باز هم به شما سواری بدهد و تا روستای بالا شما را ببرد . برای همه چیز ممنونم دکتر . باور کنید در کنار قلب غمبارم ، ذخیره ای از روزهای خوب هم وجود دارد .

فصل 15

سوز تا مغز استخوان نفوذ می کرد . اهالی ده از سر گور بلند شدند و زن کدخدا رژان را بلند کرد و گفت خدا رحمتش کند . زمستان بدی بود ! رژان به گور پدر بزرگ نگاه کرد و هنوز سنگ نوشته ای در بالای مزار به خاک ننشسته بود . زمستان سختی بود ! بله زمستان ، پدر بزرگ و سرفه های بی امان ! داروهای نیمه کاره و آمپول های تزریق نشده ، همه روی طاقچه جا خوش کرده اند و بستری گشوده که بدن بی جان مردی از روی آن به گورستان منتقل شد . هنوز آثاری از آن بر روی تشک باقی است . یک لیوان آب نیمه خورده و دستیاری کهنه روی متکا ! تنها یادگار پدر بزرگ ! و چه آسوده جان داد . یک شب ، یک تهوع و سپس مرگ . رژان بار دیگر لباس سیاه به تن کرد و دستار عزا بر پیشانی بست . هیچ کس نبود تا تسلیش دهد و غمخوارش باشد . چه مقایسه ی تلخی میان دو سوگواری وجود داشت . هرگز ، کوچولو ، و پدر بزرگ که زندگی او بود و همه می دانستند رژان تنها به او دل بستگی دارد . اما در عزای پدر بزرگ تنها کسی که به حساب نیامد او بود . خاله صفوری و خاله صنوبر گفته می شد و تنها تنهایی و غم افسوس نصیب رژان گشت . اما او خوشحال بود . چون پدر بزرگ در آخرین لحظات عمر فقط رژان را عزیز و مونس خود خوانده بود و این اعتراف برای رژان از تمام غمخواریهای دروغین با ارزش تر بود . وقتی روی اسبش (شو) سوار شد و به تاخت ، به جنگل بلوط رفت ، خود را رها و آزاد دید . از دور آوای سرنا و دهل می آمد که آهنگ چمر را می نواختند . باد موهای رژان را پریشان کرده بود . از بلندای موی رژان نیمی بیشتر بریده و به کتل آویخته شده بود و باقیمانده گیسو را باد آزادانه پریشان می ساخت می توانست تجسم کند که زنان بر صورت خود زخم می زنند و یکصدا (وی وی) کنان سوگواری می کنند و شوهر خاله صفورا میهمانان را برای شام نکه خواهد داشت و آش گوشت به آنان خواهد داد . ای کاش همه می رفتند و او تنها می ماند ، با اجاقی خاموش و اتاقی بدون پدر بزرگ . از اینکه کلاه پدر بزرگ را نتوانسته بود حفظ کند و فقط دستار کهنه و پاره اش به او رسیده بود غمگین بود . تحمل صدای سرنا را نداشت . آن صدا به او گفت که همه چیز تمام شده و تنها مانده ای . به او گفت که روزگار عزت به پایان رسیده و باید هجرت کنی اما به کجا ؟ کدام دستی در این لحظات تلخ به سویس دراز می شود و کدام لحن نوازشگر مرحمی بر زخم درونش خواهد گذاشت .

اسب سیاهش را نوازش کرد و گفت (شو) باورت می شود که من و تو تنها مانده ایم . دیگر پدر بزرگ نیست تا تیمارت کند و زین بر پشتت نهد . دیگر همه چیز تمام شد . زمان هجرت من و تو فرا رسیده اما به کدام سوی بتازیم

و در کجا چادر خود را بنا کنیم . بهار در راه است ، بویش را حس می کنی ؟ زمستان ، گذشته و پدر بزرگ را با خود برده است . همه مرا تنها گذاشته اند و فقط برایم مانده ای . دو روز دیگر بیشتر میهمان این ده نخواهیم بود . وقتی خاله صفورا همه چیز را با خود ببرد آن وقت هیچ چیز برای زیستن باقی نمی ماند . یادگارهای پدر بزرگ میان دو خاله تقسیم خواهند شد و تنها یک خانه ی خالی بر جای خواهد ماند . چه بهتر ! بگذار ببرند . همه لوازم جز اموال ایشان ، اما تو مال منی . مال خودم که هیچکس نمی تواند ترا از من جدا کند . اه شو آیا تو می توانی مرا به سرزمین پدری ام هدایت کنی ؟ شاید در آنجا اندک محبتی باقی مانده باشد و من تو را بپذیرند . شو ! پدر بزرگ می گفت بهترین جا برای زیستن من و تو تهران و خانه ی دکتر است . اما آنجا جایی برای تو نیست . مردم با آهن الفت گرفته اند و دل به وسیله ای بسته اند که فاقد قلب است . من وسیله ی بی قلب را دوست ندارم . همان طور که از آدمهای بی قلب هم نفرت دارم . باید منو تو بتازیم و برویم و برویم به سوی نور ، به سوی خورشید . جایی که سر ما در دلها رخنه نکرده باشد .

رژان بر شو سوار شد و به سوی تپه تاخت . از روی تپه به درمانگاه نگریست . می خواست سر اسب را برگرداند که اسبی آهنین مقابل درمانگاه توقف کرد . دلش لرزید و قادر به راندن نبود . کسی که از /ان پیاده شد . مردی بود که زود به طرف تپه نظر دوخت . اه بله خود اوست . و آن دو زن و آن کودک . آه ... یعنی ممکن است درست دیده باشد ؟ بله هم اوست که به سوی دست تکان می دهد . رژان از هیجان جیغ کشید و سر اسب را به طرف پایین تپه گرداند و به سوی میهمانان شهری تاخت . همه نگاهش می کردند . وقتی وارد جاده شد ، لگام اسب را کشید و با نرمی به آنان نزدیک شد . از آنچه که می دید اشک بر دیده آورد . پریزاد و پریزاد به سویش می رفتند . از اسب به زیر آمد و به سوی او دو دوید . همدیگر را در آغوش کشیده بودند و اشک می ریختند . صدای آهنگر چمر را دکتر خوب می شناخت . با رسیدن به رژان خوشحالم که ترا سلامت می بینم . آهنگ چمر نواخته می شود چه کسی مرده ؟

رژان چشم اشگبار خود را بر او دوخت و گفت پدر بزرگ ! آه از نهاد بر آمد و همگی را گریان کرد . دکتر به اتومبیل تکیه داد و پرسید : کی این اتفاق افتاد ؟ رژان گفت دیشب و امروز او را دفن کردیم . دکتر گفت متاسفم که دیر رسیدم . خدا رحمتش کند . ولی تو چرا درختم نیستی ؟

بالای تپه چه می کردی ؟ رژان گفت با رفتن پدر بزرگ دیگر جایی برای زیستن ندارم . دو روز دیگر بیشتر در اینجا نخواهم بود و پس از آن باید بروم . پریزاد پرسید باید بروی کجا می خواهی بروی ؟ رژان نگاهش کرد و گفت من (شو) می روم به سرزمین پدری ام شاید در آنجا کسی ما را بپذیرد . دکتر گفت همه می روم به خانه ات . تو صاحب عزا هستی و همه باید این را بدانند ! دکتر پیش افتاد و رژان و خواهران دکتر به دنبال او حرکت کردند . ورود دکتر به مجلس ختم و شرکت کردن و خواهران او در مراسم شوری دیگر به مجلس داد . کد خدا از دکتر استقبال کرد و مقدم او را عزیز داشت . روستاییان بگرد دکتر نشستند و هر کدام به سهم خود از او پذیرایی کردند . دکتر روی به اهالی نمود و گفت مرحوم عمو چگینی در این ده به دنیا آمد و در همین ده نیز از دنیا رفت ، او به همه ی اهالی عشق می ورزید و یک لحظه خود را از شما جدا نمی دانست . حتی در هنگامی که پیش من بود به شما فکر می کرد . او از آینده ی نوه ی اش نمی ترسید ، چون می دانست مردمی که با آنان زندگی کرده و در غم و شادیشان شریک بوده ف نوه اش را تنها نخواهند گذاشت . کیست که فکر کند عمو چگینی یک لحظه از نوه اش غافل بوده و به او بی توجهی کرده . چه کسی بیاد دارد که از عمو چگینی حرفی جز محبت و مهر درباره ی نوه اش شنیده باشد .

اما شما با این عزیز کرده ی عمو چگینی چه کرده اید؟! من آمده ام او را با خود ببرم . زندگی من بدون وجود او به شب می ماند که هیچ چراغی روشن ندارد . سه ماه در تاریکی و ظلمت زندگی کرده ام و حالا آمده ام که نور و چراغ برای خانه ام ببرم . من آمده ام تا هر دوی آنها را با خود همراه کنم اما بدبختانه عمو چگینی از دستم رفته است و تنها با پرتویی از روشنی او بر جا مانده است که من بعد از مراسم او را با خود خواهم برد . اما پس از رفتن او فکر کنید که این باورهای غلط چه ثمراتی در زندگی یک بیگناه بر جای گذاشت . او می خواست از شما بگریزد و به سرزمین پدری اش پناه ببرد .

آیا روا است که دختری تنها ترک دیار کند و برای فرار از اعتقادات غلط شما خودش را در بدر ولایت‌های دور کند ؟ رژان به اکثر بچه های شما سوزن زد و هیچ یکی از بچه های شما نمرد . او سلامتی را به فرزندان شما ارزانی نمود و باز هم شما از خواب سنگین بیدار نشدید . جای بسی تاسف است که ما با خاطری ناشاد از شما یاد کنیم . من دو سال در این ده بودم و با شما هم غذا شدم خودم را جزیی از شما می دانستم . در کنارتان شاد بودم و این دو سال اقامت در ده جزو بهترین روزهای زندگی ام به حساب می آمدند . اگر باز نگشته بودم و رفتار شما را با رژان نمی دیدم هنوز هم باور داشتم که روستاییان بهشت و شما ملایک آن هستید . اما افسوس .

اهالی سر به زیر انداخته بودند و پشیمان ، روی نگاه کردن به دکتر را نداشتند . کد خدا سکوت را شکست و اقرار کرد که سالها او و دیگران با رفتارشان رژان را آزرده اند . اما او هیچگاه کینه ای از اهالی بدل نگرفته و غمخوار خود و فرزندان‌شان بوده است . همه در میان میهمانان عزادار پیچید و اسم رژان بر لبهای آنان جاری شد . زنان دورش گرد آمدند و در سوگ پدر بزرگش نوحه خوانی کردند .

روز سوم رژان در میان بدرقه ی اهالی از تپه سرازیر شد . اسبش (شو) را ندید . چند بار با صدای بلند او را صدا زد . یکی از کودکان ده بکنارش آمد و گفت که شو را دیده که با سرعت به طرف کوهستان می دویده است . دکتر گفت او آگاه شده که تو باید هجرت کنی و پیش از تو او کار خود را آغاز کرده . حالا او آزاد به کوهستان بر می گردد و هرگز صاحبش را فراموش نمی کند . ولی ما باید فراموش کنیم هم تو و هم من . ما باید گذشته مان را فراموش کنیم . همان طور که ویدا برای فراموش کردن جلای وطن نمود و با خانواده اش رفت . ما هک به کمک یکدیگر غمها و سختیهای خود را فراموش می کنیم و از یادمان پاییز را به دست فراموشی خواهیم سپرد .

وقتی برگردیم هر دو بهاری تازه را آغاز خواهیم کرد . بهاری مملو از عطر . شکوفه ها و طراوت شب‌نم صبحگاهی . بله رژان ! من و تو زندگی نوینی را / آغاز خواهیم کرد و تو همپایه ی سمت ، آفتاب زندگی ام خواهی بود . رژان هنوز بر اتومبیل سوار نشده بود که خاله صفوری دوان دوان خود را به او رساند و در حالی که رژان را به / اغوش می کشید گفت رژان برای بدیهایی که به تو کرده ام مرا ببخش و فراموش نکن که سراب خانه ی توست و هر وقت که خواستی برگردی قدمت بر روی چشم من است . لباس زیبایی دوخته ام که بتو می دهم و امیدوارم مرا فراموش نکنی .

هنگامی که به تهران رسیدیم از خواهرانم خواستم که رژان را به رسم خودمان /ارایش دهند و او با لباس اهدا شده ی خاله صفوری بر سفره ی عقد نشست . عواطف پاک و دست نخورده اش مرا به اوج هیجان برد و از عقد نیز شرم داشت دستش را در دستم بگذارد به او افتخار کردم .

دلم می خواست در زندگی ام احساس خوشبختی کند و در خانه ام احساس کمبود نکند . رژان در تهران هم ، دار قالی بر پا کرده بود و هم از ماشین دستباق مادر استفاده می کرد . خنده و شادی به خانه مان پای گذاشته بود و خود

را خوشبخت می دیدیم . وقتی اولین فرزندمان به دنیا آمد دیگر همه چیز کامل بود . اسم او را اورنگ گذاشتم . همیشه دلم می خواست این اسم را روی فرزندم بگذارم اما افسوس که اختیار کوچولو به دست من نبود . اورنگم پسری بود درشت با چشم هایی به رنگ شب . زانوهای پدرم بهترین جا برای نشستن اورنگ بود . وقتی به حرف آمد توانست لفظ بابا را به کار ببرد ، پدرم اشک به دیده آورد . یکسال پس از آن نیز دخترمان چشم به جهان گشود که او را ژاله نام نهادیم . دخترم بسیار به مادرم شبیه بود و همینطور به پریزاد . وقتی قدم ژاله به یکسالگی خود گذاشت رژان تصمیم گرفت که به سراب سفر نماید و از خاله اش دیدن کند . مادر و فرزندان را به گاراژ بردم و راهی سفرشان کردم . هنگامی که اتوبوس حرکت کردند غمی عظیم بر دلم نشست و احساس کردم که دلم برایشان تنگ شده بود . از بیمارستان که بازگشتم به خانه نرفتم ، در خود توان به خانه رفتن را ندیدم . نمی توانستم جای خالی زن و فرزندانم را ببینم . پس به سمت خانه ی پریزاد حرکت کردم . برای اولین بار وقتی در را به رویم گشود رنگ از رخسارش پرید و با لکنت سلام کرد . گمان کردم حادثه ای رخ داده بازویش را گرفتم و پرسیدم چی شده پریزاد چه اتفاقی افتاده ؟ سر تکان داد و گفت نه ... اما ... منحوش پرسیدم اما چی ؟ بگو چی شده ؟ نگاهش را از من برگرفت و به حیاط دوخت . او را کنار زدم و از حال گذشتم و خود را به حیاط رساندم . از آن چه که دیدم بهت زده بر جای ایستادم . ویدا را دیدم که نشسته بود و لیوان شربتیی مقابلش قرار داشت . لحظه ای هر دو مبهوت به یکدیگر نگاه کردیم . نمی توانم توصیف کنم که در آن لحظه دچار چه احساسی شدم .

پریزاد بازویم را گرفت و گفت ویدا تازه رسیده و من اصلاً منتظر او نبودم . خود ویدا به سخن در آمد و گفت پریزاد راست می گوید من بی اطلاع آمدم و فقط آمدم که حالی پرسیده باشم . من دیروز وارد ایران شدم و سلامتی ام را به دست آورده ام . لب تخت نشستم و یکباره گذشته در مقابلم جان گرفت صحنه ی وحشتناک صغوط پسر در رودخانه و صدای چندش آور خنده او . خشم بر وجودم دوید و با صدایی بلند گفتم حتی اگر هم راست گفته گفته باشد دیگر در نزد من جایی ندارد . درست است قانوناً ازهم جدا نشده ایم اما در عمل دیگر با هم نیستیم و من نمی توانم ترا تحمل کنم . من ازدواج کرده ام و دو فرزند دارم که نمی گذارم وجودت زندگی آن دو را سیاه کند . حالا که باز گشته ای و سلامت هم هستی می توانیم از هم جدا شویم . عرق از سر و رویم جاری بود و پشت سر هم و بدون وقفه صحبت می کردم . آرام نشسته بود و گوش می کرد . وقتی دید عصبی و خشمگین هستم ، لیوان شربتیش را مقابلم نهاد و گفت کمی آرام بگیر ، عصبانیت برای تو خوب نیست . لحن ملایم آتش خشمم را فرو نشاند و گفتم متاسفم نمی بایست خشمگین می شدم . لبخند محزونی بر لب آورد و گفت من برای عقوبتی سخت تر خود را /اماده کرده بودم . نگاهم به انگشتان استخوانی اش افتاد که هنوز حلقه ی ازدواجمان در آن می درخشید . از دیدن حلقه بغض راه گلویم را گرفت و علایق گذشته مثل آتشی زیر خاکستر مانده ، وجودم را به آتش کشید . نگاهم را به بالای سرم و به شاخه های پر برگ درخت انداختم و بلند شدم تا از آنجا بگریزم .

حرکتتم را ویدا دید و پرسید می خواهی بروی ؟ گفتم بله باید بروم اما قبل از رفتن آخرین حرفم را می زنم و بعد می روم . من نمی دانم به چه دلیل آمده ای و قصد و نیت چیست ؟ اما من صمیمانه خوشحالم که تو بهبودی ات را به دست آورده ای . اما این بهبودی آغازگر هیچ چیز نیست .

باور کن که خیلی تلاش کرده ام تا تو را فراموش کنم . دیگر نمی خواهم اسیر گذشته گردم . من همسر و فرزندانم را دوست دارم پس خواهش مکن خودت را وارد زندگی ام مکن و بگذار خوشبختی ام دوام داشته باشد .

گفت من به این قصد نیامده ام که زندگی ات را خراب کنم . فقط دلم می خواهد باور کنی که آنچه که رخ داد ارادی و در اختیار من نبود . آدمم تا از تو خواهش کنم از من کینه ای به دل نداشته باشی و مرا بیخشی . من از تو جدا نمی شوم . چون تو تنها مرد زندگی من هستی و تنها هم خواهی ماند . من هیچ چیز از تو نمی خواهم فقط به من بگو که مرا بخشیده ای . می روم و دیگر پای به زندگی ات نمی گذارم . او هم بلند شد و آماده ی رفتن گردید . گفتم این حرف آرامش را به تو باز می گرداند . بسیار خوب می گویم که تو را بخشیده ام و از تو کینه ای به دل ندارم . باز هم لبخندی تلخ به لب آورد و گفت ممنونم . به خاطر همه چیز ممنونم . حالا می توانم آسوده با خاطره ی خوشی که از تو داشتیم به زندگی ادامه بدهم . من زودتر از او از خانه بیرون آمدم و می خواستم زودتر کوچه را ترک کنم که صدای بسته شدن در خانه ی پریزاد را شنیدم و بی اختیار از سرعت گامهایم کاسته شد . شاید هنوز در مورد او احساس مسئولیت می کردم و نمی توانستم او را شبانه تنها رها کنم و شاید هم می خواستم باز هم صدایم را بشنوم . آوایی که سالها از شنیدن آن محروم مانده بودم . بله ! می خواستم حرف بزند تا صدایش را برای همیشه در حافظه ام بایگانی کنم . وقتی به من رسید گفتم ممنونم که صبر کردی تا به تو برسم . راستش هنوز از تاریکی می ترسم . سخنش مثل یک موزیک دلنشین بر دلم نشست و در آن غروب تابستان بهمراه نسیمی که می وزید خود را در دنیایی رویایی دیدم . ویدا در کنارم بود و چون گذشته برایم حرف می زد . گفته هایش اگرچه جانسوز و پوزش خواه بودند اما نمی دانست آوای

223-218

کلامش در من چه خلسه ای افزیده است . نمی دانستم کجا هستم و برایم نیز مهم نبود . مهم با او بودن بود که هیچکدام میل به جدا شدن از یکدیگر را نداشتیم . اگر ترنم یک رهگذر نبود من همچنان در آن حالت سکر اور غرق بودم اما عبور آن مرد و آهنگی که با صدای بلند می خواند مرا به خود آورد و رژان و بچه ها را به یادم آورد . بیاد آوردم که آنها در ده به وفاداری همسر و پدری به اطمینان نشسته اند . از خودم و از اینکه نتوانسته بودم در مقابل ویدا مقاومت کنم به خشم امدم و گفتم بهتر است از هم جدا شویم . آه بلندی کشید و گفت اصلا متوجه گذشت زمان و موقعیت خود نبودم . بعد با خداحافظی موتاهی از من دور شد . دلم می خواست به گونه ای دیگر از هم جدا می شدیم . مقابل سخن نرم او استقامت خود را از دست می دادم و نمی توانستم بی تفاوت باقی بمانم . را پیاده کردم و به خانواده ام اندیشیدم ، رژان و فرزندانم در داوری عقل برنده بودند ولی به هنگام خواندن حکم دچار تزلزل شدم چرا که او نیز هنوز همسرم بود و حلقه ی پیوندمان را در انگشت داشت . ایا می توانستم او را رها کنم و بگذارم فقط با یاد و خاطره ی کوتاه زندگی بگذرانم ؟ در خانه همه چیز مرتب سر جای خود قرار داشت پدر به خانه ی پریزاد رفته بود . دوری از رژان و نوه ها برایش قابل تحمل نبود . چرخ اورنگ در گوشه حیاط بود و جعبه ی عروسک ژاله روی میز کنار تلفن قرار داشت . و روی میز تلفن کاغذی با دستخط رژان که نوشته بود :

برای چند روز غذا آماده کردم ام . فقط کافی است گرمشان کنی . از پدر بزرگ مراقبت کن . فکر می کنم کمی سرما خورده باشد . سوپ هم حاضر کرده ام که اگر احتیاج شد برای پدر بزرگ گرم کنی . از خودت هم مراقبت کن و لطفا خانه را بهم نریز . دلمان برایت تنگ می شود . سعی می کنم زود برگردیم . رژان

فصل 16

زنگ تلفن همزمان با خواندن آخر نامه بصدا در آمد . نمی خواستم پاسخ بدهم . داشتم با خود مبارزه می کردم . می دانستم که اوست و می خواهد باز هم مرا بر بال پرنده ی خیال سوار کند و به رویا ببرد . می خواستم مقابل وسوسه

های او ایستادگی کنم و گوشی را بر ندارم . اگر به تلفن پاسخ نمی دادم می فهمید که واقعا همه چیز تمام شده و در یک لحظه به خود گفتم ایا برآستی می خواهی تمامش کنی ؟ با برداشتن گوشی جواب خود را دادم . پرسید تازه به خانه رسیدی ؟ گفتم نه !

-پس چرا دیر گوشی را برداشتی ؟

گمان کردم که هنوز نرسیده ای و نگران شدم .

-نباید نگران می شدی . شاید باور نکردی که همه چیز تمام شده ! باور کن من زندگی شیرینی دارم و دلم نمی خواهد ان را به بدبختی تبدیل کنم .

حالا که ترا می بینم و تحت تاثیر نگاهت قرار نمی گیرم . می توانم با تو به صراحت صحبت کنم . ویدا ! من دیگر ان مردی نیستم که روزی با التماس از تو درخواست کردم برگردی . یادت می آید که به من گفتی وقتی مرا می بینی آتش نفرت در دلت زبانه می کشد . می دانم که در ان روزها تو بیمار بودی و شاید این حرفت کلام دلت نبود اما من بیمار نیستم و تو می توانی حرفم را باور کنی . من اگر با تو باشم روزهای تلخ زندگی دوباره زنده نمی شود و نمی توانم ترا خوشبخت کنم . دیگر برای ما همه چیز پایان رسیده ، این یک واقعیت است . صدای ارام گریه کردنش را شنیدم متاثر از گریه او گوشی را قطع کردم .

فردای ان روز درنگ کردم و به سوی سراب حرکت کردم . می دانستم رژان از دیدنم تعجب خواهد کرد . اما چاره ای نداشتم . می پنداشتم اگر رژان در کنارم باشد . دچار وسوسه و احساس نخواهم شد و می توانم با تکیه بر او ویدا را فراموش کنم . نزدیک درمانگاه اتومبیل را پارک کردم و یکسر به بالای تپه رفتم . از شوق دوباره دیدن رژان و فرزندانم قلبم در قفسه سینه ام می طپید و نمی دانم چگونه راه تپه را طی کردم . در چوبی خانه ی خاله صفوری باز بود و توانستم ژاله را با لباس خاک الود بینم که نشسته بود و با خاک باغچه بازی می کرد . تصویر کودکان ده پیش چشمم مجسم شد و در یک لحظه از اینکه او را با این هیبت دیدم خشمگین شدم و صدا زدم ژاله چکار می کنی ؟ ژاله بطرفم برگشت و لحظاتی مات و مبهوت نگاهم کرد و پس از شناختن بلند شد . دوان ، دوان به طرفم دوید . خشم تبدیل به مهر شد و او را خاک الود در اغوش کشیدم و سر و صورتش را غرق در بوسه ساختم . موهایش بر اثر نشستن خاک دیگر براق و درخشان نبود . دست و صورتش را با اب درون سطل شستم و در همین هنگام اورنگ از اتاق خارج شد و با دیدن من جیغی از خوشحالی کشید و به سویم آمد . او را هم در اغوش کشیدم و پرسیدم مامان کو ؟ هنوز او پاسخ نگفته بود که رژان روی بهار خواب ظاهر شد تا بچه ها را صدا کند وقتی مرا دید ان چنان شاد شد که رنگ صورتش به سرخی گرایید و با هیجان بطرفم دوید و گفت سلام . تو اینجا چه می کنی ؟ نگاهش کردم و گفتم تحمل خانه ی خالی را نداشتم و امدم دنبالتان . نگاه شوخی بر من انداخت و گفت نکند حوصله ی گرم کردن غذا را نداشتی ؟ خندیدم و گفتم هر دو ! بقیه کجا هستند . گفت خاله رفته درمانگاه و بر می گردد بیا بریم تو . پدر چطور است . پریناز و پریناز ، همه حالشان خوب است ؟ گفتم همه خوبند جز من که دوری شما ، بیمارم کرده بود . رژان گفت خیلی خوب همسر بی طاقتم هر وقت که بخواهی حرکت می کنیم . این کلام وجودم را مالمال از شادی کرد و گفتم فردا صبح بر می گردیم و بار دیگر همگی با هم به سفر خواهیم رفت . استقبال گرم خاله صفوری و همسرش مرا شرمنده کرد و با عذرخواهی از ان همه محبت از اینکه نمی توانم مدت بیشتری در کنارشان باشم . از انان دعوت کردم که رژان را در تهران تنها نگذارند و به رفت و امد با یکدیگر ادامه دهند . همان شب ، به رژان گفتم دلم می خواهد با هم برویم روی تخته سنگ بالای تپه بنشینیم و خاطره ی گذشته را زنده کنیم . بچه ها خواب

بودند و من و رژان توانستیم هر دو خانه را ترک کنیم. دست رژان را در دستم گرفتم و گفتم نمی دانی از اینکه در کنار منی چقدر احساس امنیت می کنم. روی تخته سنگ نشستیم و به روشنایی اتاق و جاده نگاه کردیم. من پرسیدم دلت برایم تنگ نشده بود؟ لرزش دستش را حس کردم نجوا کرد. خیلی وقت است که رویا را با واقعیت در آمیخته ام و هر دوی آنها به من توان می دهد که دوری را تحمل کنم. گفتم نگران کردی گمان کردم که من دیگر برایت کهنه شده ام و به من دیگر فکر نمی کنی؟ سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت برای رژان هرگز مردش کهنه نمی شود. برای من در دنیا تو مانده ای و بچه هایم و اگر روزی بفهمم که محبت تو نسبت به من کم شده و دیگر دوستم نداری از غصه دق خواهم کرد. دیشب خواب وحشتناکی دیدم که هراسان بیدار شدم. خواب دیدم که ویدا برگشته و شما دو نفر... گریه امانش نداد و به تلخی گریست، سخن او پشتم را لرزاند و نمی دانستم چه باید بکنم. آیا باید اقرار می کردم که خوابش به حقیقت پیوسته و ویدا بازگشته است یا اینکه حقیقت را از او کتمان می کردم؟ بی اختیار و تحت تاثیر گریه ی او گفتم من او را نپذیرفتم و به تو و بچه هایم خیانت نکردم. و بهترین اثبات گفته ام همین است که اینک در کنار شما هستم. هیچ نگفت معلوم بود که خسنم را تحلیل می کند و با احساس خود می سنجد. در آن لحظه هیچ ارویی نداشتم ج آنکه قبول کند در گفته ام صادق هستم و او را بازی نداده ام. این بار من بودم که می لرزیدم و دوست داشتم که اقرار کند و بگوید که حرفهایم را باور کرده است. اما او به جای اقرار گفت مردم ده با حسرت به من نگاه می کنند و دیگر باورهای خود را به دور ریخته اند دیگر همه باور کرده اند که رژان موجود منحوسی نیست و می تواند مردی را خوشبخت کند. اما به گمانم شوهر خاله صفوری هنوز متقاعد نشده و همان دیشب وقتی تعریف کردم که ما چقدر خوشبختیم، خندید و گفت: با این حال اگر نتوانستی در تهران زندگی کنی برگرد به سراب نزد خودمان! حرف او مرا تکان داد و با قاطعیت گفتم وقتی از دنیا رفتم جنازه ام برای دفن شدن به سراب خواهد آمد. و دوست دارم به جای مادرم دفن شوم. به من بگو آیا زودتر باز خواهم گشت؟ دستش را فشردم و گفتم تو با من می مانی تا روزی که زنده هستم تو در کنارم خواهی بود. رژان اه بلندی کشید و پرسید آیا هیچ تغییر کرده؟ گفتم نه مثل همان روزهایی است که سالم و تندرست بود. گفت: خوشحالم که سلامتی اش را بدست آورده. چه کسی می داند مرز عشق کجاست. در یک زمان دو زن دوستت دارند. یکی زنی است که بتو عشق ارزانی کرد و دومی زنی است که در سختی ها همراهت بود. من خود یک زنم و می دانم که خاطره ی اولین عشق هرگز فراموش نمی شود. به اضافه اینکه این عشق به وصل هم رسیده باشد. که فراموش کردن آن غیر ممکن است. پس دومی می تواند راهش را ادامه ندهد و بگذارد که آن دو بار دیگر زندگی خود را ادامه دهند!

دستش را بر صورتم فشردم و گفتم اگر یکبار دیگر این جمله را تکرار کنی هرگز ترا نمی بخشم. من جملاتی را که برای ویدا بر زبان آوردم برای تو هم خواهم گفت. به او گفتم که من مرد خوشبختی هستم و در زندگی ام هیچ کمبودی ندارم. در کنار تو طمع و مزه ی سعادت را چشیدم و با هیچ قیمتی حاضر به فروش آن نیستم. از تو هم می خواهم افکار بچه گانه ات را کنار بگذاری و مثل همیشه یار و یاورم باشی. صبح نزدیک سات و باید استراحت کنیم. پس از خوردن صبحانه حرکت می کنیم. رژان بلند شد و گفت بله صبح نزدیک است و شما اصلا استراحت نکردید. لحن دلسوزانه اش این باور را به من داد که گفته ام را پذیرفته و قبلو کرده است. در وقت بازگشت هر دو ساکت بودیم و هیچ یک سکوت و خلوت شبانه ی ده را با کلام نشکستیم. خواب خیلی زود مرا در روبرو و از دنیا بی خبرم ساخت. وقتی از سنگینی جسمی که روی سینه ام فشار می آورد دیده گشودم ژاله را دیدم که روی سینه ام دراز کشیده و سرش را روی قلبم گذاشته و موهایش را نوازش کردم. اورنگ هم به تبعیت از او به اغوشم پناه آورد و

گفت پدر بر می گردیم خونه؟ اره بابا جون اماده شوید که حرکت کنیم. اورنگ به صورتم نگریست و گفت اما مامان رژان نمی آید. او می خواهد همین جا بماند. از این سخن کودکانه بر خود لرزیدم و بیکیاره بلند شدم و گفتم برو مامان را بگو بیاید! زود باش پسر! اورنگ برای صدا

224-228

صدا کردن رژان رفت. اگر حرف او حقیقت داشته باشد چه باید بکنم؟ لحظاتی بعد وقتی رژان وارد اتاق شد با یک نگاه بصورت رنگ پریده و چشمان پف کرده اش همه چیز را فهمیدم. به چشمم نگاه کرد و آرام سلام گفت. پرسید کاری داشتید؟ گفتم در اتاق را ببند و بیا بنشین! لختی تردید کرد و سپس در را بست و کنار بستر نشست. باز هم از نگاهم می گریخت. پرسیدم اورنگ چه می گوید آیا این حرف درست است که تو می خواهی بمانی و من و بچه ها باید راهی گردیم؟ به من بگو چه افکاری در سر داری! خیال می کردم دیشب توانسته ام ترا متقاعد کنم که من ترا و بچه هایم را به ویدا ترجیح داده ام. بمن بگو در کجا اشتباه کردم تا آن را اصلاح کنم؟! رژان گفت من نمی توانم ویدا را ندیده بگیرم. اگر آن روزها او بیمار بود و شما تنها، اما اینک چنین نیست. او سالم و تندرست برگشته به خانه اش و باید با شما زندگی کند. او زن بی پناهی است که به حمایت شما محتاج است. من سد راه خوشبختی او و شما شده ام. به من نگویید که وقتی او را دیدید دستخوش احساس نشدید و خاطره های خوش گذشته برایتان زنده نشد. باور کنید این تصمیم را از روی حب و بغض و کینه نگرفته ام. من طعم سعادت را چشیدم و می دانم که چه باید بکنم! خواهش می کنم برگردید و به ویدا مهلت بدهید تا بار دیگر زندگی اش را بسازد. گفتم پس تکلیف بچه ها چه می شود؟ هیچ فکر نکردی که سرنوشت بچه ها چه می شود؟ اورنگ و ژاله چگونه می توانند دوری ترا تحمل کنند! تو به آسانی مرا کنار گذاشتی اما آیا می توانی به همین راحتی آن دو را هم کنار بگذاری؟ اگر من برایت بیگانه شده ام، به خاطر بچه ها برگرد و با زندگی و سرنوشت آنان بازی نکن! این بار نگاهم کرد ژرف و عمیق و من در نی نی چشمان سیاه رنگش قطرات اشک را دیدم که بهم می پیوستند. بلند شد و آرام و خموش اتاق را ترک کرد. صدای گفتگوی او و خاله صفوری می آمد. برای آنکه گفته های او روی رژان تأثیر منفی نگذارد از اتاق خارج شدم و به خاله صبح بخیر گفتم. پاسخ را داد و پرسید آقای دکتر به این زودی برمی گردید؟ گفتم بله بیمارانم منتظرند. اما قول می دهم تا تابستان تمام نشده یکبار دیگر با بچه ها برگردیم. من در این سفر فرصت نکردم به دیدن کدخدا و اهالی بروم. شما از طرف من عذرخواهی کنید و بگویید در اولین فرصت ممکن برخواهیم گشت! خاله صفوری ره آوردی بدست بچه ها داد و ما را تا پایین تپه بدرقه کرد. مدتی از راه را هر دو در سکوت گذرانیدیم. حرف برای گفتن بسیار بود اما هیچ کدام از ما نمی دانستیم از کجا شروع کنیم و موضوع صحبت را از کجا آغاز کنیم. وقتی سکوتمان طولانی شد رو به رژان کردم و پرسیدم چرا حرف نمی زنی. قیافه ات نشان می دهد که هنوز از رفتار من ناراحتی. آرام زمزمه کرد ناراحت نیستم اما ... گفتم حرف بزن تا چند روز پیش خود را آدمهای سعادت مندی می دانستیم. ای کاش بتو نگفته بودم ویدا برگشته و با من ملاقات کرده. اگر مردی بودم که می توانستم به همسرم دروغ بگویم این مسایل پیش نمی آمد. رژان! یکبار دیگر می گویم که من به هیچ قیمتی تو و بچه هایم را نمی فروشم. ویدا زنی است زیبا و سالم که می تواند زندگی دیگری را در کنار مرد دیگری تشکیل بدهد. من با بودن در کنار او باز هم دچار عذاب وجدان می شوم. نمی توانم دیگر وجود زنی را تحمل کنم که پسر من را نبود کرد با او فقط خاطره های تلخ زنده می شود. آیا تو می خواهی من باز هم برگردم به روزهای سیاه روزی؟ سر تکان داد. گفتم حالا که چنین روزهایی را برایم آرو نمی کنی پس پیش از این آزارم نده و بگذار فکر کنم که هنوز همان آدمهای وفق هستیم! این بار حرفم را

پذیرفت و با گفتن اینکه وقتی می آمدی پدر کجا بود؟ نشان داد که قانع شده است و می خواهد به زندگی اش برگردد. از شوق به وجد آمدم و بر سرعت خود افزودم و گفتم به قم که رسیدیم باید برویم زیارت. من باید در آن جا ترا قسم بدهم که هیچ وقت در هر شرایطی قسم بخوری که من و بچه ها را تنها نخواهی گذاشت. رژان بصورتی خندید و گفت و تو هم!

سر کوچه مان که رسیدیم پارک کردم. رژان گفت او اینجاست؟ متوجه کلامش نشدم و بار دیگر مشغول در آوردن ساک گشتم که پرسید شنیدی چه گفتم ویدا اینجاست. به اطرافم نگاه کردم و او را دیدم که به فاصله ای نه چندان دور ایستاده بودند و انتظار می کشیدند. به رژان گفتم تو نباید صبر کنی زودتر برو و بچه ها را ببر تو. من با او صحبت می کنم. او خیال دارد با آبرو و حیثیت من بازی کند. رژان گفت من نمی توانم بی تفاوت از کنارش بگذرم. اجازه بده به او سلام کنم. با خشم خروشیدم هر کار که من می گویم انجام بده و زودتر هم حرکت کن! رژان سر بزیر انداخت و داخل کوچه شد. منم با همان حالت خشم به ویدا نزدیک شدم و پرسیدم اینجا چه می کنی مگر بتو نگفتم که همه چیز تمام شده و تکلیف ما در دادگاه روشن می شود؟ به صورت خشم آلود من لبخند زد و گفت بچه های زیبایی داری. گفتم لطفاً مغلطه نکن و جواب سؤالم را بده. این بار سکوت کرد و بعد با لحن محزونی گفت خیلی سعی کردم اما نشد! به هر کجا که می روم و با هر کس که حرف می زنم چنین به نظر می رسد که تو روبرویم نشسته ای و به من نگاه می کنی. پوریا باور کن قادر نیستم فراموش کنم او زن خوش قلبی است و حرفم را درک می کند. به او می گویم که اگر شما مرا از خود برانید معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارم باشد. خواهش می کنم قبول کن من با رژان حرف بزنم! گفتم هر چه در مورد رژان گفتم حقیقت است و او ممکن است که ترا بپذیرد اما من دیگر راضی به ادامه این راه نیستم. من فرزندان دارم که باید به فکر سعادت آنان باشم. چطور می توانم به صورتشان نگاه کنم و بگویم تو هم ... آه ویدا عاقلانه فکر کن! تو یکنفری و هیچ مسئولیتی نداری. زنی هستی زیبا که می توانی براحتی باز هم ازدواج کنی. اما رژان مثل تو نیست. او فقط منو و بچه هایش را دارد. اگر تو قدم به زندگی بگذاری مثل این است که من به او خیانت کرده ام و او برمی گردد به سراب و معلوم نیست که چه سرنوشتی در انتظارش باشد. سعادت ما را به هم نریز و قدم از زندگی ام بیرون بگذار. حالا من از تو خواهش می کنم که راهت را از من جدا کنی. آیا می توانی درک کنی در همین چند دقیقه ای که من و تو با هم گفتگو می کنیم رژان دچار چه زجری شده است؟! پس برای همیشه خداحافظ!

دیگر منتظر او نشدم، با قدمهای تند خود را به خانه رساندم. وارد خانه که شدم رژان را منتظر نشسته در حال دیدم. در چهره اش نگرانی موج می زد. ساکها مقابل پایش قرار داشتند و گویی عازم رفتن بود. نگران چشم به صورتم دوخت تا عمل مرا ببیند و من همان کاری را کردم که می بایست می کردم. خندیدم و پرسیدم چرا از حال رفته ای؟ بلند شو و ساکها را باز کن. رژان بصورتی خندید این بازگشتی بود ابدی و رشته زندگی ام را محکمتر گره خورد. همه یقین نمودند که من خانواده ام را بر ویدا ترجیح داده ام. اما رژان در دقایقی که تنها ماند بود، تصمیمی گرفته بود که از من و دیگران مخفی ساخت. او در نهان با ویدا به گفتگو پرداخته بود و به او گفته بود که حاضر است برای تدلوم بخشیدن به زندگی او پایش را بیرون بگذارد و دیگر وارد زندگی ما نشود. ویدا در مقابل آنهمه گذشت به گریستن افتاده و گفته بود، نه! تو باید بمانی. آنکه ماندگار است تو هستی نه من. من می خواستم با شما و در کنار شما سهمی از خوشبختی داشته باشم. اما خواست خدا چنین نیست و پوریا دیگر مرا نمی خواهد. پس خیال آسوده کن و بمان. تو خانم خانه و همسر دکتر هستی و هیچ کس نمی تواند این حق را از تو و بچه ها بگیرد. بقول پوریا من یکنفر هستم و

هیچ مسئولیتی ندارم و می توانم در تنهایی زندگی کنم. برایتان آرزوی سعادت می کنم و دیگر مزاحم شما نخواهم شد. همان شب وقتی خسته از مطب به خانه برگشتم رژان و بچه ها را آماده رفتن به میهمانی دیدم. پرسیدم باید جایی برویم؟ سر فرود آورد و گفت بله باید به دیدار کسی برویم که منتظر ما نیست و باید غافلگیرش کنیم. پرسیدم همشهری گیر آورده ای و می خواهی غافلگیرش کنی؟ با صدای بلند خندید و گفت بله یک همشهری گیر آورده ام می دانم که خسته ای اما زیاد طول نمی کشد. قبول کردم و پس از نوشیدن شربت خنکی براه افتادیم. رژان گل و کیک خرید و هنگامی که از سر خیابان خانه ویدا گذر کردیم، به من گفت دلت می خواهد لحظه ای توقف کنیم. سعی کردم ریشخندش را نادیده بگیرم و بگویم نه دیگر توقفی نیست. اما او گفت نگهدار. من باید تر متوقف کنم و خواهم کرد. مبهوت به رژان نگاه کردم اما او ضمن باز نمودن در گفت فقط توقف کوتاهی می کنیم و بعد می رویم. اگر می خواهی خوشحالم کنی تو هم پیاده شو. دلم می خواهد حرفهایی که به ویدا گفتم در مقابل منم تکرار کنی تا با خیال آسوده در خانه ات زندگی کنم. اگر اینکار را نکنی مطمئن باش که ترا ترک می کنم و از خانه ات می روم. چاره ای نداشتیم جز آنچه که می خواهد انجام دهم و به او اثبات کنم که فقط او و بچه ها برایم هستند. رژان خانه مادر ویدا را خوب می شناخت و خودش زودتر از ما زنگ در را فشرد و منتظر ایستاد. ویدا در را برویمان گشود و از دیدن ما متعجب و حیران بر جای ایستاد من تا خواستم

239-229

هستی نه من. من می خواستم با شما و درکنار شما سهمی از خوشبختی داشته باشم اماخواست خدا چنین نیست و پوریا دیگر مرا نمی خواهد.

پس خیال آسوده کن و بمان تو خانم خانه و همسر دکتر هستی و هیچ کس نمی تواند این حق را از تو و بچه ها بگیرد بقول پوریا من یک نفر هستم و هیچ مسئولیتی ندارم و می توانم در تنهایی زندگی کنم برایتان آرزوی سعادت می کنم و دیگر مزاحم شما نخواهم شد همان شب وقتی خسته از مطب به خانه برگشتم رژان و بچه ها را آماده ی رفتن به میهمانی دیدم پرسیدم باید جایی برویم؟ سر فرود آورد و گفت بله باید به دیدار کسی برویم که منتظر مانیست و باید غافلگیرش کنیم پرسیدم همشهری گیر آوردم می دانم که خسته ای اما زیاد طول نمی کشد. قبول کردم و پس از نوشیدن شربت خنکی براه افتادیم رژان گل و کیک خرید و هنگامی که از سر خیابان خانه ی ویدا گذر کردیم به من گفت دلت میخواهدلحظه ای توقف کنیم سعی کردم ریشخندش را ندیده بگیرم و بگویم نه دیگر توقفی نیست اما او گفت: نگهدار من باید ترا متوقف کنم و خواهم کرد. مبهوت به رژان نگاه کردم اما او ضمن باز نمودن در گفت فقط مدت کوتاهی توقف می کنم و بعد میرویم.

اگر می خواهی خوشحالم کنی تو هم پیاده شو دلم می خواهد حرف هایی که به ویدا گفتم مقابل من هم تکرار کنی تا با خیال آسوده در خانه ات زندگی کنم اگر اینکار را نکنی مطمئن باش که ترا ترک می کنم و از خانه ات می روم. چاره ای نداشتیم جز آنکه می خواهد انجام دهم و به او اثبات کنم که فقط او و بچه هایم برایم هستند. رژان خانه ی مادر ویدا را خوب می شناخت و خودش زودتر از ما زنگ در را فشرد و منتظر ایستاد ویدا در را برایمان گشود و از دیدن ما متعجب و حیران بر جای ایستاد من تا خواستم صحبت کنم رژان گفت: اجازه می دهی داخل شویم زیاد وقتت را نمی گیریم.

ویدا کناررفت و رژان و بدنالش من و بچه ها داخل شدیم

خانم نجفی پیر و شکسته به استقبال آمد و بادیدن ما او هم متحیر شد و بر جای ایستاد.

رژان به سوی او رفت و صوتش را بوسید همه منتظر بودیم که کسی سخن بگوید رژان به همه ی ما نگریست و گفت: می دانم که از آمدن ماتعجب کرده اید حق هم دارید حتی دکتر هم نمی داند ما به چه قدی آمده ایم .
 من آمده ام تا ویدا را بازگردانم به خانه اش اما نه 1
 ما آمده ایم تا ویدا را به خانه اش ببریم و با هم زندگی کنیم .
 من می گویم یک مرد می تواند همزمان با هم به هر دو همسرش عشق بورزد اما نه برای زن مشکل است که اولین عشق خود را فراموش کند .
 حالا هم از ویدا می خواهم که آماده شود تا به خانه بر گردیم .
 خانم نجفی اشک از دیده فرو ریخت و گفت یک عمر تلاش کردم تا تصویب کنم که برای مرد فقط یک زن کافی است و و حق تجدید فرارش ندارد اما رژان باین عملش به من فهماند که عطوفت و مهربانی مرز نمی شناسد و می شود آن را با دیگران تقسیم کرد.
 ویدا رژان را در غوش کشید و ضمن گریستن گفت: قول می دهم خواهر دلسوزی برایت کردم
 از اینکه مرا هم در خوشبختی ات سهیم کردی ممنونم .
 آن شب در خانه ویدا تمام چلچراغ ها روشن گردیدند تا راه ناهموار زندگی را روشن بسازند و ما همگی دست در دست هم بسوی خانه حرکت کردیم تا سعادتمان را با هم تقسیم کنیم و باور کنیم که پاییز می شود فراموش کرد
 و به بهار اندیشید.

17

دیر وقت است نمی خواهی بخوابی؟ صدایدستگاه ویدا و بچه هارا بیدار می کند!
 رژان این کلمات را شنید دستگاه را خاموش کرد و بدون آنکه به صورت مخاطبش نگاه کند از پشت دستگاه بلند شد.
 سال ها بود که به اطاعت محض عادت کرده بود نمی دانست که چرا فقط اطاعت می کند و در خود یارای ابراز عقیده را نمی بیند اجابت کردن و بر آوردن تمایلات دیگران .
 گمان می کرد برای حفظ و دوام آرامش زندگی بهتر است که از خواسته و میل خود بگذرد تا دیگراندر آسایش زندگی کنند سکوت و مهر خاموشی بر لب نهادن و بدون هیچ واکنشی کمر به خدمت بستن اگرچه دیگران را به سر منزل مقصود رساند اما در وجودش تمایلات ارضاء نشده آهسته آهسته و بطور مستمر موجب انزوایش شد چراغ را خاموش کرد و در ظلمت گوش به شب سپرد سکوت بود و سکون . برای لحظاتی آدم های خانه برایش بیگانه بودند حتی پدر بزرگ و بچه ها که آسوده و آرام در بستر غنوده بودند . از سخن همسرش رنجیده بود چه او نمی دانست تنها ساعتی که وی می تواند ضمن بافتن اندیشه کند همین ساعت های فراموش شده هستند اما حق با پوریا بود
 صداف نور بر هم ریزنده ی آرامش و آسایش اهل خانه بود پس باید آن را خاموش کرد بستر گرم نیاز آسودن را بر آورده بودند خواب از دیدگانش می ربود اما افکاری که پس از شنیدن اخبار رادیو به مغزش هجوم آورده بودند خواب را از دیدگانش می ربود و جنگ در مناطق جنوب تا به کجا خواهد کشید ؟ پیش چشمش جوانان سراب را می دید که کوله پشتی بدوش انداخته اند و راهی میدان جنگ می شوند پشت سر آنان مردان ده نیز اسلحه بدست

گرفتند و راهی هستند و زنان ده که با منقل اسپند و قربانی کردن گوسفند مردان را بدرقه می کنند چشم برهم گذاشت تا از این اندیشه خارج گردد اما باین تصور مردان زخمی ده پیش چشمش جان گرفتند مردانی که با صلابت رفته بودند و با تنی مجروح برگشته بودند از وحشت دیده باز کرد با خود گفت من باید برگردم از اتاق خارج شد و در تاریکی به انباری رفت پرده سیاه مانع عبور نور به بیرون بود آن جا احساس می کرد امنیت دارد می ترسید کسی مانع از پندار گردد آنجا تنها بود تنها مکانی که هیچ کس رغبت به باز نمودن آن نداشت روی زمین نشسته بود و دامن سیاه و قرمز خود را روی پایش کشید حالا می توانست آزادانه اندیشه کند بدون اینکه تصمیم دیگران را بر خود تحمیل کند فکر کرد قبل از آمدن به چه فکر می کرد پس از لختی فکر کردن زمزمه کرد من باید بروم!

دیگر هیچ چیز ناقص نیست همه چیز تکمیل است ویدا خوب شده است و با دکتر مثل روزهای اول زندگی شان خوشبختند ضعف بارداری ویدا با نزدیک شدن فرزندانم به او از میان برداشته شده و خوشحالم از اینکه بچه ها مامان ویدا را بر امان رژان ترجیح می دهند چرا که مامان ویدا تحصیل کرده است میتواند خوب صحبت کند و با قدرت بیان عضو انجمن مدرسه گردد خواست خوشحالی اش را با آوردن لبخند بر لب نشاندهد اما به جای لبند قطره اشک گرمی از چشمش به رویدستانش فرو ریخت زیر لب زمزمه کرد باید برگردم به سراب اینجا همه چیز تکمیل است بچه ها با یودنویدا زود مرا فراموش خواهند کرد ای کاش حالا هم درده بودم روی تپه سنگ.

رؤان غرق فکر به گذشته بود و می اندیشید به سراب به روستایی که در آن چشم به جهان گشود و با همه ناملایماتی که تحمل کرده بود دوستش داشت و به آنوابسته بوددل می خواست باز هم با (شو) تپه هارا مثل باد زیر پا بگذارد نمی دانست براسبش چه گذشته ات و اینک مرکب چه کسی اس آیا شو همچو او کار میند و بدون سرکشی فرمان می برد ؟

چقدر برای او دلتنگ است اگر اهالی را مهربان می دید هرگز آنجارا ترک نمی کرد و خود را آواره نمی ساخت آدم های شهری با خوی و خصلت متغیرشان او را گیج ساخته بودند ودرک کلام راست و دروغ برایش مشکل بود در پی لبخند به ظاهر دوستانه عداوتی نهفته بود که ریشه آن را نمی افت و تمیز اینکه چه کسی صادق است و چه کسی به او عناد می ورزد میسر نبود

فکر کرد این مردم آنقدر فکر و سخن ناصواب راتکرار کرده اند که باورشان شده حقیقت را می گویند.

زیرلب گفت: پوریا می گوید من محور زندگی اش هستم و بدون وجود من خود را ناقص می بیند و بارها تکرار کرده به من تکرار کرده که به من افتخار می کند اما این افتخار فقط در چهار چوب همین خانه است و هیچ روزنه ای به خارج ندارد و در میهمانی ها ویداست که دوشا دوش او وارد مجلس می شود و هم اوست که عنوان خانم دکتر را یدک می کشد ولی سهم من در خانه ماندن و حفظ اشیای بی ارزش است

کودکام مادر شهری خود را بیش از مادری که آنان را بدنیا آورده است دوست دارندو ترجیح می دهند با ویدا درانظار ظاهر شوندتا من !

بعد گویی که می خواست خودرا قانع سازد زیرلب تکرار کرد حق دارند .

من در خانه موجودی طفیلی هستم باید حضور سایه وارم را از آسمان این زندگی بردارم تا خورشید به روشنی بتاید اگر می توانستم همین شبانه این خانه را ترک می کردم و می رفتم تا صبح دیگر ساعتی نمانده و این سایه با اولین تابش خورشید محو خواهد شد.

با آغاز صبح اگر کسی به چهره ی رژان دقیق می شد می توانست دریابد که او خاموش و متفکر تر از همیشه به انجام وظیفه مشغول است وقتی برای روان کردن فرزندانش به مدرسه صورت آنان را ابو.سید بوسه ای گرم و طولانی بر گونه هاییشان و با لمس و بو کردن گونه هاییشان قطره اشکی دزدانه روی گونه اش روان شد. ویدا آماده شده بود تا همراه بچه ها از خانه خارج شود رژان دنبال فرصتی بود تا با همسرش گفتگو کند لحن آرام و محزون او و کلام (شما) به پوریا فهماند که باید اتفاقی رخ داده باشد .

نگاهش کرد و گفت: می شود تا ظهر صبر نمی؟ رژان سر تکان داد و گفت : زیاد وقت شما را نمی گیرم دکتر گفت: بسیار خب بچه هارا می رسانم و بر می گردم خانه ! وقتی از خانه خارج شدند رژان به سرعت به کار خود پایانداد و ساک سفرش را آماده کرد و در کناری گذاشت

دکتر که هیئت رژان را دید پرسید: اگر می خواستی جایی بروی چرا با بچه هاسوارنشدی می توانستم اول ترا..... رژان تو ساک بسته ای ! کجا می خواهی بروی؟

رژان گفت: می دانم کج باید بروید بیمارانمان منتظر هستند به همین خاطر حرفم را خلاصه می کنم من قصد دارم به سراب برگردم و این رفتن بازگشتی نخواهدداشت .

دراین خانه مأموریت من به پایان رسیده است و همه چیز طیق دلخواه است بچه ها به مادرشان انس گرفته ان و ازاین بابت نگرانی ندارم دکتر با صدایی شبیه فریاد پرسید: معلوم هست چه می گویی و منظورت ازاین حرف ها چیست؟

رژان گفت: به سرم فریاد مکش ! من فریادم را برای روزرستاخیز ذخیره کرده ام روزی که سینه ام را مقابل دوست باز کنم و داد بخواهم .

اما نه داد انسان بلکه داد از اینکه چرا اینهمه تأمل کرد تاراه را نشانم داد برای رسیدن به (امن ابدی) اینهمه زجر جایز بود؟

گفتم که تقنت را نمی گیرم من باید بروم می خواهم باقیمانده توانم را مصروف کسانی بکنم که محتاجند. دکتر گفت: متأسفم که سرت فریاد زدم اما تو مرا غافلگیر کردی من تاندانم که چرا به فکر این سفر افتاده ای اجازه نمی دهم ترکمان کنی!

رژان گفت: دلم تنگ است آنقدر که هیچ چیز نمی تواند مرا از دلتنگی برهاند من احساس می کنم باید بروم در هیچ کجا احساس ...

اما نه خوشبخت بودم ولیدیگر نیستم اگر گمان می کنی که حضور ویدا موجب دلتنگی است اشتباه کرده ای من دلم تنگ است چون احساس می کنم ...

دکتر گفت: تو هیچ وقت درکنار من احساس خوشبختی نکردی از روزی که آمدی قصدت حظ زندگی من بود بدون اینکه خودم برایت مطرح باشم فقط ادای دین ترا به این خانه کشاند.

حتی ازدواجت با من اجباری بود اگر درده پدر بزرگ را داشتی با من بر نمی گشتی من فکر می کنم بعد از نظر جو تو همه چیز را از دست رفته می بینی و خودت را وقف سعادت دیگران کرده ای من در تمام این سال ها با این واقعیت روبرو بودم اما خودم را گول زدم اما حقیقت این است که تو اگر به من عشق داشتی هر گز حاضر نمی شدی پای زنی

دیگر به کاشانه ات وارد گردید و بچه هایت را به خود نزدیک کند اما تلاش تو برای بازگرداندن ویدا و سوق بچه ها بسوی اومرا قانع خواهد ساخت که تو ماندگار نیستی و هرگاه اوضاع روبراه گردد خواهی رفت .

اما رژان تو چطور توانستی احساسم را به بازی بگیری و با صراحت بگویی که رژان همسرش را دوست خواهد داشت و هرگز از او جدا نمی شود آیا می خواستی بر احساسم بخندی و در قلبت از اینکه به آسانی توانستی فرییم بددی احساس غرور بکنی؟ یا اینکه می خواستی آنچنان وابسته ات گردم که با شنیدن اینکه می خواهی ترکم کنی خودکشی کنم؟ می دانی که بهتو نیاز دارم و تنها تو هستی که حرفم را می فهمی و می توانی تکیه گاهم باشی آیا اینها ترا ارضا نمی کند؟ اگر این اعترافات قانعت نمی کند پس نگهداری تو ثمری نخواهد داشت و حاضرم به تقاضایت عمل کنم بگو که چکار کنم؟

رژان گفت: معرفم باش و کاری کن که در یک بیمارستان منطقه محروم کار کنم.

دکتر قهقه ای زد و گفت: به کجا می خواهی بروی؟

رژان بدون درنگ گفت: دورترین نقطه ایران ولی اول می خواهم به سراب بروم دکتر که عزم او را جزم دید درمانده به صورت او نگاه کرد و گفت به چشم من نگاه کن بگو واقعاً قصدت از رفتن چیست؟

رژان گفت: چه فایده از گفتن حقیقت!

وقتی شما به میل خود حرف هایم را تفسیر می کنید دکتر دستش را را گرفت و گفت قول می دهم فقط شنونده خوبی باشم و اظهار عقیده نکنم رژان گفت تمام نسبت هایی را که به من می دهید می پذیرم الا اینکه من به خاطر شکست خود را وقف زندگی ات کرده ام این درست نیست.

من روزی فرا خوانده شدم ویدا بیمار بود اما حالا سلامت است و اگر فقدان بچه می توانست بیمارش کند منکودکانم را به او وابسته کرده ام تا زندگی شما کامل گردد .

برای کسی که هرگز مزه خوشبختی را نچشیده به سعادت رساندن دیگران عین خوشبختی است.

دکتر با خشم فریاد زد: لطفاً بس کن همه چیز را دانستم.

رژان گفت: بسیار خب ساکت می شوم فقط حرف آخرم را تحمل کن من اگر کاری را کردم فقط و فقط به خاطر.....

دکتر گفت: پس چرا کلامت را کامل نمی کنی؟ چرا هیچ وقت احساست را بروز نمیدی و با صراحت کامل بیان نمی کنی؟

رژان با چادر اشک خود را پاک کرد و گفت: برای آنکه هیچ وقت احساسم راد رک نکردی و من نخواستم با سخن و الفاظی آن را چون واژه ای بی محتوا به شما تلقین کنم من بدون بیان فقط برای اثبات علاقه ام همه کار کردم و خدا را گواه می گیرم که هرگز آن را با ریا و تزویر نیالودم و همیشه خواسته ام که شما خوشبخت زندگی کنید.

منمحبتم را خالصانه تقدیمتان کردم و جهت رسیدن به آن بسیاری از خفت ها و خواری هارا به جان خریدم اما دیگر قادر به تحمل آن نیستم شمامی دانید که قدرت و توانایی من چه مقدار بوده است از کودکی مبارزه و مقاومت کرده ام درمیان قوم خود زنی بوده ام تنهاو غریب که هیچ تفاوتی با مسافری غریب و تنهانداشته ام و از همه گمنام تر بوده ام چرا کهمسافران زود با مردم عجین می شوندو اما از من مانند یک بیمار طاعونی ازم فرار کردند.

اگر حمایت پدر بزرگ و باورهای اونبود من زودتر شکست میخوردم و شما حقیقت را گفتید که اگر پدر بزرگ زده می ماند من با شما راهی نمی شدم جای من در این شهر و این خانه نبود و این واقعیتی است که پس از شنیدن نامزدی تان با ویدا خانم بر من معلوم گشت .

اگر پای د این خانه گذاشتم این بود که به دنبال حامی دیگری می گشت تا به منامید هدئ بتوانم به زندگی ادامه دهم اما افسوس تازمانی که به وجودم احتیاج داشته باشید حمایتم کردید و با بازگشت ویدا خانوم همه چیز تغییر کرد و منمکان خودم را شناختم شمایی که صورت زیبا را بر سیرت زیبا ترجیح می دهید و همین صورت زیبا، زشتی اعمال را محو کرد من از شما کینه ای به دل ندارم و به خود قبولانده ام که شما به یک باور نیستید و بنابر موقعیت موضع گیری می کنید شما بان انتخاب ویدا مرا در وادی ناباوری رها کردید و اگر می بینید سر پا ایستاده ام نه به دلیل راهبری شما بلکه به یقین از اراده خودم که می توانم حرف و عملم را با هم بکار گرم اینراه را پیوده ام و به آنچه که خواتم رسیدم .

حالا هم عقلم به من کمی گوید که باید بروم چرا که بیش ازاین نمی توانم نقش خدمت کار خانه را بازی کنم این خفت و ذلت مرا خواهد کشت.

ویدا کدبانوی خانه است و دیگر می تواند بدون تکیه بر من خانه را اداره کند او به شما متکی است و شما هم باید به او متکی باشید از اینکه ستونی شدم که همگی بر من تکیه دهید خسته شده ام ی خواهم انسانی باشم که بهدیده تحقیر نگرسته نشوم این خانه بیادم می اندازد که چقدر خوار بوده ام .

این نابرابری ها قلبم را شکسته و تصمیم دارم دست به کاری بزنم که اگر تقاضایی را برآورده می کنم لاقلا با نگرشی پستدیده نشوم باید توانایی خود رامصروف انسان هایی بکنم که سینه خود رادر برابر ظلم و ستم سپر کردهاند تا با خون خود مساوات را میان انسان ها تقسیم کنند.

من راهی در پیش دارم که سرچشمه ی امن ابدی را ارزانی ام می کند پس راهم را موار تا آسوده حرکت کنم. دکترسر به زیر انداخته بود و درمقابل سخنان حق او عرق بر پیشانی اش نشست بود. رژا آماده به پا ایستاده بود دکتر در صورت رنگ پریده ی همسرش شعاع نوری دید که از تلووء عشقی ابدی حکایت می کرد .

چشم هایش دیگر از ابراز درد خیس نبود.

دانست که هیچ سدی نمی تواند رژان را ازسیدن به هدفش بازدارد بلند شد و گفت: برای زجری که تا کنون تحمل کردی و سختی که بر تو تحمیل شده متأسفم و حاضرم برای جبران راهو روش خطا برای رسیدن به هدفت یاریت کنم.

رژان نفس عمیقی کشید و برای همیشه خانه را ترک کرد .

یک سال از خدمتش در بیمارستان های جنوب گذشته بود کهناگهان شبی در حال خدمت ، بر اثر حمله ی هوایی جان خودرا از دست داد و در گور مادر آرامید .

رژان همان گونه که آرزو داشت به معشوق حقیقی پیوست و امن ایدی را برای خود خرید.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com